

شماره ۳۵۷۰
چهارشنبه ۱۶ مرداد ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

گفتگوی اختصاصی با امیر حاج رضایی: **عاشق فوتبال هستم، یک شیفته واقعی**

گفتگوی منتشر نشده از محمود استاد محمد

آلکساندر ناوالنی ماندلای روسیه

روستای هزاوه، زادگاه امیرکبیر

عادت‌های پیر کننده

تصادف مبارک

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۷۰ - چهارشنبه ۱۶ مرداد ۱۳۹۲
۲۹ رمضان ۱۴۳۴ ۷ آگوست ۲۰۱۳

صد شکر که «این» آمد و صد حیف که «آن» رفت



با پایان یک ماه روزه داری، عید فطر از راه می رسد که عید قبولی آزمون بنده در آزمایش خداست و خوشا به حال آنان که توشه های خوب از این عرصه برکت و مغفرت برداشته اند و در روزها و شبهای مناجات، حالی پیدا کردند و مدارجی را پشت سر گذاشتند و به مقدماتی رسیدند و خوشا به حال آنانکه در این ماه بر سر سفره خدا با ادب و نزاکت نشستند و به فراخور توان خود از برکات این سفره رحمت و مغفرت الهی توشه برداشتند، پس برای اینان که توفیق روزه و طاعت داشته اند، عید فطر، عید واقعی است و چه مبارک و فرخنده است این عید... عید قبولی انسان در آزمون تکلیف الهی بر همه شما مبارک باد.

شهادت میرزا رضا کرمانی



در ۲۱ مرداد ماه سال ۱۲۷۵ هجری شمسی «میرزا رضا کرمانی» از چهره های انقلابی و مسلمان دوره قاجار به جرم از میان برداشتن ناصرالدین شاه قاجار به شهادت رسید. میرزا رضا از مریدان سید جمال الدین اسدآبادی بود و در وقایع نهضت تحریم تنباکو، به مدت ۴ سال در قزوین زندانی شد. بعد از آزادی به استانبول رفت و بعد از آشنایی با سید جمال و افکار انقلابی - اسلامی او تصمیم گرفت که به ایران باز گردد و ناصرالدین شاه قاجار این حاکم بی کفایت را از میان بردارد. میرزا رضا در بازجویی هایی که مأموران دولتی از او کردند اظهار کرده بود: «نتیجه اعمال شاه قاجار خرابی و ویرانی کشور بود، چنین شجره ای را باید قطع کرد که دیگر اینگونه ثمر ندهد».

احداث دیوار برلین



در ۱۳ اوت سال ۱۹۶۱ میلادی احداث دیوار برلین آغاز شد. این دیوار برلین شرقی را محصور کرد. برلین پس از جنگ جهانی دوم به اشغال قوای روسیه، انگلستان، فرانسه و امریکا درآمد. در سال ۱۹۶۱ میلادی شوروی که سراسر برلین و راههای ورودی به این شهر را اشغال کرده بود آن را بطور یکجانبه به آلمان شرقی واگذار کرد و دولت آلمان شرقی هم بلافاصله بسیاری از گذرگاههای بین دو برلین را مسدود ساخت و رفت و آمد را ممنوع اعلام کرد. احداث دیوار برلین به طول ۱۵ کیلومتر و ارتفاع ۵/۲ متر میان دو بخش برلین از مهاجرت ساکنان برلین شرقی به برلین غربی جلوگیری می کرد. گفتنی است که دیوار برلین در سال ۱۹۸۹ فرو ریخته شد.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکاران گرامیمان **آقایان محمود صفادار، ابوالفضل عطایی، مسعود قاسمی، حسین شفیعی و ابوالقاسم حیدری** در سوگ از دست دادن عزیزان خود سیاه پوش شده اند، ضمن عرض تسلیت به این همکاران برای روح تازه درگذشتگان رحمت واسعه الهی و برای سایر بازماندگان صبر از درگاه خداوند منان خواستاریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

مردم در دنیا با اموالشان و در آخرت با اعمالشان هستند
● امام هادی (ع)

محمد امین جوادی

استقبال خوش

با برگزاری مراسم تنفیذ و تحلیف رییس جمهور عملا آقای روحانی اداره قوه مجریه را در دست گرفت. خوشبختانه هر دو مراسم در سطح بسیار قابل قبولی برگزار شد. حضور چندین رییس جمهور، نخست وزیر، وزرای خارجه و وزیر و نمایندگانی از بیش از ۵۰ کشور باعث شده بود تا مراسمی که در مجلس شورای اسلامی برگزار شد از شأن و اعتبار ویژه ای برخوردار باشد و همین می تواند پشتوانه بسیار خوبی برای رییس جمهور به حساب آید. گرچه دشواری های آقای روحانی کم شمار نیستند و او باید گردنه های متعددی را پشت سر بگذارد، برای کسری بودجه اندیشه کند (که به پیش بینی برخی از کارشناسان همین امسال بالغ بر ۵۰ هزار میلیارد تومان است) و چاره ای برای نقدینگی فزاینده بیندیشد که به حدود ۴۸۰ هزار میلیارد تومان رسیده است. ضمن آن که تحریم ها را نیز کاهش دهد و کاهش دادن تحریم ها با وجود فشارهای ناجوانمردانه بین المللی و باج خواهی های آنان و نیز لزوم به پایبندی همگان و از جمله بیش از همه ارکان نظام به اصول حقه انقلاب و منافع ملت کار بسیار دشوار و سختی به حساب می آید. از اینکه بگذریم دولت جدید باید بتواند مشکل اشتغال را سامان دهد که امر بسیار مهم و لازمی است و برای موفقیت در همه این عرصه ها به همدلی و هوشیاری فراوانی محتاج است و نیز تیم قوی و کاربلد و کار کشته ای می خواهد که او را در این امر مهم یاری رساند. رییس جمهور البته با هوشمندی در همان جلسه سوگند و مراسم تحلیف فهرست کابینه خود را نیز به مجلس داد تا حداکثر صرفه جویی از وقت و زمان را به عمل آورده باشد که خوشبختانه در این فهرست چهره های نام آشنایی نیز که سوابق اجرایی و مدیریتی قابل توجهی نیز دارند دیده می شود که امید می رود دوشنبه هفته آینده تمامی آنها بتوانند از مجلس رأی اعتماد بگیرند و کار خود را آغاز کنند. در کنار همه مشکلاتی که فراروی رییس جمهور قرار دارد، البته زیبایی و شکوه مراسم تنفیذ و تحلیف و حمایت های داخلی و خارجی می تواند پشت گرمی خوبی به حساب آید تا او با اطمینان بیشتری گام های محکم تری بردارد. در این راه شاید بهتر باشد که رییس جمهور محترم این نکات را نیز مورد دقت قرار دهد:

۱ـ یکی از اشکالات دولت قبل این بود که بیشتر ارتباط یکسویه رسانه ای داشت و به ویژه رییس دولت به تنهایی روبروی دوربین می نشست و از سوال و جواب های چالشی پرهیز می کرد و در این مصاحبه ها نیز به صورت یکجانبه آمارهایی ارائه می داد که چندان وجدان عمومی را قانع نمی کرد. این نوع سخن گفتن با اصحاب رسانه و مردم و عدم احساس شیرینی این حرف های خوب در ذائقه مردمی که شنونده آنند و این طعم را در زندگی و کسب و کار خود نمی چشند، یکی از اشکالاتی بود که در گذشته وجود داشت و امیدواریم که در آینده وجود نداشته باشد.

۲ـ یکی از انتقاداتی که به دولت های دهم و یازدهم می شد و تا حدی نیز قابل قبول بود انجام اقداماتی فراقانونی و نیز نادیده گرفتن برنامه و عدم استفاده از همه ظرفیت و توان مدیریتی و کارشناسی کشور بود که لطمه هایی نیز به وجود آورد. امید است در دولت آینده بستر استفاده مناسب از همه ظرفیت علمی و کارشناسی کشور فراهم آید.

۳ـ هزینه حرف از جمله هزینه هایی بوده است که چه در عرصه داخلی و چه در عرصه خارجی گاهی ناروا بر مردم تحمیل شد، سخنی که نباید گفته می شد و ضرورتی برای ادای آن وجود نداشت، اقدام تند و شتابزده ای که تنها توجیه افراطی داشت و جز خسارت ثمری به بار نمی آورد و...

۴ـ روابط خارجی بخصوص با شرایطی که ایران دارد بسیار مهم است، اینکه ما چگونه با همسایگان و با نظام بین المللی صحبت بکنیم. چگونه از منافع خود و کشور دفاع بکنیم. چگونه در برابر باج خواری های آنها بایستیم و چگونه بیشترین بهره را از دیپلماسی فعال و مناسب ببریم که هم در مقابل فشارهای آنها تسلیم نشویم و هم به مخاصمه وادار نگردیم و کاملا پیداست که کار در این عرصه چقدر سخت و دشوار است که هم اصول را نگه داری و هم مشتی بی منطق زورگو را با تدبیر به شکلی خلع سلاح کنی که نتوانند دست و پایت را ببندند و این هنری است که تیم سیاست خارجی رییس جمهور باید به خرج دهد تا دیپلماسی ما از حالت نه چندان قابل قبول فعلی به وضعیتی فعال و پویا و کارآمد، تغییر وضعیت دهد.

۵ـ یکی از مشکلات اساسی که در گذشته وجود داشت هزینه های بی حساب و کتاب دولت در امور غیر زیرساختی بود. بیشترین درآمد نفتی کشور در طلایی ترین وضعیت ارزی می توانست چنان در ایجاد استحکام و زیرساخت های علمی، فنی، تولیدی و اقتصادی کشور به کار آید که ما را به قطب صنعتی تبدیل کند. به نحوی که حتی بدترین تحریم ها نیز نتوانند در امور اقتصاد کشور اختلال ایجاد کند. اما متأسفانه چنین نشد و به همین خاطر تحریم چنین قابل حس و لمس گردید. از این پس حداقل نباید اجازه داد ایجاد بسترهای مناسب توسعه و رشد اقتصادی کشور دچار توقف یا انحراف گردد. اقتصاد سرانجام باید به درون زایی و کشور باید به خودکفایی معقول و دولت باید به خوداتکایی و عدم نیاز بودجه به درآمدهای نفتی تن دهد، چاره ای جز این نیست و برای تحقق این هدف فعلا نباید دولت جدید وعده رفاه بدهد و برای خودش خرج اضافی بتراشد، وگرنه آش همان آش و کاسه همان کاسه خواهد شد.

۶ـ...و چندین و چند مورد از این موارد نیز می توان مطرح کرد و به این نکات افزود که در حوصله این مقال نیست. کوته سخن آنکه امیدواریم دولتی که چنین خوش، استقبال شده است بتواند اوقات خوشی را نیز برای ایران و ایرانیان رقم بزند. ان شاءالله ■

نامه‌های بی‌واسطه

آدمهای بهتری شویم

سرانجام ماه مبارک رمضان به پایان رسید و عید فطر که عید موفقیت بندگان مومن در امتحان خداوندی و آزمون روزه است از راه آمد که این عید بر همه آنان که توفیق درک این ماه و انجام درست فرایض را داشته اند مبارک باشد و ما هم همین دعا را برای همگان داریم. اما یک نکته را نباید فراموش کرد و آن، اینکه ماه رمضان که تمام شد نباید دوباره همان آدم قبلی باشیم، باید ماه رمضان توشه راه ما باشد تا در تمام طول سال از غلطیدن ما در دام گناه و آلوده کردن روح ما به امور دنیایی و وابستگی به دنیا و لذت های زودگذر آن جلوگیری کند.

امید که بعد از ماه مبارک نیز ما یاد خدا و ذکر و دعا و راز و نیاز را از یاد نبریم.

اهدای سبد کالای اجباری به فرهنگیان!

چندی پیش در خبرها اعلام شد که فرهنگیان سبد کالای ماه رمضان دریافت کردند بد نیست مردم کشور عزیزمان از جزئیات ماجرا بیشتر باخبر شوند.

سال گذشته به فرهنگیان سبد کالای ماه مبارک را به صورت رایگان دادند و تنها هزینه حمل آن را گرفتند، اما امسال به ما اعلام شد برای دریافت این سبد کالا باید به کیلومتر ۵ جاده کرج بروید (از تهران) پس با پرداخت ۲۷ هزار تومان به یک آژانس برای رفت و برگشت به این محل (اتحادیه فرهنگیان) مراجعه شد اما با کمال تعجب متوجه شدیم که باید ۶۵ هزار تومان پول بابت دریافت (۱۰ کیلو برنج هندی ۳۹ هزار تومان ۵ کیلو شکر ۷۵۰۰ تومان و ۵ عدد روغن نازگل ۱۸/۵۰۰ تومان) بپردازیم و وقتی به این موضوع اعتراض کردیم و خواستار انصراف شدیم مسئول بخش از این کار ما ممانعت کرد و عنوان نمود که چون نام شما در سیستم وارد شده پس به اجبار باید این سبد کالای کمکی ماه مبارک را دریافت کنید!! در حالی که اگر همین پول را به علاوه هزینه رفت و برگشت و افتادن از کار و زندگی حساب کنیم و به یک سوپر سر کوچه هم مراجعه کنیم به راحتی می توانیم همین خرید را انجام دهیم!

جمعی از فرهنگیان منطقه ۵ تهران

دانش آموز

معلم، به طرف کودک هجوم آورد و فریاد زد: «این چه وقت مدرسه آمدنه؟» جای انگشتانش بر صورت کودک نشست! ادامه داد: «بتمرگ بشین».

با خود فکر کرد: اگر پدرم زنده بود و مادرم بیمار نبود....!

معلم که عصبانی بود، چند بار درب را با لگد بست اما در به جای اولش برگشت! هنوز جای سیلی معلم بر صورتش می سوخت! از جا بلند شد و به آرامی درب را بست و سر جای خود نشست.

آمنه مصریخانی ـ اندیشه

طوفان وزیدن گرفت

ساعت سه بامداد بیستم شهریور ۱۳۵۹ در حالی که تهران در خواب سنگینی فرو رفته بود، یک ستون از آمبولانس های خاکی رنگ نظامی، مانند ماربزرگی در خیابان های خلوت تهران خزیده به سوی غرب کشور به حرکت در آمدند. از اینکه فرصت نشد حتی از خانواده سیر خداحافظی کنم ناراحت بودم. یک سال ونیم از ازدواج من و همسرم می گذشت، حاصل ازدواجمان یک دختر سه ماهه بود او را با جان ودل دوست داشتم. ازدواج ما هم طی یک آشنایی ورابطه عاشقانه صورت گرفته بود تحمل دوری برایم مشکل بود، تمام سعی من برای راحتی او صرف می شد و این سفر بی مقدمه تمر کزم را در هم ریخته بود. بجز شیفت های بیمارستان در دو درمانگاه دیگر کار می کردم فرصت نشد به هیچکدام از آنها اطلاع بدهم. تنها دلگرمی که داشتم این بود که دو اطاق در خانه پدری در اختیارم بود و در غیاب من پدر و مادرم سر پرست دختر وهمسرم بودند. چاره ای نبود باید می رفتم، جنگ شروع شده بود!...

عباس عابد (ساوجی) - اندیشه

قسمتی از کتاب در دست چاپ: جنگ از منظری دیگر

خسته نباشی رفتگر عزیز

وقتی همه تازه از خواب بیدار میشن، من با یه جارو و لباس نارنجی و ماسک دهان، توی بازارچه مشغول جارو کشیدن هستم.

این کار هر روز منه، باید سی سال کار کنم تا بشم بازنشسته شهرداری!

تا حالا شهردار رواز نزدیک ندیدم، ولی یه بار وقتی توی تلویزیون دیدمش که با یه کت وشلوار شیک نشسته بود و به همشهریان شهرش وعده می داد که همیشه شهر تمیز می مونه... همیشه شهر بی زباله می مونه... شهر ما، خانه ی ما...!

توی این سی سال خیلی ها از این بازارچه رد شدند، ولی با وجود اینکه منو ندیدن، اما برای من چیزی به اسم «زباله» گذاشتند! زباله ها هیچ وقت تموم نمیشن، هیچ وقت هم کم نمیشن!

زباله همیشه هست، اگه نباشه، ما بیکار میشیم!

راستی یه شب توی تلویزیون دیدم، ژاپنی ها روبات رفتگر طراحی کردند، ترس برم داشت. نکنه اون ها روزی جای منو بگیرند!

مصطفی بیان ـ نیشابور

حراج بازار

خواستم در این پیشنهاد بازار فراخوان یا حتی مسابقه ای را طرح کنم و در صورت صلاحدید ترتیبش را بدهید تا در آن علاقمندان اسم های مستعار مناسب و جذاب پیشنهاد کنند و با انتخاب بهترینشان به پیشنهاد دهنده اش جایزه های نفیس مثل یک آفرین تا هزار آفرین بدهید. بنابراین چون در دوران مدرسه خیلی کم آفرین و مهر صد آفرین های جور واجور امروزی بوده تا گیرم بیاید همین جا در این مسابقه پیش قدم شده و چند اسم پیشنهاد می کنم تا اولین شرکت کننده در این مسابقه هم باشم:

قوری دلخون، وام ضامن دار، نعلبکی شیرین زبون، شیرین بیان، معلوم الحال، ترشیده، ضمیر غایب ثلاثی متأهل، مجردالدوله، بیل کلنگتون، خارج از دستور، مجرد سه فوریتی، در دست تخریب، سناریست ورشکسته، سایه خیال، smsچی، پست مدرن، آب حوض، عشق قسطی، خانم گل، گلمراد، بچه محل، انرژی مثبت و...

قنبر یوسفی ـ آمل

ضرورت حل مشکل مستأجران

گرانی مسکن وپرداخت اجاره خانه برای مستأجران حقوق بگیر و کم در آمد به معضل دیرینه ای تبدیل شده واجرای طرح «مسکن مهر» هم نتوانسته است به کاهش قیمت ها به خصوص در کلانشهر تهران کمک کند. اغلب صاحبخانه ها در شرایط سخت اقتصادی فعلی (علی رغم میل باطنی شان) برای اینکه از عهده مخارج سنگین زندگی روزمره بر آیند، اجاره خانه را افزایش می دهند. برخی از صاحبان دفاتر املاک که پس از تنظیم قرارداد، یک چهارم یکماه اجاره بها را از طرفین موجر و مستأجر می گیرند، معتقدند برخی از صاحبخانه ها بدون در نظر گرفتن شرایط اقتصادی مستأجران کرایه های سنگین پیشنهاد می دهند و به مستأجران تحمیل می کنند و این در حالی است که ما هم رویمان نمی شود به مستأجران حقوق بگیر با در آمد ماهیانه ۶۰۰ یا ۷۰۰ هزار تومان، بگوییم باید ۲۰ تا ۳۰ میلیون ودیعه با ماهیانه ۵۰۰ یا ۶۰۰ هزار تومان اجاره بها پرداخت کنید! در مجموع اجاره یک خانه ۴۰ تا ۵۰ متری در جنوب شهر تهران حدود یک میلیون تومان در ماه است. علاوه بر آن هزینه های قبض های آب، برق، گاز، تلفن و... هم به اجاره خانه اضافه می شود و این به معنای ناتوانی افراد حقوق بگیر در پرداخت هزینه های زندگی شان است. مسوولان باید به جای سر دادن شعارهای تکراری و کلیشه ای مشکل را اصولی بررسی و حل کنند. امیدواریم با روی کار آمدن دولت جدید راه های ناهموار اقتصادی و گرانی هموار شده و مردم به آینده امیدوار شوند.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

عکس هفته



از آلبوم عکس محمود محمدی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در این ماه مبارک و عزیز و با تبریک فرا رسیدن عید سعید فطر و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه های شما گرامیان.

***

*** عباس عابد از اندیشه**

از همکاری خوب شما با مجله سپاسگزارم. مطالب ارسالی شما که توسط نامه یا ایمیل به دستم می رسد به تدریج در مجله چاپ می شوند. در هر صورت قرار نیست که ما به نامه هیچ خواننده عزیزی کم توجهی کنیم. موفق باشید

*** علی حضوری از گنبد**

از ابراز لطف شما متشکرم. حق با شماست. زمان نامه مربوط به کمی قبل بود. برایتان عزت و سرفرازی مسئلت دارم.

*** مصطفی بیان از نیشابور**

شما درست می گویید. حملات یکطرفه و یکجانبه به دولت قبل، منصفانه نیست. اینکه بگوییم دولت هیچ کار مثبتی انجام نداد نیز خداپسندانه نیست. در هر حال هر انسانی نکات مثبت و منفی دارد و هر دولتی نیز چنین است. اینکه به طور مطلق بگوییم یک دولت هیچ عیب و نقصی ندارد و یا سراسر عیب و نقص است منطقی نیست. شعری را که در آخر مطلب نوشته اید من هم تکرار می کنم:

درخت دوستی بنشان، که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی بر کن، که رنج بی شمار آرد

*** محسن ذوالفقاری از ساوه**

از ابراز لطف شما خواننده پرسابقه و همکار قلمی مجله سپاسگزارم. همانطور که شما در مقاله جدیدتان اشاره کرده اید، بسیاری از مسؤولین زیاد حرف می زنند اما کم عمل می کنند، مثل بسیاری از ما مردم. مشکلات معیشتی مردم افزایش یافته و تورم همچنان خانواده ها را عذاب می دهد. اما اجازه بدهید در یک مورد با شما هم عقیده نباشیم و آن اینکه اشاره کرده بودید، کشاورزان و دامداران افراد سودجویی هستند که محصولات خودشان را بخاطر سود بیشتر به کشورهای همسایه می فروشند. شاید منظور شما دلالان و واسطه های بخش کشاورزی باشد وگرنه هم من و هم شما باید از افزایش تولید، افزایش صادرات و بهبود وضع اقتصادی کشاورزان خوشحال باشیم، چون باعث رونق بخش کشاورزی می شود. ضمنا یادمان نرود که بسیاری از محصولات کشاورزی تنها وقتی که نوبر به حساب می آیند، قیمت بالایی پیدا می کنند یا وقتی که پای واسطه ها در میان است. وگرنه خود کشاورزان وباغداران آنقدر گیرشان نمی آید که آنها را سودجو و منفعت طلب به حساب بیاوریم و قطعا شما نیز در حمایت از بخش کشاورزی با من هم عقیده هستید و در مطالب قبلی نیز بارها در این مورد اشاره داشته اید. سرافراز باشید.

قناعت گنجی است که تمام نمی شود
● امام علی (ع)

رضا کیان

آلکساندر ناوالنی ماندلای روسیه

دادگاهی در روسیه چند روز پیش یکی از معنادارترین احکامش را از زمان به قدرت رسیدن ولادیمیر پوتین صادر کرد، و **آلکسی ناوالنی**، یکی از رهبران مخالفان دولت را با اتهام فساد مالی به پنج سال زندان محکوم کرد.

ماجرا در ظاهر به اختلاسی با حجم محدود در شهری کوچک در منطقه‌ای از روسیه مربوط می شد که بیشتر به خاطر جنگل ها و افسانه هایش شناخته شده است. پرونده به یکی از مشاوران فرماندار منطقه کیروف مربوط می شود. او که بطور رایگان به فرماندار مشاوره می داد، متهم است که از قراردادهای یک شرکت دولتی چوب حق العمل های غیر رسمی دریافت می کرده، و از این محل درآمد هنگفتی داشته است.

اما محاکمه آلکسی ناوالنی جنبه های فراوان دیگری هم داشت. او سال هاست که خاری در چشم طبقه سیاسی حاکم بر روسیه است و علیه فساد مالی فراگیر مبارزه می کند. او جمله‌ای را در مورد حزب روسیه متحد (حزب حاکم روسیه) به کار برده که در ذهن ها مانده: «حزب شیادان و دزدان.»

بزرگترین هدف

در سال های ۲۰۱۱ و ۲۰۱۲ که انتخابات مجلس و ریاست جمهوری روسیه برگزار شد، ناوالنی به صورت غیر رسمی رهبر جنبشی اعتراضی شد که ده ها هزار نفر را به خیابان ها کشاند، و به این ترتیب شهرت و اهمیتش دوچندان شد.

این اعتراضات بزرگترین تظاهرات های ضد دولتی در دوران حکومت پوتین بود. از آن موقع بود که تحقیقاتی قدیمی و رها شده در مورد دوران کوتاه فعالیت ناوالنی در کیروف دوباره از سوی ستاد فرماندهی کمیته تحقیقات اسلدکوم - (Sledkom معادل اف بی آی در روسیه) در مسکو از سر گرفته شد. اسلدکوم در جریان سرکوب جنبش اعتراضی، و مهمترین چهره آن - یعنی آلکسی ناوالنی - نقش مهمی ایفا کرد. او بعد از بازداشت بارها بازجویی شد، ونهایتا به او گفته شد که در کیروف، یعنی حدود ۸۰۰ کیلومتری محل سکونتش - مسکو - محاکمه خواهد شد.

او برای شرکت در هر یک از مراحل دادرسی مجبور بود ۱۲ ساعت با قطار سفر کند.

در جریان محاکمه، هر دو طرف به سختی مقابل یکدیگر ایستادند، و در اظهارات پایانی آلکسی ناوالنی در مقابل قاضی، نشانی از پشیمانی دیده نمی شد. او با عصبانیت گفت: «این جامعه فئودال را که در حال چاپیدن همه ماست، نابود خواهیم کرد. اگر کسی فکر کرده که تهدید به شش سال زندان باعث خواهد شد که به خارج از کشور فرار کنم یا در جایی پنهان شوم، اشتباه کرده است. من نمی توانم از آنچه که هستم فرار کنم. تنها دارایی ام همین است، و جز کمک به کشورم نمی خواهم هیچ کار دیگری انجام دهم. می خواهم در کنار هموطنانم تلاش کنم.»

او اضافه کرد: «این وضع نمی تواند تا ابد ادامه داشته باشد. ۱۴۰ میلیون نفر در یکی از بزرگترین و ثروتمندترین کشورهای جهان تحت استیلای مشتی هیولای بی ارزش قرار گرفته‌اند. اینها حتی مثل الیگارش ها (گروهی که در جریان خصوصی سازی های بعد از فروپاشی شوروی در دهه ۱۹۹۰ به سرعت ثروتمند شدند) هم نیستند که ثروتشان را با هوش و زیرکی بدست آورده باشند. اینها یک عده اعضای سابق کومسومول - Komsomol) شاخه جوانان حزب کمونیست در دوران شوروی) هستند که حالا دموکرات و وطن پرست شده‌اند و همه چیز را در مشت خود گرفته اند».

تنها یک استراتژی

لیلیا شوتسووا، تحلیلگر مرکز کارنگی در مسکو، می گوید در اینکه محاکمه ناوالنی یک محاکمه سیاسی بوده، هیچ شکی نیست: «کرملین با پرونده ناوالنی می خواهد به جامعه هشدار بدهد. ولادیمیر پوتین می خواهد که جامعه قواعد جدید بازی را بپذیرد. طبق این قوانین جدید، شما باید بر اساس اصل وفاداری کامل و مطلق از آنها اطاعت کنید. حق ندارید بلند پروازی کنید، و حق ندارید برای کسب قدرت مبارزه کنید. اصل اول شما باید وفاداری باشد.»

آلکسی ناوالنی به تازگی برای اولین بار مدارک را برای شرکت در عرصه سیاست علنی روسیه به مراجع ذی ربط تحویل داد. او می خواهد در انتخابات شهرداری مسکو، که ماه سپتامبر آینده (شهریور ۱۳۹۲) برگزار می شود، شرکت کند. او هیچگونه دسترسی به شبکه های تلویزیونی دولتی نداشته، اما طبق برآوردها، پس از سرگیی سوبانین، شهردار فعلی و نامزد مورد حمایت کرملین، در جای دوم است.

پیش از صدور حکم دادگاه، ستاد انتخاباتی او می گفت که هر طور که شده به مبارزه ادامه خواهد داد. لئونید ولکوف، صاحب یک شرکت اینترنتی و رئیس

ایران و جهان

- رهبر معظم انقلاب در مراسم تنفیذ حکم ریاست جمهوری دکتر حسن روحانی: رابطه مردم و مسئولان، رابطه‌ای مستحکم، عاطفی و ایمانی است
- مراسم تحلیف رئیس جمهور با حضور مقامات برجسته کشور و بیش از پنجاه شخصیت و نماینده برجسته از ۵۵ کشور جهان در مجلس شورای اسلامی برگزار شد.
- دکتر روحانی: باید سینه‌ها از کینه‌ها پاک شود و اجازه دهیم که آشتی جای قهر و دوستی جای دشمنی بنشیند
- سازمان ملل خواستار تحقیق درباره جنایت تروریست‌ها در سوریه شد
- معاون شرکت آبفای تهران: اجرای فاز دوم هدفمندی یارانه‌ها در صنعت آب و فاضلاب ضروری است
- احمدی‌نژاد: از منافع عمومی منحرف نشدیم
- افشاگری بهمنی در آخرین روز دولت دهم: می‌خواستند ۷۵ کشتی کالای لوکس را به اسم دارو و بازار مرجع وارد کشور کنند!
- تامین اجتماعی همچنان میلیاردها تومان از دولت طلبکار است
- شکایت کارگران از دستمزد پا برجاست
- رئیس سازمان توسعه تجارت: کالاهای موجود در گمرک بر اساس نظام اولویت‌بندی کالایی کمیته اقتصادی دولت وارد کشور شده‌اند، بهتر است آقای بهمنی بار دیگر این نظام را مطالعه کند
- دستور احضار دوباره مرتضوی صادر شد
- نماینده ولی فقیه در سپاه: به دولت جدید کمک می کنیم
- عفو بین‌الملل: اخوان المسلمین مصر مخالفان را شکنجه کرده است
- محسنی اژه‌ای مسئول بررسی سانحه واژگونی مینی‌بوس و مرگ ۱۳ نفر در دریاچه سد کارون شد
- در آخرین روز مریم مجتهدزاده به سمت معاون احمدی‌نژاد در امور زنان و خانواده منصوب شد
- هیات موسس دانشگاه احمدی نژاد رد صلاحیت شد
- خوش‌بینی غربی‌ها به حل مسئله هسته‌ای: با روحانی می‌توان کنار آمد
- واکنش بازار سکه و دلار به آخرین روز دولت احمدی‌نژاد؛ دلار و سکه گران شد
- علی مطهری: بازگشت کشور به حالت عادی احتیاج به دو سال زمان دارد
- احیای سازمان مدیریت در دستور کار دو کمیسیون مجلس قرار گرفت
- پوتین از حبس ۵ساله منتقد کرملین اظهار شگفتی کرد
- اخبار ضد و نقیض درباره مرگ آریل شارون

سـتاد تبلیغاتی او، گفت: «ما در خیابان‌ها به داوطلبان بیشـتری نیاز داریم. این تنها اسـتراتژی ماست. ما به روشنی تصمیم گرفته‌ایم که تبلیغات انتخاباتی را ادامه دهیم. ممکن اسـت او به زندان محکوم شـده باشـد، اما نامش از فهرسـت نهایی نامزدها حذف نمی‌شود، چـون برگزاری دادگاه تجدید نظر مدتی طول خواهد کشید.»

پس از رای

خبر محکومیت الکسـی کافی بـود تا خیابان‌های مسـکو و سـایر شـهرهای روسـیه بار دیگر میزبان معترضان به سیاست‌های کرملین شود. روند دادگاه به طرز بی‌سابقه‌ای به صورت زنده روی اینترنت منتشر شـد اما تلویزیون دولتی این کشـور نه تنها اشاره‌ای به بازداشت ناوالنی نکرد، بلکه مدال ورزشکاران روسیه در المپیاد دانشجویان را در سرخط خبرهای خود قرار داد. بر اساس تصاویر منتشر شده، ناوالنی بدون لباس رسمی و با لبخندی بر لب در برابر قاضی دادگاه ایستاده بود، قرائت حکم، سه ساعت و نیم به طول کشید. ناوالنی متهم به سازماندهی اختلاس بزرگ مالی شد. مخالف سرشناس دولت مسکو پس از صدور حکم، همسرش یولیا و مادرش را در آغوش گرفت، با پدرش دسـت داد و دادگاه را ترک کرد.

اما بیـرون از دادگاه زمان برای طرفداران ناوالنی به سختی می‌گذشت. آن‌ها در حالی که تی‌شرت‌هایی با عبارت «پوتین دزد اسـت» را بر تن داشـتند، شعار «مـرگ بر پلیس دولتی» و «شـرم بر شـما باد» سـر می‌دادنـد. بـه تدریج بر خیل معترضان افزوده شـد. ناوالنی از طرفدارانش خواسته بود این بار کوتاه نیایند و به تظاهرات خود ادامه دهند. الکسی مایوروف، رئیس اداره امنیت مسـکو، تظاهـرات را غیرقانونی توصیف کرد و گفت معترضان مجوزی برای برگزاری تجمعات ندارنـد. با این حال مخالفان بی‌تفاوت به هشـدارهای مقامات دولتی، به خیابان‌ها آمدند و با نیروهای امنیتی درگیر شدند. خیابان مسکو و سن‌پترزبورگ به صحنه درگیری پلیس و مخالفان دولت بدل شده بود. بسیاری از معترضان توسـط نیروهای امنیتی بازداشت شدند. با این حال فشارها به اندازه‌ای بود که مقامات کرملین را وادار به عقب‌نشـینی کرد. الکساندر ناوالنی و پیوتر افیتسروف شریک تجاری پیشینش تنها یک روز پس از بازداشـت از زندان آزاد شدند. افیتسروف، به جرم مباشرت در جرم به چهار سال زندان محکوم شده بود. ناوالنی بلافاصله پس از آزادی از حامیانش تشکر کرد و در توییترش نوشـت: «حتی اگـر این آزادی موقت باشـد ما از تک تـک لحظه‌هایمان بـرای محکومیت سیاسـت‌های کرملین استفاده خواهیم کرد. یک نفس عمیق می‌کشـیم و دوباره بـه فعالیت‌هایمان ادامه خواهیم داد.»

صـدور حکم حبـس برای یکی از برجسـته‌ترین منتقـدان دولت واکنش شـدید جامعـه بین‌الملل را نیز به دنبال داشـت. به گزارش روزنامه لس‌آنجلس تایمز، ایالات متحده آمریکا و سـایر کشورهای غربی محکومیـت الکسـاندر ناوالنی را اقدامـی جانبدارانه قلمـداد کرده و معتقدند کرملین بـا حمایت از چنین حکمی عدالت را قربانی انگیزه‌های سیاسـی‌اش کرد. جی کارنی، سخنگوی کاخ سفید، با ابراز نگرانی از روند سرکوب مخالفان و حاکمیت قانون در این کشور، آینده جامعه مدنی در روسیه را مبهم دانست. عفو بین‌الملل نیـز فرآیند محاکمه ناوالنی را مضحک توصیف کرد. پیوتنتکوسکی، پژوهشگر روس، آزادی ناوالنی را ناشی از فشـارهای معترضـان داخلی و جامعـه بین‌الملل دانسـت؛ فشارهایی که موجب شـد کرملین گامی به عقب نهد و خیلی سـریع دست به اصلاح وضع موجود بزند. این پژوهشگر طی مصاحبه‌ای با تایمز گفت: حکم حبس ناوالنی به خوبی نشان داد که ولادیمیر پوتین نه تنها سیاسـتمدار باهوشـی نیست بلکه بسیار کینه‌توز اسـت. آزادی ناوالنی نکته منفی در کارنامه سیاسـی رئیس جمهـوری روسـیه بود و جایگاه او را در برابر مردم تضعیف کرد. مقامات کرملین اعلام کردند که زمانی که نتیجه فرجام‌خواهی ناوالنی مشـخص شود، او همچنان می‌تواند نامزد شـهرداری مسـکو بماند و مبارزات انتخاباتی خود را پیش ببرد.

پیش از حبس

الکسـی ناوالنی با افشای زیاده‌خواهی و دزدی‌های وسیع نخبگان سیاسی روسیه در وبلاگش به یک فعال شناخته‌شده ضدفساد تبدیل شد. ناوالنی در مصاحبه‌ای که دو سـال پیش با بی‌بی‌سـی - که با توجه به پرهیز او از گفتگوی مفصل با رسـانه‌های غربی، مصاحبه‌ای نامعمـول بـود - انجام داد توضیح داد که چرا از نظر او فرصت برای این دولت به سرعت می‌گذرد.

او گفت: «بسـیاری از افرادی که خودشـان درون دسـتگاه هستند، پی برده‌اند که فسـاد نمی‌تواند پایه یک نظام باشـد. نمی‌شود برای همیشه این طور عمل کرد، وقتی چیزی سـر جایش نیسـت دیر یا زود فرو می‌ریزد.»

در پاسـخ به این سـوال که آیا روسـیه به انقلابی مسـالمت‌آمیز نیاز دارد یا نه؟ گفت: «در واقع انقلابی جنایت‌بار توسـط پوتین اجرا شـده اسـت». ناوالنی اضافه کرد که پوتین «واقعا قدرت را غصب کرده و از راهی غیرقانونی به آن رسـیده است. ولادیمیر پوتین صحنه‌گـردان یک انقلاب بـود و کاری که باید بکنیم بازگرداندن قدرت به مردم است.»

بسـیاری از لیبرال‌های روسـیه به ناوالنی اعتماد ندارند، چرا که او در «رژه روسـیه» که یک تظاهرات ملی‌گرایانه با همراهی قوی راسـت‌های افراطی است، حضور یافته است. اما او اصرار دارد که علت حضورش در آن رژه، این بوده اسـت که مساله کنترل مهاجرت توسـط جریان اصلی سیاست در روسیه نادیده گرفته نشود.

او تاییـد می‌کند کـه «وقتـی از ملی‌گرایی حرف می‌زنید، به سـرعت یک سـری معانـی منفی تداعی می‌شـوند. اما مساله این است که وقتی از موضوعات به اصطلاح ملی‌گرایانه سـخن می‌گوییم، از مشکلاتی واقعی حرف می‌زنیم. روسـیه دومین مقصد مهاجران غیرقانونی اسـت. دلیل شـرکت من در برنامه‌ای که معمـولا ملی‌گراها در آن شـرکت می‌کنند و لیبرال‌ها و دموکرات‌ها از آن غایب هسـتند، این بود که بحث از چنین مسـاله مهمـی را تنها به گروه‌های سیاسـی حاشیه‌ای وانگذاریم.»

استراتژی این چنینی، به ناوالنی جذبه‌ای گسترده‌تر و فراتر از طبقه متوسـط مسـکو داده است. او حامیانی در شـهرهای کوچک این سـو و آن سوی روسیه دارد و رشـته‌ای که آنان را به هم می‌پیوندد، اینترنت و نیز خشم از سطح فساد حاکم بر کشور است.

او می‌گوید: «راه تلویزیون به کلی به روی ما بسـته است. هر روزنامه‌ای در رسانه‌های بزرگ، تحت کنترل دولت است. به همین دلیل، اینترنت تنها ابزار ماست. می‌توانیـم مجانی، یا تقریبا مجانـی، هر کاری بکنیم و به جمع زیادی از مردم دسترسـی پیدا کنیم. به همین خاطر، بسـیاری از فعالان سیاسـی مثـل من، راهبرد سیاسـی خود را بر اینترنت اسـتوار کرده‌اند، چرا که می‌دانند راه دیگری ندارند.»

او تصدیـق می‌کنـد که پوتین هنـوز محبوب‌ترین سیاسـتمدار روسیه اسـت، اما می‌گوید که پشتیبانان راسـخ پوتین تنها ۳۰ درصد مردم هستند که همان‌ها هم با انحصار و کنترلی که دولت بر تلویزیون و تا حدی روزنامه‌ها دارد، جذب شده‌اند.

او می‌گوید: «اما حتی همین ماشـین روابط عمومی هم دیگر از پس وظیفه‌اش برنمی‌آید.»



کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

محمود احمدی‌نژاد، پایان یا پایندگی

محمود احمدی‌نژاد در آخرین فرصتی که برای بیان کارنامه‌اش در صدا و سیما به دست آورده بود، جمله‌ای به زبان آورد که می‌تواند معنای عجیبی داشته باشد

«من دولت پاینده شدم»، ایـن آخرین جمله‌ای بود که محمود احمدی‌نژاد در پایان ۸ سـال ریاست جمهـوری به زبان آورد. سـه برنامه تلویزیونی زنده در اختیار رئیس جمهور سـابق ایـران قرار گرفت تا در آخریـن روزهای کاری خود کارنامه‌ای شـفاهی از آنچه در این هشـت سـال انجام داده به مردم ارائه دهـد، کارنامـه‌ای که در پایانـش آن جمله را به کار برد. بـا فاصله‌ای انـدک البته دکتر توکلی رئیس سابق مرکز پژوهشـهای مجلس شـورای اسلامی گفت که «احمدی‌نژاد دیگـر تکـرار نخواهد شـد! تا همچنـان پـس از خداحافظی محمود احمدی‌نژاد با ریاست جمهوری سایه خود را در میدان سیاسـی ایران باقـی بگذارد و دست کم این سـوال در ذهنها باشـد که آیا در آینده باز هم او را در کسـوت یک سیاستمدار ایرانـی خواهیـم دیـد یـا نه؟ به هر حـال اگر محمود احمدی‌نـژاد چنان کـه منتقدانش معتقدند به معنی بی‌اعتنایی به قانون و بداخلاقی سیاسـی باشـد، گفته احمد توکلی که «احمدی‌نژاد تکرار نخواهد شد»، یک آرزوی سیاسی خواهد بود ولی اگر محمود احمدی‌نژاد در تاریـخ سیاسـی ایـران معنای سخت کوشـی و جسـارت و شـجاعت بدهد باید آرزو کرد که تمام رؤسای جمهور ایران ـ چیزی مثل احمدی‌نژاد باشند. جالب اینکه رسـم نارضایتی رؤسای جمهور در مورد



محمـود احمدی‌نـژاد هم تکرار شـد و همانطور که سید محمد خاتمی در پایان ۸ سال ریاست جمهوری، از فشـارهای فراوان بر دولتـش گفت و اینکه دولت او هـر ۹ روز با یک بحران روبرو بوده اسـت، محمود احمدی‌نژاد هم هر چند گفت که اهل گلایه نیست اما کتمان هم نکرد که فشارها بر دولتش بسیار زیاد بوده و مطالب فراوانی علیه دولت وی گفته شده، وضعیتی که می‌توان پیش‌بینی کرد، دکتر حسن روحانی هم در پایان دوران ریاست جمهوری، جملاتی نزدیک به آن

آتش در آپادانا

یک منطقه تاریخی در جنوب ایران که در آستانه ثبت جهانی قرار دارد به دلایلی نامعلوم طی هفته‌های گذشته چند بار گرفتار آتش‌سوزی بوده است

شـهر باستانی شـوش در خوزستان ایران به دلیل وجود دهها اثر تاریخی منحصر به فرد، در آستانه ثبت جهانی قرار دارد که اگر این اتفاق روی دهد و مسئولین سازمان ملل بپذیرند آنچه در این شهر وجود داشته و آثاری که از آن باقی مانده شایسته چنین اقدامی هست، آنگاه نه تنها هر سال بودجه‌ای برای حفظ و مرمت آن در اختیار کشورمان قرار خواهند داد، بلکه به فهرست آثار تاریخی رسـمی و مهم ایران در میان آثار تاریخی موجود در جهان افزوده خواهد شد و گردشگران جهانی که به دنبال گردشگری تاریخی هستند چاره‌ای ندارند جز آن که ایران را به عنوان یکی از چند مقصد اول خود برای آشـنایی با تاریخ جهان قرار دهند و گردشـگری ایـران ابزاری دیگر برای ماندگاری و قدرت خود پیدا کند. اما در همین روزهای حسـاس، کاخ آپادانا که از جمله مهمترین آثار تاریخی این منطقه اسـت، ظاهراً به دلیل کمبود بودجه در جمع آوری خاشاک، گیاهانی در آن می‌روید و در اثر رفت و آمد ولگردان و معتادان، چند بار دچار آتش‌سـوزی شده، آتش سوزیهایی که هر چند چندان بزرگ نبوده‌اند اما تکرار شده‌اند و لازم



به یاد آوری نیسـت که این اتفاق برای یک اثر تاریخی چند هزار سـاله، چه اثـر و معنایی دارد. کمبود بودجه

کمبود کلسیم و روی در کشور نفت

یکی از مدیران وزارت بهداشت می‌گوید ایرانیان نسبت به سال گذشته ۱۴ درصد کمتر شیر می‌نوشند

در آخرین هفته‌های کاری رئیس جمهور سـابق، مدیران نظام بهداشـت و سـلامت ایران باز هم آمار و اطلاعات و اخباری را منتشـر کردند که از گفتنش در ایام گذشـته خودداری می کردند. هفته گذشـته خبر گسترش اختلالات روانی در یک چهارم ایرانیان منتشر شد و این هفته رئیس دفتر بهبود تغذیه وزارت بهداشـت می گوید نسـبت به سـال گذشته مصرف «شـیر» در بیـن ایرانیان ۱۴ درصد کاهش یافته است. این البته می‌تواند به طور مسـتقیم ناشـی از افزایـش چندین باره بهای شیر در سال گذشته باشد کـه عده‌ای از هموطنان ما را از دسترسـی به این ماده مغذی محروم کرده اما خبر این مدیر ادامه دارد و ایشـان از شـیوع کمبـود آهن، کلسـیم و روی در تمام گروههای سـنّی ایران می‌گویـد و هشـدار می‌دهـد کـه این کمبودها به طور نامحسـوس و در سـکوت، بیماریهـای ناخواسـته فراوانی را در هـم وطنانمان



باعث خواهد شد. کشـوری که بزرگترین ذخایر گاز جهـان را در اختیـار دارد و ذخایـر نفـت او در جهان

را بر زبان خواهد راند و البته شاید این را هم اضافه کند که ساز و کار سیاسی در ایران چگونه است که رؤسای قوه مجریه که در عمل اختیارات و قدرت فراوانی در اختیار دارند، خود را در روزهای ریاست جمهوری زیر بار فشار و بحران احساس می کنند.

دوره هشت ساله محمود احمدی نژاد به پایان رسید و دکتر حسن روحانی در اولین روز رسمی ریاست جمهوری اش با صراحت و صدای بلند در حضور نمایندگان ۶۰ کشور جهان خطاب به جهانیان گفت که: «اگر پاسخ مناسب می خواهید با ایران با زبان تکریم گفتگو کنید نه تحریم» تا نشان دهد راهی که برای رفع مشکلات این روزهای کشور انتخاب کرده کدام است. راهی که هفته های آینده به ما نشان خواهد داد مسیر صحیح و کارآمدی بود یا ....

■

گریبان موزه ملی ایران را هم گرفته است به طوری که در این موزه معتبر ایران، آثار متعدد تاریخی وجود دارد که هنوز ثبت اداری نشده اند و در محیطی شبیه انبار نگهداری می شوند و هم خطر تخریب و هم خطر دست اندازی و تعرض آنها را تهدید می کند. در دوره ریاست جمهوری جدید بی تردید مدیران این بخش از کشور به یاد خواهند داشت که اگر این ضعف بودجه به زودی جبران نشود، آنگاه آنچه در طول هزاران سال در ایران باقی مانده به سادگی و طی چند ماه از کف خواهد رفت. ■

مشهور است چگونه چنین اخباری را در مورد تغذیه ساده مردمانش باید تحمل کند و منتظر بیماریهایی باشد که در آینده گریبان جوانانش را خواهد گرفت. وزیر جدید بهداشت و همکارانش امیدواریم که به جای آن که دست بر دست بگذارند و در آخرین روزهای کاری خود چنین اخباری به هم وطنانشان بدهند، سندی را که با عنوان سند تغذیه در وزارت بهداشت تدوین شده و راههای گریز از این شرایط را نشان داده، به اجرا در آورند.

■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

Nothing to disply در زبان فارسی

ادامه قطره پیش:

قطره قبل را فعلاً ادامه نمی دهم و اشکین ملودی و تتلو و آرمین ای. تی و اف. ام و ابلیس و هیچکس را در زیر زمینی که دارند، تنهامی گذارم تا در ترانه های خود هی حرف بزنند. چرا؟ زیرا در این قطره می خواهم برای «حرف نزدن» قلمفرسایی کنم. آری! در زبان شیرین تر از خرمای صادراتی اهواز، غرفه ای هم برای حرف های نزده و نامه های ننوشته داریم. حتی برای نامه های نوشته شده و پست نشده هم زیر مجموعه داریم. اگر به ادبیات همه کاره فارسی بنگریم، حرف های زیادی می شنویم که گفته نشده اند! تکیه کلام ها و ضرب المثل های مردم را که نگاه کنیم، درباره گفتن و نگفتن، طومارها می بینیم. سعدیِ اندرزگو فرمود:

«دو چیز طیره عقل است: دم فرو بستن / به وقت گفتن و گفتن به وقتِ خاموشی» یعنی اگه دو کار کنی، مردم میگن عقلت پارسنگ ورمیداره: وقتی که لازمه چیزی بگی، نگی؛ ووقتی که قراره نگی، بگی!... خب! حالا بیاییم نگاه کنیم ببینیم جریان خاموشی و نخاموشی چیست. ما آدم ها و حوّاها چه وقت هایی خاموش می شویم؟ چه وقت هایی کلی حرف می زنیم ولی خاموشیم؟ و چه وقت هایی خاموشیم ولی کلی حرف زده ایم در آن همه سکوت. و از همه مهم تر، جریان «ناتینگ تو دیس پلی» چیست که وارد زبان گرامیِ فارسی شده؟

دلایل سکوت ما، یکی دو تا نیست. گاهی سکوت علامت رضاست. گاهی هم نشانه ترس است. مثال: زن: «آهای! باز که صدای کلیک کلیکِ گوشی میاد! کیه که نصفه شبی داره اس. بازی می کنه؟» و مرد خود را به خواب و خاموشی می زند که یعنی: «من؟ من که سیصد ساله خوابیدم! اونم کنار سگ اصحاب کهف!!!» [خدائیش خیلی پر رو شده!] از این نگذریم و از وادی ترس که خواهر مرگ است، می گذرم و به وادی فوق العاده آدم ها و حوّاها می پردازم. بیت:

«شیرین ببرید و در به لیلی بندید
من آدمم و طالبِ حوّا هستم»

آدم ها و حواها در دو حالت کلی با هم حرف می زنند اما انگار هیچ نگفته اند. معمولاً نیز درباره آب و هوا حرف می زنند: «اینجا هوا خیلی گرمه!» آن یکی در جوابش می گوید: «اینجام هوا خیلی گرمه!» بعد کمی سکوت می کنند و اولی می گوید: «پس اونجام گرمه!» و دومی هم پس از سکوتی کلیشه ای، تأیید می کند که «بله! اینجام گرمه...» و می دانیم که تابستان است و هر دو ساکن گرمسیرند! حالا قلمی بفرسایم و ببینیم این دو آدم و حوّا چرا هی از آب و هوا می گویند. جواب: یا حرفی برای گفتن ندارند و ادب کلیشه ای حکم می کند که هی الکی پای آب و هوا را پیش بکشند. و یا حرفی دارند اما نمی توانند به زبان بیاورند. بیت:

«دارم سخنی با تو که گفتن نتوانم / وین رازِ جگرسوز، نهفتن نتوانم» [ای جان! بمیرم براش!]

همین است: این آدم که دلی دارد که دیده از دستش به فریاد است، دردِ جگرسوزی دارد که نه می تواند بیان کند و نه می تواند پنهانش بدارد. او می خواهد به حوای خودش بگوید: «عزیزم! دوستت دارم. دلم برایت تنگ شده. بیا که «یک سینه سخن دارم، بر چه کس بیفشانم؟» بیا که خرابتم به مولا!» ولی شرمش می شود این چیزها را بگوید بنابراین همین که می بیند مناسبتی پیش آمد، زود اس. می زند که «عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت / صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت» بعد اس. می زند که «راستی هوای اونجا چطوره؟ اینجا خیلی گرمه..!»

حاشیه: و البته اگر محبوب بیاید و بگوید: «اومدم... حالا اون یک سینه سخن رو بیفشان ببینم می خواستی چه دُرّ و گوهری نثار کنی؟» و جنابش عرض می کند: «گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم // چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی» شاعر است دیگر! شاعرها زبان باز و بعضاً دو در باز نیز هستند و کاریش نمی شود کرد. اصلاً می دانید چیست؟ به همین دلیل است که شعر کنایی اختراع شده تا به جای این که گنجشک وار حرف دل خود را بزنند، کنایی و مبهم و ایهام دار از دل بگویند تا اگر ناگهان حوّا گفت: «لطفاً حد خودتونو رعایت کنین وگرنه من می دونم و حراست»، جنابش بگوید: «جون مادرم منظوری نداشتم. فقط داشتم می گفتم راستی هوای اونجام مثل اینجا یخ زده؟» و البته اشکالی ندارد که آدم همیشه یک دیوار حاشا هم کنارش داشته باشد. چرا؟ «چون نیک بنگری همه حاشا همی کنند.»

حالا ببینیم غیر از مشکلات حاشایی، چه دلیل دیگری وجود دارد که آدم ها پیشِ حواها نمی روند و گنجشک وار نمی گویند: «دوستِ دارم، اُحُبکی، ایش لَبدیش، سَنی ایستَرم، اُویندارِتم، و...» چرا به جای این حرف ها یک اس. ام. اس خالی برای هم می فرستند؟ شاید برای شما هم اس. خالی آمده باشد. اگر کسی خالی بفرستد، گوشی شما می گوید: ناتینگ تو دیس پلی یعنی چیزی واسه نشون دادن نداریم. و یعنی خیلی حرف داریم ولی نمیشه که بگیم. خجالت می کشیم. می ترسیم بدتون بیاد... بگذارید بقیه اش را بگذارم برای شماره بعد. زیرا ممکن است جا نداشته باشم تا به دوست پاسخ بدهم:

پاسخ به دوست

دیروز که شنبه بود، یکی از خوانندگان نیکونهاد به خانم گردان تلفن فرموده بود که «در زبانشناسی بگویید سبک عراقی مال کشور عراق نیست» چشم... اسم سبک های شعر فارسی، ربط زیادی به نامی که دارد، ندارد! مثلاً می گوییم: سبک هندی. گاهی هم به آن می گوییم سبک اصفهانی. چرا؟ زیرا شاعران روزگار صفوی چون دیدند دربارهای اصفهان خسیس شده اند و یارانه شاعران را قطع کرده، ضمن ساختن سبکی جدید، به دربارهای هند رفتند هموزن خودشان و شعرشان عاج فیل و فلفل خال پاداش گرفتند. اسم سبک شعرشان هم شد اصفهانی یا هندی. شاعرانی هم که قبل از آنها سبک خراسانی را به عراقی تبدیل کرده بودند، بیشتر در غرب و جنوب غربی ایران می پریدند. عراق هم آن روزها مال ایران بود. پس اسمش را گذاشتند عراقی. آیا جناب مولوی که در ترکیه خرقه تهی کرد، مال ترکیه است؟ نه! او به فارسی حرف می زد. شاعری هم که به سبک عراقی می سرود و می سراید، شعرش فارسی است. پس این سبک ها نه از إخوَتُن های صدام حسیننده نه از یولداش های کمال آتاترک. همه شان از بَر و بَچّ ایران خودمانند.

ادامه دارد

افسوس کوتاهی در انجام کار را با گرفتن تصمیم قاطع جبران کن

● امام هادی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار



روستای هزاوه زادگاه امیر کبیر

فاطمه رضایی

شاید کمتر کسی استان مرکزی را به عنوان یک منطقه گردشگری بشناسد اما حقیقت این است که این استان، با جاذبه های تاریخی و روستاهای دیدنی خود یکی از بهترین مقاصد گردشگری در مرکز کشور محسوب می شود.

هزاوه یکی از روستاهای شهرستان اراک در استان مرکزی ایران است. این روستا در ۱۸ کیلومتری غرب اراک و ۲۵ کیلومتری فرمهین قرار دارد. هزاوه دارای بافت روستایی کوهستانی و آب و هوای مناسب برای باغداری و دارای مزارع وسیع انگور است. بیشتر مردم هزاوه به کشاورزی و باغداری مشغول هستند و بهترین محصول آنها انگور است. روستای هزاوه زادگاه امیر کبیر، میرزا بزرگ قائم مقام و میرزا ابوالقاسم قائم مقام است. روستای هزاوه علاوه بر ویژگیهای تاریخی دارای ذخایر آب فراوان، آب و هوای کوهستانی و چشم اندازهای طبیعی و معماری جالب است.

تاریخ

قدمت هزاوه با توجه به سفالهای پیدا شده و مطالعات باستانشناسی بر روی تپه تاریخی هزش قرن پنجم هجری را نشان می دهد. مقبره شاهزاده احمد بر روی بلندترین قسمت روستا واقع در محله بالا از دیگر آثار تاریخی هزاوه است. بنیان این مقبره به دوره ایلخانان می رسد اما در دوره صفویه تغییر و تحول بنیادین در آن ایجاد شده تا به شکل کنونی در آمده است.

هزاوه یکی از بزرگترین تولید کنندگان انگور و دیگر فراورده های کشاورزی نظیر باسلوق و شیره انگور در استان مرکزی است.

این روستا دارای بافت پیچیده ای است که از خانه های سنگی، گلی به صورت پلکانی، بر دامنه شیب کوهها قرار گرفته است. دیوار خانه ها اکثرا ضخیم و از گل، سنگ و چوب ساخته شده و دارای سقف های مسطح هستند و در تمام این خانه ها اتاق کرسی به چشم می خورد.

اگر به هزاوه سفر کنید می توانید سری به محله های کیور، میان ده، محله پایین، محله چاله، سر آسیابها، تره زار و ده بالا بزنید و مسجد شبستان دار، درخت سرو کهنسال و حمام قدیمی این روستای وسیع را ببینید.

محل دفن امیر کبیر

شما شاید ندانید که امیر کبیر کجا دفن شده است؟ کالبد امیر را ابتدا در همان کاشان دفن کردند. به روایت میرزا جعفر حقایق نگار خورموجی روز بعد از قتل، جسدش را به گورستان «پشت مشهد» کاشان بردند و پهلوی گور حاج سید محمد تقی نامی (سید محمد تقی پشت مشهدی از علمای بنام و مشهور قرن سیزدهم کاشان است) به خاک سپردند. چند ماه بعد، به پایمردی همسرش عزت الدوله کالبد امیر کبیر را به کربلا حمل و در اتاقی که در آن به سوی صحن امام حسین(ع) باز می شود به خاک سپردند.

مرقد امیر کبیر درست در حجره جنوب شرقی صحن، یا حیاط مسقف شده فعلی حرم سیدالشهدا، قرار دارد. به عبارت دیگر کسانی که در صف نخست نماز جماعت، در مکان مسقف شده کنونی بایستند، مرقد امیر در موازات شانه چپ آنها جای می گیرد.

در حال حاضر پس از مرمتهای جدید، سنگ مزاری برای ایشان، روی دیوار حجره نصب شده، تا نشانی از آن بزرگمرد باشد. ■







دیمه
چشمه کیکاووس

داود بازخو





چشـمه دیمه در منطقه کوهرنگ در مجاورت روسـتایی به همین نام که اهالی آن را به کیکاووس از قهرمانان شـاهنامه نسـبت می دهند، در استان چهارمحال و بختیاری قرار دارد.

چشـمه دیمه، سرچشمه اصلی زاینده رود قبل ایجـاد تونلهای کوهرنگ، در ۱۰ کیلومتری چلگرد از کنار روستای دیمه می گذرد.

این روسـتا در نزدیکی شهرستان کوهرنگ، که در ۴۵ کیلومتری شهرسـتان فارسان واقع می باشد، قرار دارد.

در نزدیکی این چشـمه دشت لاله های واژگون قرار دارد. این چشـمه یکی از سرشـاخه های اصلی رودخانه زاینده رود است.

بر اسـاس بررسـی های به عمـل آمده آب این چشمه از لحاظ املاح و مواد معدنی، بسیار غنی بوده واز گواراترین آبهای جهان اسـت و خواص درمانی از قبیل جلوگیری از پوسیدگی دندان و درمان سنگ کلیه دارد.

آب این چشـمه و مناظر چشـمگیر و فضاسازی اطراف، این مکان را در ردیف زیباترین گردشگاههای شهرستان کوهرنگ قرار داده است.

فاصله این جاذبه گردشـگری تا شهرکرد ۱۲۰ کیلومتر می باشد.

در نزدیکی این چشمه کارخانه آب معدنی دیمه قرار دارد. که محصولات آن به خارج از کشور صادر می شـود و در بازار داخلی نیز وجود دارد. همچنین چندین کارخانه دیگر در دست احداث است.

ایـن مکان به دلیل دارا بودن فضاهای سرسـبز و خرم و راه دسترسی آسفالته و سـرویس بهداشـتی و سـکوی نشـیمن اطراف خـود از دیر بـاز به عنوان یکـی از تجمـع گاههـای ایلات و عشـایر بختیاری و گردشگران شناخته شده است.



بهترین فصول بازدید از این جاذبه بهار و تابستان است. ■

شکوفه های زندگی


سیدعرشیا خلیلی


پارمیدا علی زاده


پانته آ علی زاده


یاسمین حجت


محمدفرزان خسروبخش


پرهام(رضا)بابائی


محمدپارسا حسینی فاخر


عرشیا محمدی


تارا تافته


هستی عباسی


مهیار جلال


باربد و بارمان نیک بخش

آیا زندگی آن قدر عزیز، و صلح آن قدر شیرین است که به بهای زنجیر و اسارت خریداری شود؟ ●پاتریک هازی

ترجمه: مریم نیک پور

عشق بود که روحم را زنده نگه داشت

این داستان «جان بورلینگ» است که با نیروی ایمان و امید و عشق به زندگی و ایثاری که برای دیگران داشت، روح خود را از پشت دیوارهای سرد و ضخیم زندانی هفت‌ساله به پرواز درآورد و انرژی روحی خود را از زندانی گمنام در ویتنام، به خانه خود فرستاد و به همسرش گفت: زنده است. این اسیر جنگی، راهی استثنایی پیدا کرد تا از نظر روحی و روانی سالم بماند. او از افسونگری به نام فرشته شعر الهام گرفت و با جادوی اشعاری که می‌سرود، خودش و زندانیان دیگر را از روح زندگی سرشار می‌کرد. او یاد گرفت از انرژی سیاه زندان و شکنجه‌هایش، انرژی مثبت بگیرد.

سلول‌ها وحشتناک بودند: خیلی کوچک، تاریک و به طور رنج‌آوری گرم. در آن بدبختی مسدود، تنها یک چیز راه رسوخ داشت: صدای خفیف تق تق روی دیوار! از مردی به مردی دیگر، از سلولی به سلولی دیگر. آنها یاد گرفته بودند با زبان رمزیِ «تق تق تق تق»، پیام خود را از لابه‌لای آجرها و سیمان‌ها عبور دهند و به یکدیگر بگویند: «سلام... من هنوز زنده هستم... تو چطور؟»

الفبای تق تق اولین بار توسط خلبانی که در سال ۱۹۶۵ دستگیر شده بود، به زندان شمالی ویتنام وارد شد. این حروف که شبیه الفبای «مورس» بودند، مخفیانه به زندانی‌های دیگر آموخته می‌شد. آنها با جدیت تمرین می‌کردند و الفبای تق‌تقِ زندان را یاد می‌گرفتند و به دیگران نیز می‌آموختند. زندانی‌ها خیلی خوب می‌دانستند یاد گرفتن و استفاده از این الفبای سری ریسک بزرگی است چون اگر نگهبانان می‌فهمیدند، آنها را به سختی مجازات می‌کردند. مأموران زندان نه چندان معروف hoalo که زندانی‌ها با طعنه به آن هتل هیلتون‌هانوی می‌گفتند و زندان دیگری که سناتور جان مک کین در آن زندانی بود، برای کوچک‌ترین صدایی که از زندانی‌ها شنیده می‌شد، مجازات‌های سخت.

خلبان نیروی هوایی «جان بورلینگ» پس از این که هواپیمایش در سال ۱۹۶۶ در شمال شرق هانوی هدف قرار گرفت، اسیر شد و او را به سلولی بردند که کنار سلول «جرمیا دنتون» بود. جرمیا بعداً سناتور شد. آنها با هم حرف زدن را آغاز کردند: «تق تق... سلام!» بورلینگ می‌گوید: وقتی از مکالمه سری مخصوص صحبت می‌کنم، زندانی را تصور کنید که هر لحظه ممکن است زندانبانانش از راه برسند و وای به روزی که از کوچک‌ترین ارتباط زندانی‌ها باخبر می‌شدند. از زندانی حرف می‌زنم که مثل کوره‌پزخانه‌ها گداخته بود. من برای جری روی دیوار می‌زدم: «داغ» و او در جواب تق تق می‌کرد: «دارم می‌میرم» و یکی دیگر می‌زد: «دعا کنید!» آن یکی هم می‌زد: «کاش باران بیاد!» بورلینگ همیشه عاشق ادبیات بود و خوب شعر می‌گفت. حالا بدون هیچ نوشت‌افزاری زندانی بود و چشمه ذوقش مدام به جوش می‌آمد. او به این فکر نکرد که کاغذ و مداد ندارد. با خودش گفت: «ذوقم، مداد من است. حافظه‌ام دفترم. تق تق‌هایم حروف چاپخانه، و انتشاراتم دیوارهای سنگی زندان ماست!»

بورلینگ در ذهنش می‌نوشت و شعر می‌گفت و آنها را روی دیوار تق تق می‌زد و منتشر می‌کرد. او می‌گوید: «برای آدم ماندن، برای هوشیار ماندن، برای مبارزه با خودگی، باید می‌آفریدم زندگی را و لحظه‌هایش را!» بورلینگ، شعرهایش را به زندانیان هدیه می‌کرد: «تق تق تق تق!» گوش‌ها تیز می‌شد و شعر تازه بورلینگ را دیوار به دیوار برای یکدیگر می‌خواندند: آه... این یکی برای همسر نازنینش «میرنا»ست. «اینجا همه چیز تاریک است. تاریک‌تر از روزهایی که با من قهر بودی! اینجا زیادی تاریک است اما نه چنان که رنگ گیسوی سیاهت را نبینم. میرنای نازنین! تا وقتی که تارهای ابریشم سیاه گیسویت هست، رگ‌هایم قناری ترانه‌سرای نام توست.»

بعدها میرنا گفت: «همیشه مطمئن بودم بورلینگ



زنده است. می‌دانستم او در یکی از سیاه‌چال‌های ویتکونگ‌ها اسیر است و مرا یاد می‌کند... مطمئن بودم زنده است. من ضربان قلبش را در سینه‌ام حس می‌کردم. او بود که در من می‌تپید!» بورلینگ هم می‌گفت: «آن لبخند محزونی که آن روز زدی، خیمه شعر من بود بر لبانت» آنها هنوز نیز در قفسه سینه هم می‌تپند و با دو دختری که دارند، چهارستونِ خوشبختی خود را استوار کرده‌اند. برخی از شعرهای روزگار اسارت بورلینگ درباره آزادی و پروازی بود که آرزوی زندانیان «هتل هیلتونِ هانوی» بود. برخی از اشعارش نیز چیزی بود که خودش به آنها «تاریکی و ماهیت تلخ» می‌گوید. او زبان حالِ دلِ زندانیان بود. «پلک بر هم بگذار! اینجا کاجی هستَ با هزار ستاره زرین! پلک بر هم بگذار! برایت دعای کریسمس آورده‌ام. تو فقط بنشین و تماشا کن و بگو آمین!»

بورلینگ در خاطراتش نوشته: «جشن گرفتن ممنوع بود. اگر شادی ما را می‌دیدند یا می‌شنیدند، مجازات می‌شدیم. این مهم نبود زیرا آنها نمی‌توانستند از جشنی که در قلب ما برگزار شده بود، جلوگیری کنند. زندانبانان نمی‌توانستند مزه کریسمس‌ها و سال نوها و عید پاک و جشن‌های دیگر را که از کودکی تا قبل از اسارت در مشام جان ما ذخیره شده بود، ببینند و آن را ممنوع کنند. من تق تق می‌کردم: در قلب خود جشن می‌گیریم و سرود می‌خوانیم و پایکوبی می‌کنیم. ای زندانبان! اگر می‌توانی، دهلیزهای قلب ما را ببین که چه چراغانی شده است!» من حس می‌کردم وظیفه من این است که آن شعرها را بسرایم و به دیگران برسانم. وقتی که جواب می‌شنیدم، اشک در چشمانم حلقه می‌بست. یکی می‌گفت: متشکرم. دیگری می‌گفت: دلم می‌خواست بخندم. خندیدم. آن یکی می‌گفت: تق تق... چقدر دلم هوای گریه کرده بود! اشکم را درآوردی... و من هم می‌گفتم متشکرم و می‌خندیدم و می‌گریستم.»

بورلینگ فقط شعر نمی‌گفت. او که با سرودن شعر و برقراری ارتباط با زندانیان دیگر، روح خود را از بند زندان آزاد کرده بود، حالا می‌خواست جسمش را نیز آزاد کند. او زندگی‌اش را به خطر انداخت و برای فرار تلاش کرد. کاری غیرممکن بود. نخست باید دست و پایش را که به دیوار زنجیر شده بود، آزاد می‌کرد. او می‌گفت: «هیچ قفلی نیست که کلیدی نداشته باشد!» و با این عقیده، دنبال کلید گمشده‌اش گشت. او با کوشش بسیار، از پاره استخوانی که غذایش بود، میخی استخوانی تراشید و صبر کرد تا وقتش برسد. او می‌خواست خودش را از شر دستبندی که به آن می‌گفت زنجیر درد و رنج رها کند. دستبندهایی که زنجیرها را به دست و پایش بسته بودند، درد فوق‌العاده‌ای داشتند. او توانسته بود قفل‌ها را باز کند و قبل از این که نگهبانان برای سرکشی‌های گاه و بیگاه‌شان بیایند، کمی به دست و پایش استراحت بدهد. باز و بسته کردن قفل‌ها برایش آسان و سریع شده بود. در کمتر از یک دقیقه هر چهار قفل را باز می‌کرد و در کمتر از چند



ثانیه همه را قفل می‌کرد و استخوان قفل گشایش را در دهانش پنهان می‌کرد.

در سلول کناری او، اسیری به نام «دارل پایل» به زنجیر کشیده شده بود. او ماجرای فرار را می‌دانست و می‌خواست شریک باشد. دارل پایل هم با تکه‌ای استخوان آن‌قدر کف سلولش را خراشید تا تکه‌ای سنگ تیز و محکم پیدا کرد. او هر روز با نرمی و بی‌صدا مشغول تراشیدن خاک می‌شد تا بین سلول خودش

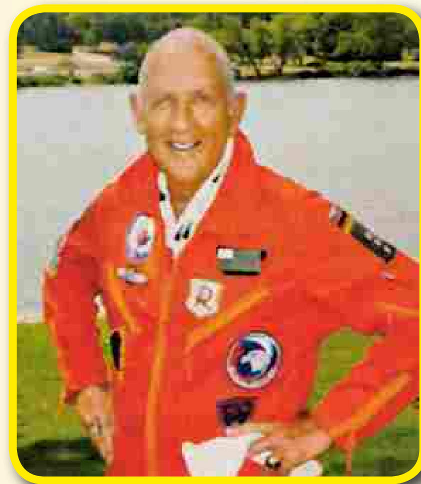
و بورلینگ حفره‌ی کوچکی باز کند. بورلینگ به یاد می‌آورد: «یکشنبه بود که دارل توانست آخرین لایه خاک و سنگ را بردارد و سوراخ کوچکی به دیوار سلول من و خودش هدیه کند: «پس از مراسم شکرگزاری، به او گفتم برای باز کردن قفل‌ها چه باید کند.»

حالا که می‌توانستند زنجیرها را از خود دور کنند، فقط کافی بود دستشان به سقف سلول برسد زیرا دریچه‌ای داشت که راحت باز می‌شد. زندانبانان خیالشان به زنجیرها گرم بود و فکر می‌کردند تدابیر امنیتی دیگری لازم نیست. حالا هر دو مرد بدون غل و زنجیر بودند و برای رسیدن به سقف، طرح ساده‌ای داشتند. روی دیوار جاپا بکنند و بالا بروند. کار دشواری بود. غذای مناسبی نمی‌خوردند و ناتوان و لاغر شده بودند ولی همین لاغری کمک‌شان می‌کرد وزنی سبک‌تر داشته باشند و راحت‌تر بالا بروند. آنها از آن یکشنبه تا یکشنبه‌ای دیگر که بارانی هم بود، نرم‌نرمک در دیوار جاپا تراشیدند و هر وقت نگهبانان می‌آمدند، آنها را با خاک پر می‌کردند. سرانجام هشت روز کار نتیجه داد و راهی تا سقف و از آنجا به بام باز کردند. قرار شد ساعتی پس از نیمه شب، قفل‌های خود را باز کنند و از دریچه سقف به بام و از آنجا و از راه‌های مخفی به هتل «متروپول هانوی» بروند. خبر داشتند که برخی از خبرنگاران بی‌طرف خارجی در آن هتل اقامت دارند. این دو زندانی می‌خواستند آنجا بروند و خود را به خبرنگاران نشان بدهند و ادعا کنند شکنجه شده‌اند و در زندانی اسیرند که نامش در فهرست زندان‌های سازمان ملل نیست. آنها فقط می‌خواستند صدای زندانیان فراموش شده را به گوش رسانه‌ها برسانند.

لحظه موعود رسید. ساعتی از نیمه شب گذشته بود که بورلینگ قفل‌هایش را باز کرد. اما دارل پایل هنگامی که می‌خواست آخرین قفل را باز کند، به دلیل هیجانی که داشت، کلید استخوانی‌اش شکست. بی‌اختیار فریاد کشید: لعنتی! بورلینگ گفت: هیس! چرا فریاد می‌زنی؟ دارل گفت: کلیدم شکست. بورلینگ سعی کرد کلید خودش را از آن سوراخ تنگ به دارل برساند. امکان نداشت! او به وسیله‌ای نیاز داشت تا بتواند کلید را به آن سوی سوراخ هل بدهد. تکه‌ای از لباسش را پاره کرد و با آن مفتولی پارچه‌ای ساخت و پس از یک ساعت کوشش، دارل فریاد کشید: «گرفتمش!» او موفق شد کلید را بگیرد و آخرین قفلش را باز کند سپس هر دو مانند گربه‌ای که از دندان سگی درنده می‌گریزد، از دیوار راست بالا رفتند. بورلینگ زودتر به بام رسید و روی دریچه سلول دارل پایل رفت و او را تشویق کرد زودتر بالا بیاید. فقط نیم متر مانده بود تا دستش به دریچه برسد. پایش لغزید و افتاد و فریادی عصبی کشید. خیلی زود زندانبان‌ها آمدند. بورلینگ ماندن را جایز ندانست و خمیده خمیده به سوی لبه دیوار رفت. آژیرها جیغ می‌کشیدند. بورلینگ گوش حواسش را فقط به بانگ گام‌های فرار سپرده بود و بی‌هیچ لرزش دست و دلی جلو می‌رفت. از لبه بام پایین پرید. بلد بود چطور فرود بیاید که آسیبی نبیند. پاهایش را فنری تا کرد و روی زمین غلتید و ضربه فرود را گرفت. چند لحظه بی‌حرکت ماند. خواست بلند شود. صدای دویدن شنید. نگهبان‌ها به سویش می‌آمدند. عاقلانه‌ترین کار این بود که دستش را روی سرش بگذارد و زانو بزند وگرنه او را می‌کشتند.

بورلینگ دستگیر شد. او را همراه دارل پایل به سلولی مخصوص بردند: دخمه‌ای که پر از لجن بود و بوی تعفن می‌داد. دو هفته به آن دخمه مخوف محکوم شدند. روزها مگس‌ها و شب‌ها پشه‌ها می‌آمدند و شکنجه زندانبانان را تکمیل می‌کردند.

بعد از سال ۱۹۷۰، یعنی پس از مرگ هوشی مین، رهبر ویت کونگ‌های مبارز و وطن‌پرست، رفتار زندانبان با زندانی‌ها کمی بهتر شد. بورلینگ در یادداشت‌هایش نوشته است: «من شخصاً هیچ مخالفتی با هوشی مین



وویت کونگ‌های دیگر ندارم. آنها در برابر مهاجمان آمریکایی، از وطن خود دفاع می‌کردند. با سربازانی هم مثل خودم هیچ مشکلی نداشتم زیرا ما سرباز بودیم و ما را به جبهه اعزام کرده بودند و باید از فرمانده خود فرمان می‌بردیم. این جنگ منِ آمریکایی با ملت ویتنام نبود. این جنگِ سیاستمدارانی بود که دودش در چشم من و ویتنامی‌ها می‌رفت. بمب‌های آمریکایی روستاهای آنها را ویران می‌کرد. گلوله‌ها و فلاخن‌ها و دشنه‌های آنها نیز سربازان آمریکایی می‌کشت. گاه جسدهایی پیدا می‌شد که هیچ نام و نشانی نداشتند. ارتش آمریکا تصمیم گرفت به مچ دست هر سربازی که به جبهه اعزام می‌شد، دستبندی فلزی ببندد که نام و مشخصات آن سرباز رویش حک شده بود.

دوازدهم فوریه ۱۹۷۳ نخستین گروه از اسرا که ۱۴۲ نفر بودند، آزاد شدند. بورلینگ هم جزو آنها بود. بورلینگ که برای تغذیه روح خود و زندانیان دیگر، حروف رمزی تق تق را ساخت و شعرهایش روح‌بخش زندانیان تنها و ناامید بود، حالا به وطن برگشته بود و بین گروه زیادی که به استقبال قهرمانان جنگ آمده بودند، دنبال چشم‌های همسرش می‌گشت تا به او بگوید عشقی که به تو داشتم، مرا به محراب دلم برد و زنده ماندم.

شاید با خودتان فکر کنید نخستین چیزی که یک اسیر جنگی بعد از آزاد شدنش از همسرش درخواست می‌کند، یک وعده غذای خانگی و گرم است اما بورلینگ پیش از این که از پایگاه اسیران نظامی بیرون بیاید، از همسرش خواست برایش یک دستگاه ضبط صوت بیاورد. همسرش رفت و دستگاه کوچکی خرید و آورد. بورلینگ پرسید: این دیگر چیست؟ و فهمید که دیگر از آن ضبط‌های قرقره‌ای بزرگ خبری نیست و حالا دستگاه‌هایی با حجم کم و با نوارهای کاست اختراع شده‌اند. همسرش کاستی خالی در دستگاه گذاشت و دکمه ضبط کردن را زد. بورلینگ سینه‌اش را صاف کرد و شعرهایی را که سال‌ها در ذهنش حفظ کرده بود، در گوش دستگاه ضبط صوت نجوا کرد. کارش که تمام شد، به همسرش گفت: حالا وقتش رسیده به خانه برویم و جشن بگیریم. بورلینگ در خاطراتش نوشته: «ما به خانه نرفتیم. ستاد اسرای جنگی برای ما جشنی برگزار کرده بود که تا نیمه شب طول کشید. بعد اجازه دادند به خانه برویم. شب خوبی بود و به همه خوش گذشت. بعد به خانه‌های خود رفتیم. یادم هست ۹ ماه بعد تیتر روزنامه‌ها این بود: «۹ ماه بعد و ۵۰ نوزاد» و توضیح داده بودند: «۹ ماه از آزادی نخستین گروه اسیران جنگی می‌گذرد. و امروز پنجاه نوزاد متولد شدند که نام آنها به نوعی با جنگ و صلح و آزادی ارتباط دارد.»

شاید همه فکر کنند که اسیرانی که آزاد شدند، کاری پشت‌میزی و بی‌استرس پیدا کردند. که البته همین‌طور هم هست ولی بورلینگ به همه میزها پشت کرد، ۲۳ سال باقیمانده تا بازنشستگی‌اش را در ارتش ماند و با درجه سرلشکری بازنشست شد. حالا (۲۰۱۳) بورلینگ ۷۳ ساله است. او هنوز شعر می‌گوید و سرحال و روی فرم است. این اسیر جنگی سابق، در طول چند دهه هنوز تحت تأثیر روزهای اسارت خویش است. او می‌گوید: «بیشتر از آن چیزی که جنگ از من گرفت، من از جنگ گرفتم. اگر در آن دخمه‌های وحشتناک اسیر نبودم، به فلسفه‌ای که امروز به آن معتقدم، نمی‌رسیدم.» عقاید بورلینگ و احساس مسؤولیتی که نسبت به زندانیان داشت، او را به سمت مسیری هدایت کرد که هنوز هم در آن است: کمک کردن به جوانان تا شهروندی بهتر باشند. و منظور او از شهروند، کسی است که ساکن شخصیت پاکیزه خویش است. و این نیز یعنی: کسی که شوهری بهتر و پدری بهتر و همسایه‌ای بهتر و دوستی بهتر باشد. او انجمنی تأسیس کرده و به جوانان یاد می‌دهد چطور ناامید نشوند و چطور از نبود امکانات، امکانات جدید بسازند. چطور مهربان باشند و چه کنند که از کسی کینه‌ای نداشته باشند. او می‌گوید: من به جنگ رفتم تا دشمنم را بکشم ولی پس از جنگ رفتم و با آنها دوست شدم.

در سال ۲۰۰۲، بورلینگ با گروهی دیگر از کاخ سفید به ویتنام سفر کرد. عجیب این که گروه آنها در هتل متروپول هانوی اقامت کردند: همان هتلی که قرار بود سال‌ها پیش بورلینگ به آنجا پناه ببرد و صدای زندانیان را به گوش رسانه‌ها برساند. ■

هر گز درباره چیزی نگو آن را از دست داده‌ام، بلکه فقط بگو آن را پس داده‌ام. • اپیکتوس

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

پرسش بی‌پاسخ

بر اساس سرگذشت: نگین

ـ آهای... مگه کری؟ نمی‌شنوی دارند زنگ می‌زنند... خواهر و برادرت هم که دارند درس می‌خوانند... خب بلند شو برو جواب بده ببین کی پشت دره؟

این فریاد پدرم بود که وقتی با این ادبیات صحبت می‌کرد، خواهر کوچکم و برادر بزرگم می‌زدند زیر خنده... چرا که می‌دانستند من باید جواب پدرم را بدهم؛ برای پدر اصلاً اهمیت نداشت که در آن لحظه من هم مشغول درس خواندن هستم...! در نظر او من باید کار انجام می‌دادم تا ناصر و نازنین از درس نیفتند!

ـ دختره شلخته دست و پا چلفتی... این چطور جارو کردنه که زیر مبلها و میزها هنوز آشغال ریخته؟!

وقتی مادرم واژه «شلخته» را به زبان می‌آورد و پسوند «دست و پا چلفتی» را هم اضافه می‌کرد، نازنین مطمئن بود که مادرمان با او کار ندارد! چرا که من هر کاری می‌کردم به اندازه نازنین عزیز نبودم! آری... پدر و مادرم طوری مرا «شلخته... عوضی... بی‌خاصیت و...» صدا می‌کردند که گاهی اوقات خودم هم دچار این تردید و سوال می‌شدم که؛ «نکند من واقعاً اسم ندارم که با این صفت‌های زشت صدایم می‌کنند؟»

اما اسم داشتم... اسمی که به نظر خیلی‌ها قشنگ هم بود و بسیاری از دوستانم می‌گفتند: «اسمت خیلی قشنگه نگین...»!

به همین خاطر و در دوره نوجوانی با خودم فکر کردم که؛ «شاید من بچه سر راهی‌ام که پدر و مادرم با من اینطوری رفتار می‌کنند؟» اما نه... من فرزند واقعی پدر و مادرم بودم. پس چرا با من اینگونه رفتار می‌کردند؟ چرا برای خواهر و برادرم احترام قائل بودند، اما من حتی در حسرت این بودم که اسمم را صدا کنند؟ این سوال را بارها و بارها از خودم پرسیدم، شاید با خودتان فکر کنید که لابد والدین من بیسواد بودند که اینطور بی‌ادبانه با من رفتار می‌کردند! شما هم اشتباه می‌کنید و مطمئنم اگر از تحصیلات آنها بگویم فکر می‌کنید من دروغگو هستم؟ اما واقعیت این است که پدر من استاد دانشگاه و مادرم یک دندانپزشک با سابقه است! یعنی هر دویشان تحصیلات عالیه دارند و خوب و بد را تشخیص می‌دهند و خوب می‌دانند که طرز رفتار با فرزند باید چگونه باشد؟ این را موقعی فهمیدم که می‌دیدم هر دویشان با ناصر که دو سال از من بزرگتر، و با نازنین که یک سال از من کوچکتر هستند، بسیار رفتار قشنگ و محترمانه‌ای دارند! پس چرا با من مثل آنها رفتار نمی‌کنند؟ خیلی فکر کردم تا به این نتیجه رسیدم که قطعاً مشکل از من است! آری، لابد من یک عیب و ضعفی دارم که لایق احترام آنها نیستم، اما نقصم چه بود؟ شما چی فکر می‌کنید؟ من از خواهرم زیباتر بودم ـ بسیار زیبا بودم و هستم ـ و از برادرم هم باادب‌تر بودم، یعنی نه قیافه و چهره‌ام نقصی داشت و نه شخصیتم لنگ می‌زد اما...؟ مطمئنم که حرفم را باور نمی‌کنید! اما به خدا قسم می‌خورم که جز حقیقت را برایتان نمی‌گویم و نمی‌نویسم؛ تنها عیب من [در نظر پدر و مادرم] این بود که من حاضر نبودم مثل خواهرم و بسیاری از دختران فامیل در مهمانی‌های خانوادگی لباس‌های جلف بپوشم! من در کوچه و خیابان بی‌حجاب راه نمی‌رفتم و گردنم را اگر خرد می‌کردند حاضر نبودم بدحجاب باشم! تار موی مرا هیچکس ندیده بود و من بلد نبودم در مهمانیها با پسران فامیل و دوستان خانوادگی بجوشم! من نمی‌توانستم با پسران جوان و کراوات زده دل بدم و قلوه بگیرم و... و... آری، اینگونه بود که پدرم مرا فناتیک و مادرم مرا اُمُل و مرتجع می‌دانستند! به یاد دارم یک بار که فقط شانزده سالم بود، دختر خاله‌ام جشن تولد گرفته بود و من چون با «پریسا» از بقیه دخترهای فامیل صمیمی‌تر بودم، از چند روز قبل تدارک رفتن به آن مهمانی را دیده و حتی کادوی خوبی هم برایش خریده بودم [یادم رفت بگویم که وضع مالی و اقتصادی خانواده‌ام خوب، و از خوب هم بیشتر؛ عالی بود] اما عصر آن روز وقتی پدر و مادرم حاضر شدند و ناصر و نازنین را صدا کردند که بروند، موقعی که دیدم اسمی از من نبردند گفتم:

ـ مگه قرار نیست منم بیام...؟

آنها لحظه‌ای مکث کردند و نگاهی به هم انداختند و بعد مادرم گفت: باشه... برو تو اتاق نازنین و یکی از لباس‌های خواهرت رو بپوش و با ما بیا...

من که حتی در خانه و پیش چشم «محارم» خودم هم حاضر نبودم آن لباسهای بدن‌نما را بپوشم، با تعجب پرسیدم: مگه لباس خودم چه ایرادی داره...

و حرف آخر را پدرم زد: «وقتی شعور نداری اعتراض هم نباید بکنی گوساله... میخوای با این لباسهای عهد دقیانوس بیای تا آبروی ما رو ببری...!»

و آن روز بود که یقین کردم تنها دلیلی که باعث شده اعضای خانواده‌ام با من بدرفتاری کنند، همین حجاب من است! شاید هم حق داشتند؛ در خانواده و فامیلی که هیچکس نمی‌دانست «قبله» کدام طرف است و «روزه گرفتن» در نظرشان «گرسنگی کشیدن» است، وجود دختری مثل من یک «وصله ناجور» تلقی می‌شد! شاید اگر در دوره دبستان و در کلاسهای اول تا سوم «خانم سبحانی» معلمان نبود و در همان سنین خردسالی آدرس خدا را به من نمی‌داد، من هم مانند خواهر و مادرم به حجاب می‌خندیدم!

اما من از وقتی خدا را شناختم، دیگر حاضر نبودم حتی به قیمت توهین شنیدن از خانواده‌ام و تحمل تحقیرهای پدر و مادرم و تمسخرهای اعضای فامیلم، خدا را فراموش کنم!

آری، آن شب، شب تاریخ زندگی من بود... من آن شب و بعد از رفتن خانواده‌ام به جشن تولد پریسا، به جای اینکه بنشینم و ـ مثل خیلی از دفعات دیگر که مرا با خودشان نمی‌بردند ـ اشک بریزم و غصه بخورم، نشستم و فکر کردم و با خودم یک قرار گذاشتم؛ باید

جدا بشم... باید از این خانواده‌ای که منو مایه ننگشون می‌دونند جدا بشم...، باید طوری زندگی کنم که روی پای خودم بایستم و خرج خودم را دربیاورم و مجبور نباشم برای یک لقمه نون...، هزار تا تحقیر و توهین رو تحمل کنم... باید درس بخونم و صاحب شغلی بشم که به خانواده‌ام هیچ نیازی نداشته باشم!

آن شب برگه تاریخی زندگی من ورق خورد...! چرا که از فردای آن روز دیگر به هیچکس و هیچ چیز کار نداشتم جز درس خواندن و درس خواندن و درس خواندن....

***

«نگین ـ ک، فرزند فیروز؛ رشته پزشکی...»

هرگز آن روز و آن لحظه را فراموش نمی‌کنم؛ روزی که اسمم را در بین قبول‌شده‌های کنکور و آن هم در رشته پزشکی دیدم، از فرط شوق نمی‌توانستم سر پا بایستم! البته برای قبول شدن در این رشته سه بار در کنکور شرکت کردم و سرانجام در ۲۱ سالگی به آرزویم رسیدم. آن روز ته دلم این کورسوی امید وجود داشت که شاید حالا که دیگران به شوخی یا جدی مرا «دکتر بعد از این» صدا می‌کنند، خانواده‌ام نیز کمی ـ فقط کمی ـ با من مهربانتر شوند؟ اما اشتباه می‌کردم، این را موقعی فهمیدم که خود را با خواهر و برادرم مقایسه کردم؛ سه سال قبل وقتی ناصر در رشته روانشناسی قبول شد پدرم یک «پرشیا» به عنوان کادوی قبول شدنش در دانشگاه انداخت زیر پای پسرش! سال قبل هم که نازنین در رشته زبان دانشگاه آزاد قبول شد، جایزه پدر و مادرم یک ۲۰۶ برای خواهرم بود. برای من که پزشکی قبول شده بودم اما؛ هیچکس حتی یک جعبه شیرینی هم نخرید! با این حال من که حالا در آستانه رسیدن به هدفم بودم، به بی‌محبتی خانواده‌ام توجهی نکردم چرا که همان روز قبولیم، دوباره والدینم گفتند: «حداقل حالا دیگه این چادر و چاقچول رو از سرت بردار!»

من اما، چون همه چیزم را از خدا گرفته بودم، حاضر بودم همه چیز را فدا کنم فقط برای اینکه خدا را داشته باشم!

***

حضورم در دانشگاه تهران، برای من اگرچه استارت موفقیتهای بعدی بود، اما از طرفی مشکلاتم نیز بیشتر شده بود؛ پدر و مادرم که فکر می‌کردند دارم با آنها لج می‌کنم، با اینکه می‌دیدند چقدر مشکلات مالی دارم و با اینکه می‌دانستند هزینه خریدن کتابهای پزشکی چقدر سنگین است، اما یک ریال پول اضافه بهم ندادند، این را می‌دانستم که آنها می‌خواهند ـ به قول خودشان ـ شاخ مرا بشکنند، اما من هم با خودم قرار گذاشته بودم فقط روی پای خودم بایستم و... تا اینکه فرشته نجاتم از راه رسید....!

***

طبق معمول یک سال گذشته، ساعت ۳ که از دانشگاه تعطیل می‌شدم، به ایستگاه مترو میدان انقلاب می‌رفتم و با جابجایی یک متروی دیگر، حدود ساعت چهار و ربع به منزلمان می‌رسیدم. آن روز نیز همین که وارد ایستگاه شدم و به طرف «جایگاه فروش بلیط» رفتم، او را دیدم که به نرده‌های جایگاه بلیط تکیه داده؛ چند روزی بود می‌دیدمش، شاید یک هفته بود که هر روز آنجا می‌ایستاد و به من زل می‌زد و بعد هم پشت سرم راه می‌افتاد و داخل مترو هم ـ که معمولاً دو متر آن طرفتر از من می‌ایستاد ـ یک ثانیه هم نگاهش را از من نمی‌گرفت. حتی وقتی متروها را عوض می‌کردم هم پشت سرم می‌آمد و همچنان خیره‌ام بود، تا وقتی به ایستگاه میرداماد می‌رسیدم و آنجا بود که من پیاده می‌شدم، اما او با نگاهش بدرقه‌ام می‌کرد. روزهای اول توجهی به او نداشتم. بعد هم فکر کردم اتفاقی هم مسیر هستیم و... تا آن روز که تا پا داخل ایستگاه انقلاب گذاشتم جلو آمد و دوشادوشم راه افتاد و با صدایی آرام و آرامبخش گفت: «سلام خانم نگین... ، من خیلی چیزها در مورد شما می‌دونم؛ دانشجوی ترم دوم پزشکی هستید... پدرتان استاد دانشگاه و مادرتان دندانپزشکه...، حتی آدرس منزلتون رو هم می‌دونم! حالا اجازه میدین منم خودم را معرفی کنم؟

من که تا آن روز با هیچ پسری ارتباط نداشتم و اصلاً مفهوم «دوست پسر» و اینطور رفتارها را نمی‌فهمیدم. از شنیدن آن حرفها یکه خوردم! تعجبم بیشتر از این بابت بود که رفتار و کردار من اصلاً طوری نبود که توجه مردی را جلب کند! در محله‌ای که زندگی می‌کردیم و اینطور دوستی‌ها میان دختر و پسرها امری عادی شده بود، پسرها به خودشان اجازه نمی‌دادند به من نگاه کنند! در این یک سال گذشته در دانشگاه نیز رفتار و شخصیتم طوری بود که همه برایم احترام قائل می‌شدند و... و حالا یک مرتبه جوانی از راه رسیده بود و به من ابراز علاقه می‌کرد و می‌خواست بیشتر با هم آشنا شویم! طی همان چند روز قبل آنقدر در «دیدرس»م بود که بفهمم جوانی خوش‌قیافه و بسیار خوش تیپ است، نوع رفتارش نشان می‌داد که خیلی هم باشخصیت و یک جنتلمن واقعیست، اگرچه در مورد همه این خصوصیاتش مطمئن بودم، با همه اینها اما، از روزی که با من حرف زد تا روزی که صدایم را شنید حدود بیست روز طول کشید! آن روز هم حرفی زد که انتظارش را می‌کشیدم، وگرنه امکان نداشت باز هم جوابش را بدهم! آن روز مثل همیشه با متانت اما کمی رنجیده خاطر گفت: «خیلی متاسفم که در این مدت مزاحمتون شدم...، البته من برای اینکه «همسفر زندگیم» رو قانع کنم که میتونم براش همسر خوبی باشم و خوشبختش کنم، حاضر بودم تا ده سال دیگه همین مسیر رو بیام و برگردم، خلاصه آنقدر گفت و گفت و واسطه تراشید و به این و آن متوسل شد تا سرانجام قبول کردم که برای خواستگاری اقدام کند.

می‌گفت که اولین بار مرا در همان ایستگاه مترو دیده، و برای اینکه مطمئن شود باطنم نیز مانند ظاهرم زیباست، دو ماه به شکل نامحسوس تعقیبم کرده تا بالاخره تصمیمش را گرفته...، می‌گفت؛ بیست و چهار سال قبل که ۳ سالش بوده همراه خانواده‌اش راهی استرالیا می‌شوند و بعد هم یکی یکی تمام اعضای فامیلشان را به سرزمین کانگاروها می‌برند و یک کارخانه چرم‌سازی می‌زنند و...، می‌گفت تمام خواهر و برادرانش ازدواج کرده‌اند و او هم ـ که یک گاوداری بزرگ در ملبورن دایر کرده ـ تصمیم به ازدواج گرفته، اما چون می‌خواسته با هموطن و هم‌دینش ازدواج کنه، آمده تا دختری را که خاله‌اش ـ تنها فامیل باقیمانده‌شان در ایران ـ کاندیدا کرده ببیند و...، که دیده و حرف زده و نپسندیده و دنبال دختری پاک و نجیب می‌گرده و... اینطوری بود که عشق هرمز در رگ و ریشه‌ام جان گرفت و پنج روز بعد همراه خاله‌اش به منزلمان آمدند؛ حرف آن شب پدر و مادرم را هرگز فراموش نمی‌کنم که به من گفتند: «یعنی یک نفر پیدا میشه که کابوس تو را از زندگی ما خارج کنه؟» و من که هر روز از آنها دلشکسته‌تر می‌شدم، با خودم تصمیم گرفتم هرمز را قانع کنم به جای سه ماه بعد ـ که پیشنهادش بود ـ زودتر ازدواج کنیم. آنچه که باعث جلب رضایت خانواده‌ام شد وضع مالی «هرمز» بود؛ وقتی پدر و مادرم به خانه او در نیاوران رفتند. دهانشان باز ماند و مادرم گفت: «اینکه خانه نیست... قصره!» یا وقتی پدرم سوار ماشین هرمز شد گفت: «با این ماشین دامادم، چشم همه رو کور می‌کنم»!

پدر و مادرم آن روزها به خاطر داماد ثروتمندشان با من مهربان شده بودند، من شیفته اخلاق هرمز شده بودم؛ ساعتها کنارم می‌نشست و از آینده می‌گفت و زیبایی مرا تحسین می‌کرد و من هم که همیشه با خودم عهد کرده بودم با مرد زندگیم صادق باشم، همه چیز را در مورد زندگیم به او گفتم...، از رفتارهای پدر و مادرم تا آرزوهای دور و درازم و... تا در مورد عشقم به او؛ «هرمز فقط خدا میدونه که من چقدر صادقانه بهت علاقه دارم...» اینطور مواقع جنس نگاه هرمز یک دفعه فرق می‌کرد؛ برقی در چشمانش دیده می‌شد که یک ثانیه می‌آمد و می‌رفت. وقتی هم می‌پرسیدم «چرا اینطوری نگاهم می‌کنی؟» او می‌خندید و می‌گفت: «هر چی بیشتر می‌شناسمت بیشتر عاشقت می‌شم نگین... به خدا قسم تو اولین عشق من هستی...»

و من چقدر خوشبخت بودم آن روزها که هرمز عاشقم بود!

قرار و مدار ازدواج را همانطور که من می‌خواستم جلو انداختیم و چهل روز بعد از آشنائیمان، در باغ بزرگ دایی‌ام در کرج، پای سفره عقد نشستیم. پدر و مادرم که تا آن موقع مرا «داخل آدم» فرض نمی‌کردند، از موقعی که آمدند داخل شرکت کشتیرانی هرمز، نگاهشان به من تغییر کرد و حتی به مهمانانمان [که همگی ثروتمند بودند] رسماً گفتند؛ کادویی بیارید که در شأن داماد ما باشه!»

و چه سکه بارانی بود شب عروسیمان؛ چندین تکه جواهر و چند «سِت طلا» به ما کادو دادند؛ تا جایی که به قول مادرم «کمترین هدیه مهمانها» پنج سکه طلا بود!

آن شب و بعد از رفتن مهمانها، هرمز سکوت عجیبی کرده بود و فقط نگاهم می‌کرد و هر از گاهی می‌گفت: «بعداً می‌فهمی چقدر عاشقت هستم نگین...»

بقیه در صفحه ۲۵

انسانها در هیچ یک از ویژگی‌هایشان به اندازه نیکی کردن به همنوعان خود خدای گونه نیستند ● سیسرو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

روحیه شکرگزاری

آیا وقتی به سختی‌های زندگی برمی‌خوری، شروع به نق زدن می‌کنی؟! تا به حال فکر کردی زندگی بدون بالا و پایین‌ها هیچ معنی‌ای نداره؟ تا حالا تو عمرت شده از خدا تشکر کنی؟ یا همه‌اش در حال نق نق کردن بودی که خدایا، چرا این رو به من ندادی؟! خدایا، چرا این طوری شد؟ خدایا، چرا این کار رو واسم نکردی؟

اصلا شده یک روز، فقط یک روز رو به آسمون نگاه کنی و بگی: خدایا، ازت سپاسگزارم به خاطر این زندگی که به من دادی؟

اصلا تا حالا به این جمله فکر کردی؟ یا دنیا رو همه‌اش از این دید نگاه می‌کنی که خدا چه اشتباه بزرگی کرده که من رو وارد زندگی کرده! اصلا من که از خودم اراده ندارم!

کیفیت زندگی شما و داشتن خوشبختی فقط در نگاه شما نسبت به جهان به دست می‌یاد.



یه جورش اینه که از صبح تا شب نق بزنی، هی بگی: چرا این این جوریه، چرا اون این جوریه، چرا مملکت فلانش این جوریه؟!

نوعی دیگر هم هست که می‌شه شاکر باشی، به جای فکر کردن به چیزهای منفی، به داشته‌هات نگاه کنی و از اون‌ها لذت ببری. کار زیاد سختی نیست!

عمری با این نگاه زندگی کردی و نتیجه‌اش رو هم همین حالا داری می‌بینی! یه چند روزی هم با این دید به زندگی نگاه کن!

زندگی سرشار از لحظات خوش و ناخوش است، آیا زندگی همین لحظات کوچک نیست؟ پس چرا از تک تک آن‌ها به سبک خودمان لذت نبریم؟

داستان موفقیت

سرهنگ ساندرس یک روز در منزل نشسته بود در این میان نوه‌اش آمد و گفت: بابابزرگ، این ماه برایم یک دوچرخه می‌خری؟

او نوه‌اش را خیلی دوست می‌داشت، گفت: حتماً عزیزم، حساب کرد ماهی ۵۰۰ دلار حقوق بازنشستگی می‌گیرم و حتی در مخارج خانه هم می‌مانم. شروع کرد به خواندن کتاب‌های موفقیت.

در یکی از بندهای یک کتاب نوشته بود: قابلیت‌هایتان را روی کاغذ بنویسید. او شروع کرد به نوشتن.

دوباره نوه‌اش آمد و گفت: بابابزرگ، داری چه کار می‌کنی؟

پدربزرگ گفت: دارم کارهایی را که بلدم می‌نویسم. پسرک گفت: بابابزرگ، بنویس مرغ‌های خوشمزه درست می‌کنی. درست بود؟

پیرمرد پودرهایی را درست می‌کرد که وقتی به مرغ‌ها می‌زد، مزه مرغ‌ها شگفت‌انگیز می‌شد.

او راهش را پیدا کرد. پودر مرغ را برای فروش نزد اولین رستوران برد، اما صاحب آنجا قبول نکرد، دومین رستوران نه، سومین رستوران نه، او به ۶۲۳ رستوران مراجعه کرد و ششصد و بیست و چهارمین رستوران حاضر شد از پودر مرغ استفاده کند.

امروز کارخانه پودر مرغ کنتاکی در ۱۲۴ کشور دنیا نمایندگی دارد و اگر در آمریکا کسی بخواهد عکس سرهنگ ساندرس و پودر مرغ کنتاکی را جلوی در رستورانش بزند، باید ۲۰۰ هزار دلار به این شرکت پرداخت کند.

به خودت اعتماد داشته باش

مایکل، راننده اتوبوس شهری، مثل همیشه اول صبح اتوبوسش را روشن کرد و در مسیر همیشگی شروع به کار کرد. در چند ایستگاه اول همه چیز طبق معمول بود و تعدادی مسافر پیاده می‌شدند و چند نفر هم سوار می‌شدند. در ایستگاه بعدی، یک مرد با هیکل بزرگ، قیافه‌ای خشن و رفتاری عجیب سوار شد او در حالی که به مایکل زل زده بود گفت: «تام هیکل پولی نمی‌ده!» و رفت و نشست. مایکل که تقریبا ریزجثه بود و آدم ملایمی هم بود چیزی نگفت اما راضی هم نبود. روز بعد هم دوباره همین اتفاق افتاد و مرد هیکلی سوار شد و با گفتن همان جمله، رفت و روی صندلی نشست. روز بعد و روز بعد... این اتفاق که به کابوسی برای مایکل تبدیل شده بود خیلی او را آزار می‌داد. بعد از مدتی مایکل دیگر نمی‌توانست این موضوع را تحمل کند و باید با او برخورد می‌کرد. اما چه طوری از پس آن هیکل برمی‌آمد؟ بنابراین در چند کلاس بدنسازی، کاراته و جودو و... ثبت نام کرد.

در پایان تابستان، مایکل به اندازه کافی آماده و اعتماد به نفس لازم را هم پیدا کرده بود. بنابراین روز بعدی که مرد هیکلی سوار اتوبوس شد و گفت: «تام هیکل پولی نمی‌ده!» مایکل ایستاد، به او زل زد و فریاد زد: «برای چی؟» مرد هیکل با چهره‌ای متعجب و ترسان گفت: «تام هیکل کارت استفاده رایگان داره.»

مایکل با خودش فکر کرد اگر روز اول اعتماد به نفس داشت و سوالش را زود می‌پرسید این همه زحمت و ناراحتی نمی‌کشید.

سمیه کامرانی

اوج بخشندگی

حاتم را پرسیدند که: «هرگز از خود کریمتر دیده‌ای؟» گفت: بلی، روزی در خانه غلامی یتیم فرود آمدم و وی ده گوسفند داشت. فی‌الحال یک گوسفند بکشت و بپخت و پیش من آورد. مرا قطعه‌ای از آن خوش آمد، بخوردم.

گفتم: «والله این بسی خوش بود.»

غلام بیرون رفت و یک یک گوسفند را می‌کشت و آن موضع (آن قسمت) را می‌پخت و پیش من می‌آورد. و من از این موضوع آگاهی نداشتم. چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است.

پرسیدم که این چیست؟ گفتند: وی (غلام) همه گوسفندان خود را بکشت (سر برید).

وی را ملامت کردم که: چرا چنین کردی؟ گفت: سبحان‌الله تراچیزی خوش آید که من مالک آن باشم و در آن بخیلی کنم؟ پس حاتم را پرسیدند که: «تو در مقابله آن چه دادی؟»

گفت: «سیصد شتر سرخ موی و پانصد گوسفند.» گفتند: «پس تو کریمتراز او باشی!» گفت: «هیهات! وی هرچه داشت داده است و من از آن چه داشتم و از بسیاری؛ اندکی بیش ندادم.»

امیر پرندک

قوشخانه محروم از گاز

بخشدار بخش قوشخانه گفت: بخش قوشخانه شیروان با ۳۰۰۰ خانوار از نعمت گاز بی‌بهره‌اند.

غلامرضا شفیق به ایسنا گفت: این بخش واقع در شیروان استان خراسان شمالی و به مرکزیت ینگه قلعه علیا است که دارای ۳۰ روستا است.وی ادامه داد: این بخش دارای ۱۱ هزار و ۱۲۵ نفر جمعیت است که در غالب ۳۰۰۰ خانواده ساکن هستند، که هنوز از نعمت گاز بهره مند نشده‌اند.شفیق بیان کرد:با توجه به اینکه قوشخانه منطقه‌ای کوهستانی و صعب العبور است، سوخت‌رسانی به این منطقه با مشکل مواجه است و گاهی تانکر سوخت در راه می‌ماند.وی ادامه داد:عمده‌ترین سوخت مصرفی اهالی این بخش نفت سفید است، که به لحاظ کوهستانی و صعب العبور بودن مسیر به مردم توصیه می‌شود تا سوخت مورد نیاز خود را ذخیره کنند تا در زمستان با مشکل مواجه نشوند.

شفیق گفت:برای گازرسانی به ینگه قلعه علیا مطالعات انجام شده، اما موقعیت این بخش طوری است که باید ابتدا به روستای زیارت و شهر لوجلی گازرسانی شود، و سپس گازرسانی به این منطقه انجام شود.شفیق افزود:پروژه گاز رسانی به این منطقه در مرحله عملیات اجرایی است که در سال گذشته شروع شده است.

سرباز از تشنگی در آمد

فرماندار شهرستان سرباز گفت: در حال حاضر ۷۶ درصد از جمعیت شهرستان سرباز از نعمت آب آشامیدنی سالم و بهداشتی بهره مند هستند.

چاکرزهی به ایسنا گفت: با بهره برداری از ۵ مجتمع آبرسانی روستایی در بخشهای پیشین - پارود و سرباز تا پایان امسال حدود ۱۶۰ هزار نفر از جمعیت ۱۸۰ هزار نفری این شهرستان از آب آشامیدنی سالم بهره مند خواهند شد.

وی خاطر نشان کرد: شهرستان سرباز دارای پتانسیل‌های فراوان در بخش کشاورزی است و با توسعه این بخش می‌توان اشتغالزایی خوبی را در منطقه رقم زد.

اعتراض پزشکان بوشهری

حدود ۱۹ ماه است که کارانه پزشکان متخصص دانشگاه علوم پزشکی استان بوشهر به آنان پرداخت نشده است. این موضوع سبب اعتراض جمعی از پزشکان متخصص بوشهری شد که خواستار توجه دکتر حیدری رئیس دانشگاه علوم پزشکی به پرداخت کارانه خود مربوط به دی ماه ۹۰ تاکنون هستند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

کهکی‌ها آب گوارا ندارند!

سال ۹۲ بستر اتفاقی برای مردم قم بود که خاطره آن از ذهن هیچ مسافر و شهروند قمی پاک نخواهد شد. شهر قم هم اکنون میزبانی مهمانی را می کند که سالها منتظرش بود و چه انتظارها که برایش نکشید .

مردم قم این روزهای گرم را در حالی می گذرانند که میزبان سوغات سرچشمه‌های دز و الیگودرز لرستان هستند تا خاطره آبهای شور و دستگاه‌های آب شیرین کن و دبه‌های آب را به تاریخ این استان بسپارند.

در شرایطی که ساکنین شهر قم هم اکنون در تمامی ساعات روز آب گوارای سرشاخه‌های دز را دراختیار دارند، در همسایگیشان هستند هم استانی‌هایی که در روزهای گرم و طولانی تابستان ۹۲ که اتفاقا با ماه رمضان نیز همزمان شده است شاهد بیش از ۱۲ ساعت قطعی آب هستند. همسایگانی که همواره میزبان خستگی‌های زندگی شهری در پایان هر هفته بوده‌اند و اکنون خود خسته از کم آبی اند.



خانم موسوی که ساکن منطقه کهک است، اظهار داشت: هم اکنون اساسی‌ترین مشکل ما در این شهر قطعی مکرر آب است، مسئولان آنگونه که باید توجه نمی‌کنند و مردم نیز اعتراض کرده‌اند اما فایده‌ای نداشته است.

این شهروند کهکی ادامه می‌دهد: در حال حاضر آب شهر پس از اذان صبح قطع می‌شود و تا زمان افطار این قطعی‌ها ادامه دارد، قطعی آب تمام زندگی ما را تحت تاثیر قرارداده است به گونه‌ای که وقتی به دندانپزشکی مراجعه کردم پاسخم این بود که تا زمانی که آب قطع است نمی‌توانیم کارتان را انجام دهیم.بخشدار کهک در زمینه کمبود آب بخش کهک اظهار داشت:

هم اکنون برای تامین آب در کل بخش دچار مشکل هستیم، در واقع سطح آب سه یا چهار چاه در منطقه به دلیل کاهش بارندگی طی سال‌های گذشته کاهش پیدا کرده است و شاهد کاهش آبگیری این چاهها بوده‌ایم .

وی ادامه داد: اقدامات موقتی مانند انتقال آب با تانکر و جیره بندی برای رفع مشکل کم آبی انجام می‌شود و چاه‌ها با ظرفیت کامل کار می کنند که البته کافی نیست، در واقع این اقدامات موقت است و مردم همچنان مشکل دارند.

تقاضای اهالی آلیکوه از بخشداری

اهالی روستای آلیکوه از توابع شهرستان اردل با تجمع اعتراض آمیز در مقابل استانداری چهارمحال و بختیاری خواستار ارتقای این منطقه به بخشداری و برخورداری از امکانات بخشداری شدند.

در حال حاضر آلیکوه سه هزار نفر جمعیت دارد این در حالی است که نه تنها از هیچ گونه امکانات اولیه بلکه از ضروریاتی چون بیمارستان، بانک و امکانات آموزشی مناسب نیز برخوردار نیست. چنانچه این روند ادامه یابد منطقه آلیکوه و حومه آن کم کم به یک متروکه تبدیل خواهند شد. روستاهای زرمکیان، قلعه رشید، قلعه درویش، شکرآباد، دره شور، رستم آباد و کریم آباد و همچنین کل منطقه دیناران در حومه آلیکوه هستند، مردم این منطقه خواستار ارتقای آلیکوه یا رستم آباد به بخش هستند.

مرتضی شبیری

آبیاری سبزیجات با فاضلاب انسانی

در بسیاری کشورهای دنیا از روش‌های جدید برای تولید بیشتر غذا با رعایت موازین بهداشتی و حفظ سلامت انسان‌ها استفاده می‌شود این در حالی است که برخی از مزارع سبزیجات شهرستان بروجرد همچنان با فاضلاب برای تولید بیشتر در واحد سطح آبیاری می‌شوند. آبیاری مزارع کشت سبزیجات با استفاده از فاضلاب انسانی باعث می‌شود سبزیجات حاوی آلودگی میکروبی و سموم مختلف باشند، آبیاری مزارع کشت سبزیجات با استفاده از فاضلاب خام و فاضلاب انسانی ممنوع و خلاف قانون است.کود انسانی، حاوی موادی است که سبب تقویت خاک و حتی گیاه می‌شود و اگر در رشد درختانی استفاده شود که به مصرف انسان‌ها نمی‌رسد، مانعی ندارد اما این در حالی است که استفاده از فاضلاب انسانی در مزارع کشت سبزیجات بر اساس اصول بهداشتی نیست و حاوی انواع میکروب‌ها است . سرپرست فرمانداری ویژه بروجرد طی جلسه‌ای گفت: هم اکنون حدود یک هزار و ۶۰۰ هکتار از اراضی بروجرد به کشت سبزیجات و صیفی‌جات اختصاص دارد که از این مقدار ۲۵ هکتار آن با فاضلاب خانگی آبیاری می‌شود.وی تصریح کرد: برای برطرف کردن این مشکل نهری در نظر گرفته شده که هم اکنون دارای ۸۰ درصد پیشرفت فیزیکی بوده و در صورت تکمیل به کمک آن می‌توان آب فاضلاب خانگی را قبل از ورود به آب کشاورزی جداسازی کرد.

دردسرهای گرد و غبار و گرما در ایلام

گرد و غبار که چند سالی است زندگی مردم ایلام را به واسطه ۴۲۰ کیلومتر مرز مشترک با کشور عراق مختل کرده هم‌اکنون با اضافه شدن گرمای بالای ۵۰ درجه شیوع بیماریهای مختلف را در پی داشته است.

شفیعی

فرهنگ‌های هم‌ریشه، انگیزه‌ای توانمند است که موجب همبستگی کشورها در آینده می‌گردد. • اردبیزرگ

مترجم: مریم نیک پور

بیایید به جست‌وجوی خوشبختی برویم!

شادی چیست؟ خوشبختی کجاست؟ حس خوبی که انسان چند قرن پیش از خوشبختی داشته، آیا امروز نیز احساس می‌شود؟ داشتن درآمد بالا چقدر در ایجاد حس خوشبختی مؤثر است؟ آیا افزایش درآمد یک آمریکایی، همان قدر او را خوشحال می‌کند که یک افغانی را؟ آیا داشتن آرزو بهتر است یا رسیدن به همه آرزوها؟ چرا به فروشگاه رفتن و دنبال چیزی گشتن، از خودِ خرید کردن جذاب‌تر است؟ چرا وقتی که «می‌رسیم»، پس از چندی باز هم می‌خواهیم برویم؟ چرا مردم برخی از کشورهایی که مشکلات بسیاری دارند، از مردم کشورهایی که نسبتاً بی‌مشکلند، خوشبخت‌ترند؟ چرا؟

این گزارشی است از آخرین شماره مجله تایم که شادی و سعادت را بررسی کرده است. شما هم بخوانید!

اگر یک آمریکایی در زندگی‌اش احساس شادی نمی‌کند، می‌توان گفت فقط خودش مقصر است. تعجب نکنید! ماموریت طولانی آمریکایی‌ها برای رسیدن به چنین سرزمینی وارد دویست و سی و هشتمین سال خود شده و از همان ابتدا، کاملاً واضح بود که آمریکا جای خیلی خوبی برای زندگی خواهد بود: غذای کافی، زمین‌های حاصلخیز و حتی آب به مقدار زیاد، معادن کافی در کوه‌ها و چوب به اندازه‌ای که به آن نیاز داشتند. این امکانات که هنوز هم از آنها برخوردارند، زندگی را برایشان آسان کرده است. پس اگر بگوییم آمریکایی‌ها مشکل چندانی برای شاد زندگی کردن ندارند، حرف گزافی نزده‌ایم... اما آیا آنها به‌راستی شادند؟



تمام انسان‌ها در جست و جوی شادی هستند؛ اشتیاق فراوان و تمام نشدنی برای داشتن شغلی بهتر، درآمد بیشتر، خرید خانه‌ای بزرگ‌تر و... همه اینها نشان می‌دهد که روح انسان چقدر تشنه شادی و خرمی است. اما آیا هیچ ضمانتی هست که به ما اطمینان بدهد واقعاً به شادی می‌رسیم؟ خیر! هیچ چیز نمی‌تواند شادی ما را تضمین کند ولی راه‌های بسیاری برای دست یافتن به شادی وجود دارد و ما می‌توانیم از هر راهی که می‌خواهیم، دنبال شادکامی برویم و تا آن را نیافتیم، آسوده نباشیم. این آزادی انتخاب می‌تواند موجب مسرت ما شود به شرطی که بین راه‌های متفاوت گیج نشویم و این شلوغی حواسمان را پرت نکند. از طرفی، ماهیت دنیای مدرن، قضیه را از همیشه دشوارتر می‌کند. دیگر انسان با زندگی ساده گذشته طرف نیست. با پیشرفت تکنولوژی، نیازها و خواسته‌های آدمی هم رشد کرده‌اند و روح او را تشنه‌تر و مشتاق‌تر از همیشه ساخته‌اند.

این میل و انگیزه بسیار عمیق است. برای مثال می‌پرسم: «آیا مسافران سرزمین آمریکا گروهی دستچین بودند؟» نه! هر آدمی که از ظلم و جور رنج می‌کشید یا زیر بار سنگین فقر له شده بود، این توانایی را داشت که بار سفر ببندد و به آن سوی کره زمین سفر کند تا زندگی‌اش را از سر بگیرد و همه چیز را از نو آغاز کند. همه آنها در جست‌وجوی چیزی بودند، و شادکامی و سعادت، یکی از مهم‌ترین چیزهایی بود که دنبالش بودند. وقتی مهاجران در سرزمین جدید زاد و ولد کردند، موضوع شگفت‌انگیز این بود که آیا روح جست‌وجوگر نسل پیشین به فرزندان آنها منتقل شده بود یا به آنها هم آموخته شد؟ صد سال طول کشید تا آمریکایی‌ها قاره جدیدشان را سر و سامان بدهند و نزدیک به ۲۰۰ سال تا به قول خودشان بتوانند قدرت مطلق دنیا شوند: آنها به چنگ آوردند، به زور گرفتند و لذت بردند. بله... درست است اما چیزهایی را هم از دست دادند. آمریکایی‌ها در سال ۲۰۱۲، صد و هجده میلیارد دلار برای سفرهای خارجی خود هزینه کردند، هر سال حدود ۲۵ میلیارد دلار می‌پردازند تا مسابقات ورزشی را تماشا کنند، نزدیک ۱۱ میلیارد دلار برای تماشای فیلم در سینما می‌دهند، سالانه ۱۴۰ میلیارد دلار برای خرید تجهیزات تفریحی و ۲۰۰ میلیارد دلار برای وسایل الکترونیکی هزینه می‌کنند اما شادی که از برداشت کردن به دست می‌آید نه از کاشتن، شادی که از تماشای تلویزیون در اتاق نشیمن جدید به دست می‌آید نه از ساخت خانه‌ای جدید، شادی معیوبی است که شاید هم غمگین کند. ممکن است هدف کسی، کار و فعالیت باشد اما این فقط یک هدف است و وقتی به آن دست یافتیم، شاید بعدها از آن دلزده شویم.



بر اساس تحقیقاتی که مؤسسه علوم ملی انجام داد، فقط حدود یک سوم از آمریکایی‌ها خودشان را «خیلی شاد» توصیف کردند. فقط تا سال ۲۰۰۴، تعداد آمریکایی‌هایی که خودشان را خوش‌بین می‌دانستند، از ۷۹ درصد به ۵۰ درصد تنزل یافت. در این فاصله بیشتر از ۲۰ درصد آمریکایی‌ها از اختلالات خلق و خو رنج می‌کشیدند و بیش از ۳۰ درصدشان به اختلال اضطراب دچار شدند. ۱۱ درصد از جوانان ۱۸ ساله آمریکایی حداقل یک بار به افسردگی مبتلا می‌شوند.

شاید شکاف بین توقعات خوش‌بینانه آمریکایی‌ها و این واقعیت که سهم قابل ملاحظه‌ای از جمعیت این کشور عبوس و ناراضی هستند، موجب رونق و توسعه صنعت شادی در این کشور شده است. طبق نظرسنجی مجله تایم، ۲۵ درصد زنان و ۵ درصد مردان آمریکایی از داروهای ضدافسردگی استفاده می‌کنند. ۴۸ درصد زنان و ۴۴ درصد مردان آمریکایی معتقدند غذا می‌خورند تا حالشان بهتر شود. آنها سالانه حدود ۱۰ میلیارد دلار برای بهسازی خودشان هزینه می‌کنند (کتاب، کتاب‌های صوتی، سمینارها و...). امروز جست‌وجوی خوشبختی، به صورت ایده‌آل، به تجارت عظیمی تبدیل شده که گویا تأثیر چندانی هم نداشته. کشورهای دیگری را می‌بینیم که با این که مردم شادی دارند، برای به دست آوردن این شادی بهای زیادی نمی‌پردازند و چندان به آب و آتش نمی‌زنند. بر اساس تحقیق

که مؤسسه ارث دانشگاه کلمبیا در سال ۲۰۱۲ منتشر کرده، از بین ۵۰ کشور شاد دنیا، آمریکا در پله بیست و سوم ایستاده است. ایسلند، نیوزلند، دانمارک، سنگاپور و مالزی از کشورهایی بودند که به ترتیب در صدر این جدول نشسته بودند.

اما چرا؟ بخش مهم و قابل توجه این مشکل نه به محصولاتی برمی‌گردد که آمریکایی‌ها از آن استفاده می‌کنند تا شاد شوند، نه به کتاب و کلاس و سمینارها. بخش عمده این مشکل که آمریکایی‌ها با صرف هزینه بسیار و علی‌رغم داشتن امکانات لازم، انسان‌های شادی نیستند، به ژن، ذهن و روح مردم آمریکا بر می‌گردد. اگر این امکان وجود داشت که اجداد آمریکایی‌ها در دشت‌ها شاد بودند، شاید امروز فرزندانشان هم سر کار، در خانواده یا روابط اجتماعی‌شان انسان‌های شاد و سعادتمندی بودند.

بررسی زیست‌شناختی شادی

این واقعیت دارد که اگر فرزندان مهاجران، چه ۳۰۰ سال قبل از اروپا مهاجرت کرده باشند چه بعدها از آسیا به آن منطقه رفته باشند، وارث سرشت و خلق‌وخوی خوش‌بینانه اجداد خود می‌شدند. اما همین واقعیت است که آمریکایی‌ها را نگران می‌کند و باید هم نگران کند زیرا فقط اروپایی‌ها نبودند که مهاجرت کردند. روس‌ها، چینی‌ها، ژاپنی‌ها و... در این حالت نژادها با هم مخلوط می‌شوند و بچه‌هایی که نسل در نسل زاده شده‌اند، وارث سرشت چینی یا روسی خود بوده‌اند و حالا دیگر آمریکایی نمی‌تواند بگوید سرشتی که دارد، از کدام نژاد است؟ قانون آمیختن تصادفی خصیصه‌های ژنتیکی که **گرگور مندل** در قرن نوزدهم آن را کشف و ثابت کرد که ژنی که در فردی هست، در افرادی که پس از او زاده می‌شوند، تا قرن‌های بسیار ادامه می‌یابد و پراکنده می‌شود. این مسأله باید درباره ژن‌های مهاجر هم درست باشد.

اگر ژن در شکل‌گیری خلق‌وخوی مهاجران نقش داشته، در روند ظریف شاد بودن یا نبودن نیز نقش دارد. **سروتونین و دوپامین** دو ماده‌اند که هرچه بیشتر در بدن خود داشته باشیم، احساس خوشحالی بیشتری خواهیم کرد. به‌طور ساده می‌توان گفت فعالیت تجسسی یا پی چیزی گشتن احساس خوبی به فرد می‌دهد، به همین دلیل است که اغلب به فروشگاه رفتن برای خرید چیزی از خودِ خرید کردن جذاب‌تر است، در تعقیب شکار رفتن می‌تواند از شکار لذت‌بخش‌تر باشد. حتی به نظر می‌رسد برای بسیاری از سیاستمداران، نامزد شدن در رقابت‌های انتخاباتی، از تصاحب عنوان مورد نظر جذاب‌تر است. آیا این لذت بردن جست‌وجو به ژن جستجوگر مهاجران بر نمی‌گردد؟

تجربه جستجو با احساس خوب، می‌تواند به افراد انگیزه بدهد تا همچنان دنبال هدفشان بروند حتی وقتی که در این راه مشکلات فراوانی دارند. و این می‌تواند به خوبی توضیح دهد که چرا مهاجران برای استقرار در جایی که بودند و هزاران مشکل داشت، پافشاری می‌کردند.



پولدار باش، خوشحال باش!

فشارهای روحی می‌توانند تمام زحمات ژن‌های شادی‌سازِ ما را نابود کنند و موجب شوند احساس بدبختی کنیم اما فراموش نکنید که هنوز یک مرهم وجود دارد که می‌تواند تمام زخم‌ها را درمان کند: پول! زیرا پول می‌تواند عملاً برای ما شادی بخرد، دست کم در موقعیت‌های خاص. تحقیقات نشان می‌دهند داشتن شغل نامناسب از بیکاری بهتر است زیرا فرد می‌تواند با مزدی که دریافت می‌کند نیازهایش را برطرف کند مثلاً می‌تواند چیزهایی را که دوست دارد بخرد و این کار احساس خوب و خوشایندی به او می‌دهد.



در سال ۱۹۷۴، ریچارد استرلین اقتصاددان دانشگاه کالیفرنیای جنوبی نظریه خود را که خیلی زود به پارادوکس استرلین مشهور شد، ارائه کرد. او در این نظریه ثابت کرد هیچ سقفی برای احساس سعادت و خوشبختی وجود ندارد یعنی صرفاً افزایش درآمد نمی‌تواند موجب رفاه شخصی شود. هنگامی که نیازهای پایه (غذا، لباس و مَسکن) برآورده شود، ما خیلی ساده به سطحی از رضایت می‌رسیم که قابل قبول است. البته خیلی از آمریکایی‌ها قبول ندارند که کار نامناسب از بیکاری بهتر است زیرا آنها خیلی دشوار به رضایت روحی می‌رسند چرا که توقع بالایی دارند و این به آنها تحمیل شده!

نظریه استرلین تا وقتی محققان دیگر بررسی‌های بیشتری انجام دادند، شاید قابل قبول بود اما محققان فرهنگ‌های مختلف را نیز در نظر گرفتند و به این نتیجه رسیدند که اگر درآمد کسی دو برابر شود، شادی او دو برابر نمی‌شود. تحقیقی هم که آوریل ۲۰۱۳ انجام شد، درستی این قضیه را نشان می‌دهد. محققان داده‌های به دست آمده از ۱۵۵ کشور مختلف را تجزیه و تحلیل کردند و به این نتیجه رسیدند که در کشورهای ثروتمند، افزایش درآمد بیشتر به رفاه شخصی منجر می‌شود. اما در کشورهای فقیر، حتی اگر افزایش درآمد بسیار ناچیز باشد، روی شادی آنها اثر زیادی می‌گذارد پس بهتر است به جای این که بگوییم پولدار بودن خوب است، بگوییم پولدار بودن خیلی خوب است!

شادی در قاره‌های گوناگون

آسیا

سنگاپور: بالاترین میزان تولید ناخالص داخلی دنیا به سنگاپور تعلق دارد. آنها دارای کمترین درصد بیکاری و دارای سیستم تحصیلی فوق‌العاده‌ای هستند که همه اینها باعث شده مردمش احساس شادی کنند.

چین: رونق بی‌سابقه اقتصاد این کشور در دهه‌های اخیر با کاهش میزان رضایتمندی شهروندان آن تطابق دارد.

افغانستان: با تحقیقی که در سال ۲۰۱۲ در کشور جنگ‌زده افغانستان انجام شد، نتیجه گرفتیم که میزان شادی‌های آنها سه برابر غم‌های آنهاست.

آفریقا

بوتسوانا: برخی از سنجش‌ها نشان داده بوتسوانا غمگین‌ترین کشور دنیاست. با این که به خاطر جاذبه‌های توریستی درآمد اقتصادی بالایی دارد، طول عمر و احساس سعادت و خوشی مردمش سطح پایینی دارد.

سومالی: کشوری است که به دلیل جنگ همیشه ویران است. و جالب است که ۸۰ درصد جوانانش گفته‌اند جوانان خوشحال و سعادتمندی هستند.

جمهوری آفریقا: مردم این کشور از کار خود راضی هستند اما پیدا کردن شغل در آنجا یکی از شانس‌های بزرگ افراد است زیرا جمهوری آفریقا بیشترین درصد بیکاری را دارد.

استرالیا

نیوزلند: تقریباً از هر ۱۰ نیوزلندی، ۹ نفر از

بقیه در صفحه ۲۵

سن مناسب و انگیزه ازدواج در افراد مختلف

زهرا عسگری

ازدواج تنها راه مشروع و سالم تشکیل خانواده است. همه مکاتب و ادیان الهی به ویژه دین مبین اسلام، ازدواج و تشکیل خانواده را توصیه کرده‌اند. ازدواج به زن و مرد آرامش می‌بخشد و آنان را از انحراف و رفتارهای جنسی پرخطر و غیر اخلاقی باز می‌دارد اما...

در چه سنی باید ازدواج کرد؟

برای ازدواج علاوه بر نیاز به رشد جسمی و جنسی، رشد روانی و اجتماعی نیز مورد نیاز است. در اواخر سنین نوجوانی اغلب دختران به فکر ازدواج می‌افتند، در حالی که پسران در این سنین خواهان ازدواج نیستند. گرچه ازدواج تنها راه مشروع و سالم تأمین نیازهای جسمی و روانی نوجوانان است، ولی برای یک ازدواج موفق، آمادگی زیستی، روانی، مادی و اجتماعی لازم است. به همین جهت، متخصصان سن مناسب ازدواج را برای دختران ۱۸ تا ۲۴ سال و برای پسران ۲۴ تا ۲۸ سال توصیه می کنند.

اما در صورت داشتن ازدواج زودهنگام، بهتر است داشتن فرزند تا پس از ۲۰ سالگی به تعویق بیفتد. برای این منظور لازم است که زوجین با روش‌های صحیح تنظیم خانواده آشنا باشند.

معیارهای یک ازدواج موفق

انتخاب همسر از مهمترین تصمیمات فرد در زندگی است، زیرا می‌تواند آینده فرد را رقم بزند. تشکیل خانواده سالم، متعادل و پایدار مانند هر امر مهم دیگری به تفکر منطقی و تلاش و کوشش نیازمند است. جوان می‌بایستی بر اساس معیارهای اصولی و منطقی همسر آینده خود را شناسایی و انتخاب نماید و آنگاه به انجام پیوند زناشویی اقدام کند. بصورت کلی اصالت خانوادگی به عنوان اساسی‌ترین معیار انتخاب همسر شناخته می‌شود. ایمان، اخلاق نیکو و روان سالم، و تناسب زوجین در ویژگیهای ظاهری، سنی، تحصیلی، فرهنگی، تربیتی و اعتقادی از موارد اساسی در انتخاب همسر است.

در زیر به چند عامل برای یک ازدواج موفق اشاره می‌شود :

سلامت جسمی و روانی

انسان سالم، خانواده سالم ایجاد می کند. برخی از بیماریها ممکن است تهدیدی جدی برای سلامت انسان و همسر آینده او باشد. در این زمینه مراجعه به مراکز درمانی برای تشخیص و درمان زودرس و مشاوره قبل از ازدواج در مراکز مشاوره وزارت بهداشت توصیه می گردد.

با اولین توهین به همسر، اولین گام برای فروریختن بنای خانواده برداشته شده است و اصالت خانواده زیر سؤال می‌رود. هیچ خطایی از طرف همسر، شما را محق به توهین به او نمی کند.

منبع درآمد و شغل مناسب

برای یک ازدواج موفق و زندگی سعادتمند، مسأله شغل می‌بایستی جدی گرفته شود. باداشتن کار و شغل، عشق و محبت زوجین در منزل رونق و تداوم می‌یابد . باوجودی که داشتن شغل ودر آمد لازمه خوشبختی خانواده است، باید توجه داشت که امکانات مالی به تنهایی نمی تواند حل کننده همه مشکلات یک خانواده و متضمن خوشبختی باشد و اهمیت آن تنها بایستی در کنار سایر عوامل ارزیابی شود.

اراده برای تشکیل خانواده

هر یک از زوجین باید با دید باز و با رضایت خود اقدام به تشکیل خانواده نمایند. ازدواج نباید به عنوان راه حلی برای دوری از مشکلات خانوادگی جوان در خانواده در نظر گرفته شود، بلکه ازدواج زمانی موفق خواهد بود که با هدف تشکیل خانواده و تعالی روحی زوجین در نظر گرفته شود. با وجودیکه والدین در راهنمایی جوانان در انتخاب همسر نقش تعیین کننده‌ای دارند، این نقش باید به صورت مشاوره‌ای باشد و نباید بصورت تحمیلی و سلب اختیار جوان در تعیین شریک زندگی آینده‌اش باشد.

اختلاف سنی مناسب ازدواج

همانگونه که گفته شد، برای موفقیت در ازدواج، رعایت سن مناسب ازدواج بسیار مهم است. متخصصان سن مناسب ازدواج را برای دختران ۱۸ تا ۲۴ سال و برای پسران ۲۴ تا ۲۸ سال توصیه می کنند.

مسئولیت‌پذیری

زوجین باید متوجه باشند که با تشکیل خانواده، نقشهای جدیدی برای آنان به وجود می آید که می‌بایستی در مقابل آن مسئولیت پذیر باشند. زن و مرد متأهل نسبت به یکدیگر متعهد هستند و می‌بایستی با تمام وجود سعی در ایفای وظایف نمایند. یکی از اساسی‌ترین پایه‌های موفقیت یک زندگی زناشویی، شناخت دقیق نیازهای جسمی، روحی و عاطفی همسر و تلاش مستمر و دائم در پاسخ به این نیازهاست. زوجین می‌بایستی در این جهت به یکدیگر کمک رسانند و مشوق و همکار یکدیگر باشند. همچنین لازم است تا از توقعات خارج از توانایی همسر اجتناب گردد. به عبارت دیگر زوجین باید تلاش کنند تا در کنار یکدیگر باشند و نه در مقابل هم.

علاوه بر این، هر یک از زوجین می‌بایستی مسئولیت تنظیم خانواده را بپذیرند و تعداد فرزندان و فاصله مناسب تولد آنان را رعایت نمایند.

یک عشق یک همسر

این اصل متضمن دوام و خوشبختی یک خانواده است. وفاداری به همسر، وفاداری به عشق را به ارمغان می آورد.

به همسر خود احترام بگذارید

زوجین می‌بایستی در همه حال و در هر شرایطی به همسر خود احترام بگذارند. نزدیکی زوجین هیچگاه حق توهین و تحقیر یکدیگر را به آنان نمی‌دهد. با اولین توهین به همسر، اولین گام برای فروریختن بنای خانواده برداشته شده است و اصالت خانواده زیر سؤال می‌رود. هیچ خطایی از طرف همسر، شما را محق به توهین به او نمی کند. گذشت لازمه هر رابطه طولانی مدت است. انسان در طول زندگی مرتکب خطاهایی می گردد و گذشت و راهنمایی دوستانه همسر، زمینه پیشگیری از وقوع مجدد آن خطا را فراهم می کند. احساس صمیمیت را تقویت می کند و زندگی را به کام زوجین شیرین می‌سازد.

معنویات

دین داری، تقویت معنویات و توجه به دستورات مذهبی که به زیبایی در دین مبین اسلام و سایر ادیان الهی به آن پرداخته شده است، همچون چراغی روشن در راه تعالی بشریت است. زوجین باید به تقویت معنویات در یکدیگر یاری رسانند و در این صورت است که عطر و طراوت ایمان، فضای خانوادگیشان را صفا می‌بخشد.

زمان مناسب بچه

توجه داشته باشید که از نظر جسمانی، روانی، اجتماعی و اقتصادی صلاح نیست که یک زوج بلافاصله پس از ازدواج بچه‌دار شوند و حداقل در دو سال اول زندگی می‌بایستی از روش‌های پیشگیری از بارداری استفاده نمود.

بهترین سن حاملگی برای زن بین ۲۰ تا ۳۰ سالگی است. حاملگی پیش یا پس از این سنین، احتمال خطرات برای سلامتی جنین و مادر را می‌افزاید. همچنین فاصله کمتر از ۳ سال بین دو زایمان برای مادر و کودک، هر دو، خطرناک است. امروزه به دلایل متعددی بیش از دو حاملگی توصیه نمی‌شود. ■

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره روانشناسی و روانکاوی
آقای محمد پازوکی (روانشناس بالینی)
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط عمومی مجله

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

سهم الإرث همسر متوفی

سوال: پدرم حدود هشت سال پیش فوت شد. پس از مرگ او تصمیم گرفتیم تا زمانی که مادرم در قید حیات است از تقسیم ارث پدر از جمله منزل مسکونی او خودداری کنیم. به همین خاطر کارهای مربوط به اخذ گواهی انحصار وراثت را انجام ندادیم و همه چیز را همانطور که بود در اختیار مادرم قرار دادیم. اخیراً مادرم وصیت نامه‌ای از پدرم ارائه کرده که به موجب آن ثلث اموال پدرم به مادرم داده شده است. همچنین مدعی است که قانون در خصوص مقدار ارثیه همسران تغییر کرده و او غیر از اموالی که به موجب وصیت مزبور دارا می‌شود یک چهارم از کلیه ارث به جا مانده از پدر را هم مالک خواهد شد. احساس می کنم مادرم بین بچه‌هایش فرق می گذارد و قصد دارد سهم خودش را به دو خواهر دیگرم ببخشد و من راضی به این موضوع نیستم. لذا این سئوالات برایم پیش آمده که تقاضای راهنمایی دارم.

اول- آیا قانون ارث عوض شده و زوجه مرحوم یک چهارم از کلیه دارایی همسر متوفی خود را مالک می‌شود؟ آیا از زمین هم ارث خواهد برد؟

دوم- اعتبار وصیت نامه ابرازی که بر روی یک برگ کاغذ معمولی نوشته شده تا چه اندازه است؟

سوم- برای تقسیم ارثیه به جا مانده از پدرم چه اقداماتی باید انجام شود؟

خسرو.م- تهران

یک چهارم یا یک هشتم

پاسخ: به تصریح ماده ۹۱۳ قانون مدنی هر یک از زوجین که در هنگام فوت دیگری زنده باشد از متوفی ارث خواهد برد. مقدار این ارث برای زوجه متوفی در صورتی که بچه‌ای از مرحوم نداشته باشد یک چهارم و در صورتی که اولاد داشته باشد یک هشتم است. بنابراین با توجه به اینکه مادر شما از شوهرش بچه داشته ارثیه او فقط یک هشتم است و نه یک چهارم.

همچنین ایشان از زمین مسکونی هم ارث نخواهد برد. البته صحیح است که با اصلاح به عمل آمده در ماده ۹۴۶ قانون مدنی ممنوعیت زوجه برای ارث بردن از زمین از بین رفته و پس از تصویب این قانون در سال ۱۳۷۸ خانم‌ها از زمین هم ارث خواهند برد، اما باید توجه کرد که طبق ماده ۴ قانون مدنی «اثر قانون نسبت به آتیه است و قانون نسبت به ماقبل خود اثر ندارد مگر اینکه در خود قانون مقررات خاصی نسبت به این موضوع اتخاذ شده باشد». بنابراین چون پدر شما هشت سال پیش فوت کرده همسر وی مشمول این قانون که بعداً تصویب شده نخواهد شد و از زمین ارث نخواهد برد.

وصیت نامه مذکور که به نحو عادی تنظیم شده معتبر است. به شرطی که اصالت و صحت آن نزد دادگاه ثابت شود. به سخن دیگر، ذینفع این وصیت نامه باید به دادگاه مراجعه کرده و با ارائه وصیت نامه تأیید و تنفیذ آن را از محکمه بخواهد. در صورتی که دادگاه پس از رسیدگی کافی احراز نماید که وصیت نامه از سوی متوفی تنظیم گردیده و امضاء شده است آن را تأیید خواهد کرد و آن وصیت نامه حالت سند رسمی به خود گرفته و لازم الإجرا خواهد بود.

برای تقسیم ارث ابتدا باید گواهی انحصار وراثت متوفی را از شورای حل اختلاف محل فوت وی اخذ نمایید. برای این کار لازم است مدارکی از قبیل گواهی فوت، استشهادیه دفترخانه، فتوکپی شناسنامه کلیه ورثه و گواهی مالیاتی را تهیه نموده و سپس با ارائه دادخواستی به شورا تقاضای صدور گواهی نمایید. پس از رسیدگی‌های لازم و درج مراتب در روزنامه رسمی این گواهی صادر خواهد شد. اینک می توانید با تقدیم دادخواست دیگری به دادگاه مهر و موم ترکه و تقسیم آن را خواستار شوید. ■

اصول و وظایف در زندگی اجتماعی

علی سعیدی

برای آنکه زندگی اجتماعی و مادی انسان از لحاظ معنوی مفید باشد، اصولی وجود دارد که باید بر آن‌ها تکیه کرد و وظایفی هست که باید به آن‌ها عمل نمود. در اینجا به اختصار به برخی از این اصول و وظایف اشاره خواهیم کرد.

وظایف

وظایف انسان را می توان به صورت زیر طبقه بندی کرد:

- **وظایف نسبت به خود**، یعنی نسبت به روح ملکوتی و روح بشری خود. یکی از این وظایف توجه به سلامت جسم و روان است
- **وظایف نسبت به خالق**، که مربوط می‌شود به رابطه انسان با خداوند (او را در همه حال حاضر و ناظر بداند و اصولی را که از طرف اوست رعایت کند)
- **وظایف نسبت به دیگران**، که بر حسب اهمیت بدین ترتیب است: وظیفه نسبت به همسر، فرزندان، والدین، اقوام، دوستان، اجتماع و.... البته در این میان نباید وظیفه انسانی خود را نسبت به مخلوقات دیگر یعنی حیوانات، نباتات و.... فراموش کرد چیزی به ما آموخته‌اند یا ما را تربیت کرده‌اند.

یک قانون طلایی

در هر موقعیتی خود را به جای دیگران بگذارید

در اینجا سادگی این قانون نباید ما را به اشتباه بیندازد و در ما این تصور را ایجاد کند که می‌توان آن را به طور دلخواه و بدون به کار بردن قوه تشخیص انجام داد. مثلاً مقصود این نیست که هر کس هر چه طلب کرد، خواسته او را اجابت کنیم. مقصود این است، آن رفتاری را که دوست نداریم با ما داشته باشند، با دیگران نداشته باشیم.

با رعایت این قانون طلایی، انسان در واقع خدمتی نه فقط به دیگران بلکه در اصل به خود می کند. در این حال وجدانش آسوده و دلش آرام است.

واقع نگری و نیک بینی

بد بین، از حق بینی محروم است

این حس یکی از عواملی است که مانع بروز تلخ کامی در زندگی می‌شود. برای واقع بین شدن یا یافتن دید درست، هر کس نخست باید خود را بشناسد. برای این کار باید نگاه را متوجه درون کنیم و آن را به



دقت مورد ارزیابی قرار دهیم تا خصوصیات اخلاقی خویش، یعنی نقاط ضعف و قوت شخصیت روحی- روانی‌مان را بهتر بشناسیم. همین «خصوصیاتند» که خود ما و نگرش ما را می‌سازد.

بدبین جنبه‌های مثبت را نمی‌بیند و این سبب می‌شود که از دریچه‌ی عینیت و واقع بینی نگاه نکند و قضاوت‌های نادرستش فریبش دهد. خوش بینی ساده لوحانه، روی دیگر این سکه است. از عوامل دیگر که مانع واقع بینی می‌شوند عبارتند از: پیش داوری‌ها و پیش فرض‌های جزمی (چه علمی، چه مذهبی و...) که قضاوت‌های شخص و دیدگاهش را تحت تاثیر قرار داده و مانع از واقع بینی او می‌شوند.

نیک بینی

هیچ موجودی خلقتاً بد نیست، بنابراین در هر چیز و هر کس به طور قطع و یقین جنبه‌های مثبت زیادی وجود دارد. برای پرورش حس نیکی، جستجو برای یافتن این جنبه‌های مثبت را آن قدر باید ادامه داد تا نیک بینی به صورت طبیعت ثانوی درآید. حتی در وجود بدترین‌ها، اگر خوب دقت شود، هنوز می‌توان صفات مثبتی یافت و اگر به آن‌ها کمک شود تا جنبه‌های مثبت خود را تقویت کنند، چه بسا در آینده به فرد خوبی تبدیل شوند.

با پرورش واقع نگری و نیک بینی در خود، بینش انسان نسبت به جهان تغییر می کند، حضور عادلی توانا و همچنین نقش مشیت او را، در زندگی خود بهتر درک می کند. در نتیجه کمتر حسادت می کند، بردبارتر شده و از سرنوشت خود، از دیگران و جهانی که در آن زندگی می کند کمتر خرده گیری می کند.

اگر توانائی عالمان ایران از جهان علم گرفته شود چیزی جز سیاهی باقی نمی‌ماند. ● پور سینا

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

هان ای دل عبرت بین

عاقبت رفیق ناباب

آن روز جلوی در زندان عده زیادی ایستاده بودند. از تجمع آنها یادم افتاد که روز ملاقات است و اقوام درجه یک مددجویان، آمده اند تا با عزیزان خود دیداری تازه کنند. هوای آن روز هم مثل روزهای قبل گرم و زمین تب دار بود. نگاهی به زنان و مردان ایستاده در پشت در انداختم. اکثر آمیانسال و یا سالخورده بودند. از سر و وضع بیشترشان می شد حدس زد که در چنبره فقر گرفتارند. با دیدن آنها خشمی درونم جوشید. خشمگین از تمام آنها که با سهل انگاری و بی توجهی یا طمع و زیاده خواهی یا تنبلی و تن پروری، دست به کارهایی می زنند که عاقبت سر از اینجا درمی آورند و آن وقت نه تنها خودشان بلکه عده دیگری را هم به زحمت و دردسر می اندازند. کسانی که نمی توانند از عزیزان خود دل ببرند و به پای این دلبستگی و وابستگی ناچارند رنج بسیاری را متقبل شوند. می دانستم جلو رفتن و گذشتن از در ورودی با اعتراض مواجه خواهد شد اما چاره ای نداشتم. نمی توانستم تا رد شدن آخرین نفر، منتظر بمانم. با چند عذرخواهی و تحمل چند حرف نامربوط! بالاخره به در ورودی رسیدم. نگهبان ورودی که حالا دیگر مرا کاملاً می شناخت، با شنیدن صدایم سرش را بلند کرد و از دریچه ای که روی در تعبیه شده بود نگاهی به داخل انداخت و همین که مرا دید گل از گلش شکفت! با خنده رویی به سمت در آمد و با دیدن مجله هایی که قولش را داده بودم گفت: دل تو دلم نبود که نکند امروز نیایید. آخر خدمتم تمام شد و دارم برمی گردم ولایتمان. می خواهم مجله شما را به هم محلی هایم نشان بدهم و بگویم با خبرنگارهای این مجله صحبت کرده ام!

از این همه محبت او شرمنده شدم و طبق عرف خودمان کلی قول و قرار گذاشتیم که حتماً در تعطیلات به هم سر بزنیم در حالی که هر دو خوب می دانستیم که شاید تا آخر عمرمان همدیگر را نبینیم! به هر حال بعد از اجازه ورود، وارد محوطه شدم و برای فرار از گرمای سوزان کویری با گامهای بلند به سمت دفتر حفاظت رفتم.

***



کولرها داخل ندامتگاه تمام تلاششان را می کردند تا کمی از گرمای هوا کم کنند، اما هرم گرما، قوی تر از موتورهای نیمه جان کولر بود.

مطابق معمول سه ـ چهار مددجو یکی پس از دیگری وارد واحد فرهنگی شدند. در میان آنها، پسرکی بود، لاغر اندام، سبزه رو و ریز نقش. با نگاه اول تصور کردم اعتیاد دارد اما احساس کردم به شدت افسرده است. افسردگی را می توانستی در نی نی چشمانش احساس کنی.

با اینکه همیشه از مددجوها می خواستم خودشان با هر ترتیبی که دوست دارند برای مصاحبه بیایند. این بار این قانون را شکستم و خودم از او خواستم به عنوان اولین نفر پای مصاحبه بنشیند. او که گویی مسخ شده بود. با دو ـ سه قدم کوتاه خودش را به صندلی کنار میز رساند و گفت: بنشینم؟!

او را دعوت به نشستن کردم و از بقیه خواستم تا بیرون منتظر بمانند. اتاق که خلوت تر شد، او هم کمی روی صندلی جابجا شد و گفت: من دقیقاً نمی دانم برای چه گفتند به اینجا بیایم.

برایش توضیح دادم که او را برای مصاحبه آورده اند هنوز حرفم تمام نشده بود که پسرک برآشفته شد و گفت: به اندازه کافی آبروی پدر و مادرم را برده ام فقط مانده تلویزیون هم ما را نشان دهد!

گفتم: شما اینجا دوربین می بینید؟

دور تا دور اتاق را با چشم بررسی کرد و گفت:

ـ از کجا معلوم؟! شاید دوربین مخفی باشد!

دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. برایش توضیح دادم که حرفهایش در مجله چاپ خواهد شد و نه تصویر و نه صدا و نه حتی اسم او را هیچ کس نخواهد فهمید. هنوز در شک و دودلی بود. با تردید پرسید:

ـ پس این ضبط صوت چیست؟ چرا اسمم را پرسیدید؟

گفتم: صحبت های تو از روی نوار ضبط صوت پیاده می شود و روی کاغذ می آید. ضمناً اسمت را فقط برای آرشیو نوارهای مصاحبه مان لازم داریم.

لبخند زد و گفت:

ـ خب خیالم راحت شد. می دانید من یک هفته است به زندان آمدم. اصلاً سابقه ندارم. حتی کلانتری هم نرفته ام. در این یک هفته، به اندازه همه عمرم زجر کشیدم. الان خیلی خجالت می کشم...

بغض در گلویش چنبره زد. سکوت کرد و تلاش کرد تا با آب دهان بغض اش را قورت دهد. اما بالاخره اشک گوشه چشمانش نشست. با سر انگشت اشکش را پاک کرد و گفت:

ـ آقا به خدا در خانواده ما حتی یک خلافکار هم نیست. پدرم تعمیر کار بود. فنی کار می کرد. تعمیر ماشین لباسشویی، سیم پیچ دینام کولر و از این کارها. یک عمر نان حلال خوردیم. اگر چه در منطقه ورامین بزرگ شدیم، اما به خدا هیچ وقت پایمان را کج نگذاشتیم. نه من و نه برادرم. خواهر هم که ندارم. من هستم و همین برادر کوچکتر. پدرم دوست نداشت بچه زیاد داشته باشد. می گفت کم باشد اما خوب باشد. برای تربیت ما هم خیلی زحمت کشید. خیلی دوست داشت درس بخوانیم. می گفت خرج تحصیلمان را می دهد به شرط اینکه دل به درس بدهیم. اما آدمها هیچ وقت قدر موقعیت هایی را که دارند نمی دانند! خیلی ها آرزو دارند پدر و مادرشان اجازه بدهند درس بخوانند، من که پدر و مادرم اصرار داشتند درس بخوانم، لحظه شماری می کردم زودتر دیپلم بگیرم و دوره درس و مدرسه ام تمام شود. بعد از اینکه دیپلم گرفتم پدرم گفت قبل از اینکه از حال و هوای درس خواندن بیرون بیایم، کنکور شرکت کنم. اما من اصلاً دلم نمی خواست درس بخوانم، فقط برای اینکه دل پدرم را نشکنم، وانمود کردم که درس می خوانم. صبح تا ظهر گوشه اتاق، کتاب و دفتر جلویم باز بود و حواسم به همه چیز و همه جا بود جز درس خواندن! شبها اکثر اوقات تا دیر وقت بیدار بودم، خانواده ام فکر می کردند درس می خوانم اما، من هر کاری می کردم جز درس خواندن.

آن سال کنکور شرکت کردم، اما قبول نشدم. خب نباید هم می شدم. درس نخوانده بودم که قبول شوم. خانواده ام گفتند خب اشکالی ندارد بخوان برای

سال بعد. اما من سربازی را بهانه کردم. گفتم می‌روم خدمت. همان جا درس می‌خوانم و دوباره کنکور شرکت می‌کنم.

پدر و مادرم قبول کردند من بلافاصله رفتم خدمت. اگر چه دوره خدمت را هم در تهران و در جای خوبی گذراندم، اما به هیچ وجه دیگر نه به درس خواندن فکر کردم و نه به دانشگاه. برای من دو سال دوران خدمتم مثل اکثر پسرها، بهترین دوران زندگی‌ام بود.

خدمتم که تمام شد، برگشتم ورامین. پدرم پیشنهاد داد که دوباره درس بخوانم، اما من دیگر حوصله درس خواندن نداشتم. از طرف دیگر پدرم پا به سن گذاشته بود. چند سالی می‌شد درست و حسابی کار نمی‌کرد. مغازه‌اش را اجاره داده و خانه نشین شده بود. درآمدش بد نبود اما خب من دلم می‌خواست خودم کار کنم و مستقل باشم. البته این را هم خوب می‌دانستم برای کسی که آخرین مدرک تحصیلی‌اش دیپلم ردی است پیدا کردن کار خیلی هم آسان نیست. بعد از خدمتم دنبال کار رفتم. حدود یک سال. البته نه اینکه فکر کنید یک سال هر روز دنبال کار بودم، اما بالاخره این طرف و آن طرف به این و آن سپرده بودم هر کس جایی سراغ داشت به من خبر دهد. خودم هم مدتی در تهران، مدتی هم در همان ورامین دنبال کار گشتم. اما پیدا کردن کار برای من کمی سخت بود من دلم نمی‌خواست پادوی مغازه کسی باشم. بگذریم... برگردیم به اینکه چه شد من سر از اینجا درآوردم.

چند وقت قبل، بعد از ظهر یک روز گرم تابستان، حوصله‌ام سر رفت از خانه زدم بیرون. با چند تا از بر و بچه‌های هم سن و سال خودم رفیق بودم. بچه محل بودیم و با چند کوچه بالا و پایین در یک محل زندگی می‌کردیم. اغلب همدیگر را در پارک محل می‌دیدیم. اهل هیچ خلافی هم نبودیم، نه دنبال مواد بودیم و نه سیگار و غیره و ذالک. فقط جمع می‌شدیم و صحبت می‌کردیم. گاهی هم اگر توپی زیر پایمان می‌افتاد یک دست گل کوچیک می‌زدیم. آن روز هم به هوای دیدن آنها راه افتادم به سمت پارک محل! من که رسیدم، دیدم آنها قبل از من آمده‌اند و به قول معروف جمعشان جمع بود. نشستیم و صحبت از این در و آن در کردیم. بالاخره یکی از آنها گفت: «خب ما چهار نفر که سر کار نمی‌رویم و دستمان هم خالی است. با این قد و هیکل هم خجالت می‌کشیم از پدرهامان پول بگیریم، حداقل خودمان دست به کار شویم و یک پولی از جایی جور کنیم!» هر کس حرفی زد، حرفهایشان بوی خلاف می‌داد، اما چون همه آماتور بودند، پیشنهادها هم اغلب خنده‌دار از آب درمی‌آمد. من هم پیشنهادهای احمقانه‌ای دادم. تصورم این بود که همه اینها در حد مسخره‌بازی و خندیدن است. تا اینکه یکی از بچه‌ها گفت: «ما هیچ کدام هیچ کاری بلد نیستیم، اما اگر فلانی ـ یعنی من ـ تن به کار بدهد، می‌توانیم دویست هزار تومن برای امروز کاسب شویم!»

ناگهان همه سکوت کردند. حالا دیگر مساله جدی شده بود. نگاه آن دو نفر دیگر روی من ثابت ماند. یکی از آنها پرسید: «حالا این که می‌گویی چه کاری هست؟» رفیقمان در جواب او گفت: «دو ـ سه تا کوچه پایین‌تر، دیدید که یک ساختمان چند طبقه و چند واحدی ساخته‌اند؟»

همگی سرهایشان را به علامت مثبت و جواب بله تکان دادند. رفیقمان گفت: «خب دیروز ـ پریروز کولرهایشان را آوردند. حتی از من هم برای بالا بردنشان کمک خواستند. من هم رفتم. ساختمان هنوز در و پیکر درست و حسابی ندارد. کولرها را بردند ریختند پشت بام. اگر فلانی ـ یعنی من ـ حال بدهد و برود دینام یکی ـ دو تا از آنها را باز کند. سیصد ـ چهارصد هزار تومان کاسبیم!» همه سکوت کردند. من سریع گفتم: «من نیستم. تا حالا هر چی گفتیم شوخی و خنده و مسخره بازی بود. اما انگار شما جدی جدی می‌خواهید دزدی کنید. من نیستم.» یکی از بچه‌ها گفت: «نترس بابا! اگر قرار شد بروی تنها نمی‌روی که ترسیدی، یکی همراهت می‌آید، یک نفر هم در ساختمان، یک نفرمان هم بیرون کشیک می‌دهد.» خلاصه از من انکار و از آنها اصرار! بالاخره چاره‌ای نماند و من تسلیم شدم. یعنی راستش را بخواهید این کار را فقط از دید تفریح دیدم نه جرم! من و همان که روز قبل رفته بود پشت بام، با هم وارد ساختمان شدیم. کارگرها سرشان به کار گرم بود و متوجه ما نشدند. یکی ـ دو نفری هم که ما را دیدند تصور کردند از بچه‌های مالکان هستیم و برای سرکشی آمده‌ایم. به هر حال رفتیم بالا و من سریع یکی از دینام‌ها را باز کردم، خواستم دومی را هم باز کنم که یکی از بچه‌ها سوت زد که یعنی یک نفر وارد ساختمان شد، ما هم سریع کاسه ـ کوزه‌مان را جمع کردیم و پریدیم پایین. دینام را یکی از بچه‌ها برد فروخت. وقتی برگشت گفت آماده شویم تا برویم صفا! من گفتم: «باید بروم خانه. هم لباس عوض کنم هم خبر بدهم کمی دیرتر می‌آیم.» آنها هم گفتند: «پس ما هم می‌رویم آماده شویم.» قرارمان را تنظیم کردیم و هر کس به طرف خانه‌اش راه افتاد. همین که من داخل کوچه‌مان پیچیدم. دیدم یکی از همسایه‌ها، عصبانی به سمتم می‌آید، با دیدن من مچ دستم را گرفت و گفت: «خجالت نمی‌کشی می‌روی دزدی؟ حالا دیگر دینام کولر می‌دزدی!» زبانم بند آمد. فهمیدم که او صاحب همان کولری است که ما دینامش را باز کردیم. حتماً در همین فاصله کوتاه رفته آنجا و دیده دینام کولرش را کنده‌اند. اگر کارگرها مشخصات داده باشند، فهمیده این کار، کار کسی نمی‌تواند باشد جز من. آنقدر خجالت کشیدم که دلم می‌خواست همانجا بمیرم. کاش همان موقع اعتراف می‌کردم و به هر بدبختی بود پول دینام را می‌دادم و کار به جای باریک نمی‌کشید. اما من نادان شروع کردم به انکار کردن و زیر قضیه زدن! او که دید من قبول نمی‌کنم، عصبانی شد و در جا زنگ زد پلیس و خلاصه تا به خودم بیایم در آگاهی بودم...

هیچ وقت تصور نمی‌کردم اگر پایت به آگاهی برسد چه اتفاقاتی برایت می‌افتد. آنها باور نمی‌کردند من تا به حال جرم نکرده‌ام. مرا بردند بازپرسی اگر چه همان اول همه چیز را گفتم اما مدام تحت بازپرسی بودم. می‌گفتند باید به سرقتهای قبلی‌ام اعتراف کنم. هزار مورد را آوردند که آیا کار من بوده یا نه؟ باور کنید نزدیک بود دیوانه شوم. اینکه هیچ کس حرفت را باور نکند خیلی سخت است. بالاخره با دستگیری بقیه بچه‌ها و اینکه حرف همه‌مان یکی بود، پذیرفتند که ما چهار تا آماتور هستیم. بعد هم از آگاهی ما را فرستادند زندان...

الان یک هفته است زندانیم. به خدا اگر می‌دانستم چنین سرنوشتی پیدا می‌کنم، اگر آنجا شمش طلا هم بود، پایم را داخل نمی‌گذاشتم. چه می‌دانستم این بلا قرار است سرم بیاید. پولها که تقسیم نشد که بدانم برای چقدر آمدم اینجا شاید نهایت چهل تا پنجاه هزار تومان. تازه اگر دینام را به این قیمت‌ها خریده باشند! در این یک هفته پدر و مادرم اصلاً سراغم نیامدند. حق هم دارند. یک عمر با آبرو زندگی کردند که آخر سر پسر بزرگشان دزد از آب درآمد. می‌دانم از خجالت از خانه بیرون نمی‌آیند.

هر روز اینجا خودم را محاکمه می‌کنم. آخر این چه کاری بود من کردم. اگر کسی این کار را با من می‌کرد، حتماً من هم او را می‌فرستادم زندان پس حق ندارم بگویم چرا آنها این کار را با من کردند، اما من چرا این کار را کردم؟ اگر بگویم رفیق ناباب از همه ناباب‌تر خودم بودم، چون اگر من نمی‌رفتم، آنها اصلاً بلد نبودند دینام باز کنند. شاید اصلاً نمی‌رفتند، یا شاید سراغ کس دیگری می‌رفتند. به هر حال من هم مقصرم. آدم وقتی دزد شود فرقی نمی‌کند هزار تومان بدزدد یا هزار میلیارد، دزد، دزد است و عاقبت هم گیر می‌افتد.

■

اگر پرسند کیستی باید هنرهای خویش را بشماری.

● بزرگمهر

در پرانتز:

فصل تابستان، روزهای طولانی، گرما و کلافگی، دور هم جمع شدن و خب اگر مسیر درست و مشخصی نباشد، فکرها و پیشنهادهای عجیب و غریب..

مددجوی بیست و دو ساله ما، هرگز تصور نمی‌کرد برای دزدیدن یک دینام سر از زندان دربیاورد! چرا؟! گاهی اوقات عدم اطلاع از قانون یا جرم باعث می‌شود که فرد وارد عملی شود که بعد وقتی گرفتار شد متوجه می‌شود آن عمل خلاف قانون بوده، اما آیا کسی هم هست که نداند دزدی جرم و یا حداقل گناه است؟! به نظر نگارنده اکنون بعد از گذشت سالها و اثبات اینکه گاهی اوقات نه فقط ندانستن که حتی سهل‌انگاری باعث بروز جرم می‌شود، جای آن دارد مسوولان علی‌الخصوص مسوولان محترم آموزش و پرورش، اقدامی مهم و اساسی در این خصوص به عمل آورند. آموزش اولیه امور مجرمانه می‌تواند از بروز اینگونه جرایم که فقط از روی جهل یا سهل‌انگاری به وقوع می‌پیوندد، جلوگیری کند.

تلخی غربت

کیانا نصرت‌زاده

از وقتی طلاق گرفتم و یک زندگی مستقل را شروع کردم، همه خانواده مرا طرد کردند... پدرم می‌گفت: قاعده بر این بود که می‌آمدی خانه پدرت نه اینکه آپارتمان اجاره کنی و مستقیم بروی سر خانه و زندگی خودت...

مادرم آهی می‌کشید و می‌گفت: آخر زمانه شد... بچه‌ات را ول کردی که چه؟ خب می‌ماندی، دندان به جگر می‌گرفتی تا بچه ات سر و سامان بگیرد...

خواهرها هم به نوعی پشتم را خالی کردند... یک دفعه خودم را تک و تنها و بدون هیچ سرپناهی پیدا کردم...

زندگی سخت بود، تنهایی و مشکلات مالی از یک طرف، ترس و دلواپسی از آینده از طرف دیگر داشت مرا نابود می‌کرد... حس می‌کردم هر آن ممکن است همه چیز را از دست بدهم... شغل ثابتی نداشتم.. کارم بازاریابی بود. اگر اوضاع بازار خوب بود که کار من هم خوب بود و به محض اینکه بازار کساد می‌شد، کار من هم تعطیل بود... همه هفته کار می‌کردم. آخر هفته‌ها جایی راه نداشتم که بروم... نه دوستی، نه فامیلی... بیشتر از هفته‌ای یک بار هم اجازه نداشتم پسرم را ببینم...

فقط خدا می‌دانست زندگی در این شهر بزرگ بدون هیچ حامی و پشتوانه چقدر سخت بود... هنوز یک سال نشده، صاحبخانه فی اجاره بیشتر را می‌زد... چشم به هم می‌زدم آخر برج بود و کلی پرداختی... احساس می‌کردم عقربه‌های ساعت و ورق‌های تقویم شتاب گرفته‌اند و فکر پیری‌ام را می‌کردم که دیگر توان این همه کار کردن را هم نخواهم داشت و دچار چه مشکلات زیادی می‌شدم...

یک سال گذشت... دو سال... سه سال... تا اینکه یک روز پدرم تلفن کرد و گفت: یک سر بیا خانه... می‌خواهم با تو حرف بزنم...

بعد از سه سال، دیدن خانواده‌ام آسان نبود... هم من از آنها گله‌مند بودم و هم آنها از من... اول فکر کردم نروم... اصلاً چرا باید می‌رفتم. خانواده‌ای که سه سال حتی سراغی از من نگرفته بودند، دیگر به چه درد می‌خورند؟!...

در همین کش و قوس‌ها بود که یک روز وقتی از سر کار برگشتم دیدم پدرم توی حیاط نشسته و سرایدار برایش چای آورده... او را که دیدم، زانوهایم لرزید... حس می‌کردم چشم‌های او هم نمناک شده. می‌ترسیدم خودم را بیاندازم تو بغلش. با یک سلام و احوالپرسی سرد او را بردم تو آپارتمانم... نگاه پدرم به دور تا دور خانه چرخید و گفت: این سه سال اینجا زندگی می‌کردی؟

گفتم: بله.

پدر خموده به نظر می‌رسید. می‌دانستم احساس هر دوی ما به نوعی مشترک است. دلمان برای همدیگر تنگ شده بود و غرور مثل دیواری بلند نمی‌گذاشت به سراغ هم برویم... حالا آمده بود... به قول خودش آمده بود که مرا با خودش ببرد.. گفت شب یلداست... تنهانمان... بهانه هر چه بود، انگار خیلی وقت بود که منتظرش بودم...

شال و کلاه کردم و دست پدرم را گرفتم... همه راه دلم شور می‌زد... از نگاههای پر حرف خواهرها، متلک‌های زن برادرها، ناراحتی مادر... پدرم می‌گفت: همه خوشحال می‌شوند...

مطمئن نبودم ولی سعی کردم باورش کنم...

مادر مثل همیشه، همه فامیل را جمع کرده بود. انارهای دانه کرده و آجیل زمستانی و هندوانه، میز گرد و بزرگ وسط مبل ها را تزیین کرده بود...

میهمان‌ها یکی یکی آمدند... همه انگار از دیدنم خوشحال شده بودند... از هر دری حرف زدیم و هیچ کس به سه سال جدا افتادن من از خانواده اشاره نکرد...

آخر شب که همه رفتند، ماندم و به کمک مادر آشپزخانه را سر و سامان دادم... دلم گرفته بود. با بغض گفتم: این سه سال هیچ وقت جای مرا خالی کردید؟!

مادر با صدای لرزانی گفت: این سه سال هیچ وقت دلت برای من تنگ شد؟!

برگشتم... نگاهش کردم. هر دو چشم‌هایمان خیس بود. بغلش کردم و به هق هق افتادم... شانه‌هایم می‌لرزید... شانه‌های مادرهم می‌لرزید... فکر می‌کردم چطور توانسته‌ام سه سال دوری او را تحمل کنم؟!!

دوباره خانواده‌ام مرا پذیرفته بودند. حالا دیگر به هر بهانه‌ای به خانه‌هایشان دعوت می‌شوم. ولی چه فایده! آن سه سال هیچ وقت جبران نمی‌شود. هیچکس از من نمی‌پرسد، آن همه تنهایی و سختی چه صدمه جبران ناپذیری بر من وارد کرده؟!

بعضی زخم‌ها هست که هیچ وقت التیام پیدا نمی‌کند و آدم باید حواسش باشد که زخمی نشود. همه خانواده سعی می‌کنند، در روزهای تعطیل و آخر هفته‌ها مرا تنها نگذارند ولی زخمی که در قلب من سه سال دلمه زد و چرک کرد و درد آور شد و شب تا صبح من را پر از اشک و آه کرد، هنوز سر جایش هست...

این تجربه‌ام را نوشتم که به همه بگویم، دوست و فامیل و آشنایانمان را در روزهای سخت تنها نگذاریم... تنهایی آسیب‌های جبران ناپذیری به آدم‌ها می‌زند... تنهایی می‌تواند بهانه‌ای برای اشتباه و خطا باشد، می‌تواند آدم را به جنون بکشد... می‌تواند بیماری و گرفتاری همراه خودش داشته باشد و چه بسا فکرهای مسموم و جنون آمیز را به سراغ آدم بیاورد...

زن تنها در این جامعه هزار بدبختی دارد و تنها حمایت و چتر خانواده است که او را مصون نگه می‌دارد...

حالا خانواده‌ام مرا در آغوش گرمشان پذیرفته‌اند، خدا را شکر می‌کنم ولی هر گز نمی‌توانم درد آن روزها را فراموش کنم...

■



داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

و من که در اوج خوشبختی پرواز می کردم، حتی به معنی حرفش فکر هم نکردم! آن شب، زیباترین شب زندگیم بود!

صبح وقتی از خواب بیدار شدم و دیدم ساعت ۲ بعدازظهر است باورم نشد؛ سابقه نداشت که من دیرتر از ۷ صبح بیدار شوم[و بعداً فهمیدم] آخرین آبمیوه‌ای که هرمز تعارفم کرد آغشته به قرص خواب بوده] از اتاق بیرون آمدم و هر قدر دنبال هرمز گشتم پیدایش نکردم و... فردا هم همین طور تا اینکه پس فردای آن روز یک پیک موتوری آمد دم خانه و نامه‌ای با خط هرمز برایم آورد:

«نگین عزیزم...، الان که این نامه را می خوانی من در ایران نیستم...، ساده و خلاصه برایت می گویم که همه چیز من یک نمایش بود؛ من عضو موثر یک باند بزرگ و بین‌المللی هستم که وظیفه دارم دختران زیبایی را که خانواده ثروتمند دارند از راه به در کنم و طوری آنها را عاشق خود سازم که روی حرفم نه نیاورند، تا در فرصتی مناسب[حتی اگر لازم باشد بعد از بیهوش کردنشان] آنها را به همسایه‌های آنسوی خلیج‌فارس ببرم...، لابد می‌دانی که شیوخ پولدار آن منطقه چقدر عاشق دختران ایرانی هستند و چه پول سنگینی بابتشان می‌پردازند! کار باند ما هم این است که دخترها را برای چند ماه می‌فروشیم و بعد از اینکه دلشان را زد، آن وقت با خانواده دخترهای بدبخت تماس می گیریم و در قبال دریافت چند صد میلیون، دخترشان را در همان «دوبی» پس می دهیم! البته وظیفه من فقط عاشق کردن دخترهاست! یعنی همان کاری که با تو کردم و... اما نمی دانم چی شد که قصه تو با بقیه برایم تفاوت پیدا کرد! تا به خودم آمدم عاشقت شدم! اما به دو دلیل نمی توانم کنارت بمانم؛ اول اینکه خیلی زود دستم برای خانواده‌ات رو می‌شود! ودوم؛ انتقام روسای باند است! آری عزیز دلم، آنها از وقتی فهمیدند من عاشق تو شده‌ام، روزگارم را سیاه کرده‌اند و فقط خدا می‌داند با چه حیله و نیرنگی قانعشان ساختم که بهتر است با تو ازدواج کنم و به هوای «ماه عسل» تو را به دوبی ببرم و... اما نتوانستم در مورد تو این کار را بکنم...، چرا که می ترسم این خانواده بی معرفت تو حاضر نباشند یک ریال هم بابت تو باج بدهند...، آن وقت می‌دانی سرنوشت در دوبی چه می‌شود؟ نتوانستم با تو این کار را بکنم نگین...، من با اینکه دیشب و بعد از مراسم عقد کرده‌ام بودی حتی نتوانستم به تو دست بزنم... آخر تو خیلی با خدا هستی! تو جوری خدا را دوست داری که برای اولین بار مرا از خداوند ترساندی! خودم هم عاشقت هستم و... به همین خاطر مجبور شدم به همه کلک بزنم؛ اگر دست روسای باند به من برسه، حتماً کشته خواهم شد! لذا باید از ایران می گریختم و به نقطه دیگری از جهان می‌رفتم! برای این کار به پول نیاز داشتم و چاره‌ای نداشتم جز اینکه کادوهای شب عروسی را ببرم! چرا که با این پول می‌توانم خود را به اروپا برسانم و...!

می‌دانم نگین از من متنفری...، می‌دانم مرا نفرین می کنی! حق داری از من تنفر پیدا کنی، چون می‌دانم چه بلایی بر سرت آورده‌ام! اما شاید اگر بدانی رفتنت به دوبی چه سرنوشت تلخی را برایت رقم می‌زد، آن وقت کمی تنفرت کم شود و... مرا ببخش عزیز دلم؛ برای همیشه خداحافظ هرمز!

وقتی نامه هرمز را خواندم زدم زیر خنده! مطمئن بودم دارد با من شوخی می کند...، هر لحظه منتظر بودم وارد خانه شود و بگوید «گذاشته بودمت سر کار...»! اما این اتفاق نیفتاد و هرمز نیامد و...

***

فکر می کنید لازم باشد برایتان بنویسم که وقتی خانواده‌ام فهمیدند چه اتفاقی برایم افتاده با من چه برخوردی کردند؟ من فقط یک جمله به آنها گفتم: «اگر قرار بود حتی یکی از وسایل خونه تون رو به یک نفر بفروشید... نمی‌رفتید در موردش تحقیق کنید؟»

اما چه فایده‌ای دارد؟ فرض کنیم آنها از ترس آبروریزی نزد فامیل، ماجرا را طور دیگری روایت کنند و... اما به چه درد من می‌خورد؟ من حالا نزد خانواده‌ام همان کابوسی هستم که می گفتند!

***

امروز که این نامه را می‌نویسم هشت ماه از آن روزها می‌گذرد. در این مدت هیچ خبری از هرمز نبوده؛ نه نامه و نه تلفن و نه پیغام و...، این روزها تنها دلخوشی من همان دانشگاه است و این که بتوانم پزشک بشوم و از خانه‌مان بروم و...، اما فقط نمی توانم پاسخ یک سوال را به خودم بدهم؛ اگر یک روز هرمز برگردد چه می کنم؟ او را می کشم؟ به پلیس تحویلش می‌دهم؟ و... و شاید هم ...؟!



گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

زندگی خود راضی هستند. اما فقط سه نفرشان از شغل خود راضی هستند.

استرالیا: فاصله طبقاتی بین قشر فقیر و غنی بسیار زیاد است اما آنها به برقراری روابط اجتماعی علاقه دارند و این حس در آنها شادی ایجاد می کند.

آمریکای شمالی

مکزیک: این کشور با این که سال‌ها جنگ قاچاق مواد مخدر و مسائل سیاه آن را داشته و دارد و زندگی‌های زیادی را نابود کرده، سطح خوشبختی مردم مکزیک، از متوسط بالاتر است.

کانادا: وقتی مسأله رضایت از زندگی و تعادل آن را بررسی می کنیم، با اینکه درآمد مردم کانادا از آمریکایی‌ها کمتر است. میزان شادی آنها از آمریکایی‌ها خیلی بالاتر است.

اروپا

ایرلند: به دلیل قرض‌های زیادی که ایرلند بالا آورده، آینده اقتصادی تیره‌ای دارد اما جالب است بدانید که مردمش از شادترین مردم کره زمین هستند.

فنلاند: این کشور، روزگاری مرکز خودکشی دنیا بود اما حالا به طور قابل ملاحظه‌ای به کشوری شاد تبدیل شده و در سال ۲۰۱۲ از هر ۱۰ فنلاندی ۷ نفر ابراز رضایت و خوشبختی کردند.

ایسلند: این کشور اقتصادی کساد و معلول دارد و مردم از مشکلات اقتصادی بسیاری که دارند، رنج می‌برند. زمستان‌هایش هم سرد و طولانی است اما مردمش از زندگی خود خرسندند زیرا بسیار مقاوم هستند و شبکه‌های اجتماعی خوبی دارند. آیا می‌شود نتیجه گرفت ظرفیت و داشتن روابط اجتماعی خوب باعث احساس خوشبختی می‌شود و پول اهمیت چندانی ندارد؟

آمریکای مرکزی و جنوبی

گواتمالا: چند دهه جنگ داخلی و فقر، این کشور را به یکی از جرم‌خیزترین کشورها تبدیل کرده ولی مردمش یکی از شادترین مردمان دنیا هستند. چرا؟

پاناما: با اینکه یک سوم جمعیت این کشور زیر خط فقر زندگی می کنند، بالاترین سطح شادی را دارند.

برزیل: باوجود زیاد بودن خشونت در این کشور، زنان آن یکی از شادترین زنان دنیا هستند و همین شادی زنان، در پیشرفت کشور مؤثر بوده به‌ویژه در بالا رفتن سطح سواد و شاغل شدن زن‌ها. آیا نخست باید زنان شاد باشند تا مردها نیز به شادی و خوشبختی برسند؟ ■

انتخاب پدر و مادر در دست خود انسان نیست، ولی انتخاب مادرشوهر و مادرزن دست خود انسان است
● پول پاک

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

تصادف مبارک

یک هفته از تحویل ماشین نمی گذشت... اولین ماشینی بود که با حقوق خودم خریده بودم. نمی دانید چه حال خوبی داشتم... احساس می کردم دنیا را به من داده‌اند...

احساس خوبی داشتم که ناگهان ضربه محکمی به ماشین خورد... سرم به جلو خم شد و انگار دنیا روی سرم خراب شد. از ماشین پیاده شدم. دیدم زن جوانی پشت فرمان خیره به جلو مانده و از جایش جنب نمی‌خورد. دلم می خواست بکشمش... ماشین نازنین تازه از کمپانی درآمده مرا خرد و خاکشیر کرده بود...

برافروخته و عصبی رفتم به طرف ماشین... از ترس تکان نمی‌خورد. شروع به داد و فریاد کردم و با دستم می کوبیدم روی کاپوت ماشین. دخترک بیچاره با رنگ پریده از ماشن پیاده شد و در حالی که صدایش می‌لرزید شروع به عذرخواهی کرد... بهش گفتم: عذرخواهی به دردم نمی‌خورد. ماشینم را خراب کردی.

هرچقدر خسارتش بشود می‌دهم.

براق شدم و با چشم‌های پر از خشم خیره بهش نگاه کردم...

خلاصه ایستادیم تا پلیس آمد، بعد هم کروکی و بیمه و کلی دوندگی روزم حسابی خراب شده بود. تازه از روز بعد باید می‌رفتم تعمیرگاه و گرفتار راست و ریست کردن ماشین می‌شدم.

قرار شد هر چقدر هزینه تعمیر ماشین شد، خودش بدهد. برای همین روزهای بعد هم همدیگر را دیدیم. یک روزهایی همراه پدرش می آمد و یک وقت‌هایی تنها...

در همین رفتن ها و آمدن‌ها فهمیدم دانشجوی معماری است و از قضا شاگرد اول هم هست.... بچه درسخوان، بچه خوب خانواده و از آن دخترهای ساده که یک وقت‌هایی فکر می کردم نسلشان منقرض شده... پدرش کارمند بانک بود. کارتش را به من داد که هر وقت گرفتاری داشتم به سراغش بروم... خودش هم برای جبران خسارت روحی که به من وارد کرده بود، قول داد هر وقت کاری از دستش بربیاید برای طراحی و اجرای کارهای ساختمانی برایم انجام دهد...

آن روزها اصلاً به این حرف‌ها اهمیت نمی‌دادم و در حزن و اندوه ماشین دلبندم بودم...

یک سال گذشت، با وامی که برایم جور شده بود و کمک پدرم و پس‌انداز خودم، ماشین را فروختم و یک آپارتمان کوچک قدیمی خریدم... احتیاج به بازسازی داشت.

از لوله کشی و کابینت گرفته تا کاشی‌های حمام باید عوض می‌شد... نمی‌دانم چطور و از کجا یک دفعه یاد آن دختر افتادم... کارت پدرش را داشتم. رفتم بانک. مرد بیچاره تا مرا دید حسابی تحویل گرفت. متوجه شدم رئیس بانک شده و وقتی سراغ دخترش را گرفتم، شماره تلفن همراهش را به من داد...

اسمش سیما بود... وقتی تلفن کردم و برای بازسازی

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

حق نشناس

به همه چیز فکر کرده بودم. فقط خودم و آینده خودم مطرح نبود.. اگر با سودابه ازدواج نمی کردم، تکلیف ارثیه خانوادگی روشن نمی‌شد. خدا می‌دانست سودابه با کی عروسی می کرد... کی فکر می کرد همه این محاسبات اشتباه باشد؟! مادرم راضی بود. پدرم راضی، خود سودابه از همه راضی‌تر... هر کسی می‌رسید می گفت، از این بهتر نمی‌شود...

هفده سال پیش وقتی پدر و مادر سودابه در اثر حادثه رانندگی فوت کردند، تصمیم براین شد که سودابه پنج ساله بیاید با ما زندگی کند... آن سالها مادر و خاله‌ام، ارثیه پدربزرگم را تقسیم نکردند و عوضش هر دو نقل مکان کردند و به خانه قدیمی پدربزرگم آمدند...

طبقه بالا خاله و شوهرش و سودابه زندگی می کردند و طبقه پایین من و خواهر و پدر و مادرم!!

با فوت خاله و شوهر خاله، سودابه بی‌پناه شده بود. تصمیم گرفته شد با ما بماند و زندگی کند.

سودابه با خواهر بزرگم طبقه بالا بودند و ما طبقه پایین... همه با هم بزرگ شدیم. سودابه برای ادامه تحصیل به شیراز رفت و سربازی من در تبریز بود... بعد از برگشتن از سربازی در شرکت حمل و نقل مشغول به کار شدم. سودابه هم درسش تمام شد و برگشت. هر دوی ما وقت ازدواجمان بود. اگر با سودابه ازدواج می کردم در همان طبقه بالا زندگی‌مان را شروع می کردیم... اینجوری می‌توانستم مراقب مادر مریض احوالم باشم و پدری که آلزایمر داشت یواش یواش مغزش را کوچک می کرد...

به همه اینها فکر کردم و از سودابه خواستگاری کردم. او هم بی هیچ تعللی جواب مثبت داد. مراسم عروسی سریع برگزار شد. مادرم جهیزیه را از قبل آماده کرده بود. بعد از عروسی در طبقه بالا زندگیمان را شروع کردیم.

سودابه شغل خوبی در شرکت عمویش پیدا کرد. صبح به صبح هر دو از خانه بیرون می‌زدیم و بعدازظهر برمی گشتیم....

زندگی ساده و بی‌هیجانی داشتیم. ظاهراً سودابه هم به این وضع راضی بود. یک سال بعد از ازدواجمان، عموی سودابه شرکت را سپرد به او و خودش خانه نشین شد. کار سودابه بیشتر شد و درآمدش چند برابر...

یک وقت‌هایی زمزمه خانه جدید و خرید آپارتمان

خانه از او کمک خواستم با کمال میل قبول کرد... یک روز آمد و آپارتمان را دید... سری چرخاند و گفت: حداقل پنج میلیون، حداکثر ده میلیون خرج دارد..

شوکه شدم... فکر کردم دارد دستمزد خودش را می‌گوید. اما بعد برایم توضیح داد که طراحی را مجانی انجام می‌دهد و این هزینه‌ها برای کارگر و مصالح است...

قبول کردم. کلید را بهش دادم و رفتم...

یک هفته بعد سری به خانه زدم... شوکه شدم. داشتم از حال می‌رفتم، همه جا به هم ریخته بود... انگار بمب ترکیده بود. به خودم گفتم، چه کردم من؟! آپارتمان نازنینم را دادم دست یک آدم ناوارد! دادم دست کسی که هنوز از دانشگاه فارغ التحصیل نشده!!

چند تا بچه دانشجو مثل خودش مشغول بنایی و لوله کشی بودند... دلم می‌خواست زار زار گریه کنم، یک دیوار را خراب کرده بودند، در آشپزخانه را از جا کنده بودند و ... به سیما گفتم: داری چه کار می‌کنی؟

گفت: شما دیگه اینجا نیا وقتی تمام شد خبرتان می‌کنم...

با چنان تحکمی این را گفت که دهانم بسته شد و به خانه برگشتم. به مادرم گفتم: این دختر به این دنیا آمده که آرزوهای مرا نقش بر آب کند، آن از ماشینم، این هم از خانه‌ام.

مادر خندید و گفت: صبر کن پسر جان... صبر چیز خوبی است...

بعد از ده روز سیما بهم زنگ زد و گفت بیایم آپارتمان را ببینم و اگر خوشم نیامد دستمزد کارگرها و هزینه مصالح را از من نمی‌گیرد!

با مادرم رفتیم... وارد آپارتمان که شدم، ناگهان با خانه‌ای رویایی روبه رو شدم. چه آشپزخانه دلبازی.. کمدهای عمیق... مادر خندید و گفت: ببین کار را دست یک زن بدهی اینجوری است، از هر گوشه‌ای یک استفاده مفید کرده... ببین چقدر آشپزخانه را دلباز کرده... فقط یک زن می‌داند آشپزخانه مهمترین جای خانه است...

به وجد آمده بودم. همه چیز عالی بود. صبح روز بعد چک را آماده کردم. یک میلیون هم به خودش دادم... چند روز بعد آمد محل کارم و یک میلیون را پس داد...

مادرم که از همه ماجرا خبر داشت به من گفت: کاش با این دختر، بیشتر آشنا می‌شدی... ببین نامزد ندارد؟! دختر خوبی است. می‌تواند همسر خوبی بشود...

سرخ شدم. شاید به این علت که از خیلی وقت پیش به سیما فکر کرده بودم. دختر خوب و متین و معصومی بود...

خلاصه بقیه کارها را سپردم به مادرم... چند هفته بعد به خواستگاری سیما رفتیم و... و بالاخره این وصلت انجام شد و من و سیما در همان خانه‌ای که او بازسازی کرده بود زندگی کردیم...

حالا ده سال از ازدواجمان می‌گذرد... صاحب یک فرزند هستیم و همیشه خدا را شکر می‌کنم که آن روز سیما با من تصادف کرد و اسباب این خیر شد... خدا مرا دوست داشت که آن اتفاق افتاد و من این زن خوب را پیدا کردم... ■

را می‌کرد. بهش گفتم: نمی‌توانیم از مادر و پدرم خیلی دور بمانیم.

گفت: هر کس باید فکر زندگی خودش باشد.

حیرت کردم. از سودابه این حرف‌ها بعید بود... آنقدر گفت و گفت تا بالاخره یک آپارتمان کوچک در محله‌ای دیگر خریدیم. قرار شد هر روز قبل از رفتن به خانه به پدر و مادرم سر بزنم...

سودابه هم حسابی سرش گرم شرکت عمویش بود. رابطه‌مان هیچ وقت گرم و صمیمی نبود. سودابه با پیشرفت و پولدار شدن، آدم دیگری شده بود. یک دفعه وقتی بحثمان شد، لابه‌لای حرف‌هایمان گفت که پدر و مادر من عوض نگهداری از او، حق ارثیه مادرش را خورده‌اند... باورم نمی‌شد. در این سالها او پشت آن صورت معصوم چه تصورات منفی پنهان کرده بود! حس کردم عمویش در این سال‌ها ذهن سودابه را مسموم کرده... همین حرف و حدیث‌ها شروع اختلافات ما بود... از آنجایی که هیچ وقت عشق و یا علاقه ویژه‌ای به سودابه نداشتم، نمی‌توانستم طاقت این حرف‌ها را داشته باشم.

کار به جایی رسید که هفته‌ها و ماه به ماه با هم حرف نمی‌زدیم. مادرم حسابی دلش گرفته بود و حرف‌های سودابه آنقدر ناراحتش می‌کرد که ناراحتی قلبی پیدا کرده بود. اصرار می‌کرد سهم ارث سودابه را بفروشند و به او بدهند اما چون آن خانه یک سند داشت قاعدتاً پدر و مادرم هم باید سهمشان را می‌فروختند...

پیرزن و پیرمرد بیچاره آخر عمر آپارتمان نشین شدند. سودابه با سهم ارثش ویلایی در خارج از شهر خرید... اصرار می‌کرد بچه‌دار شویم ولی من نمی‌خواستم. حس می‌کردم این زندگی آخر و عاقبت ندارد. رابطه‌مان سرد، توقعات سودابه زیاد و زندگی مشترکمان بی‌پایه بود... هر چه بیشتر می‌گذشت می‌دیدم با سودابه خیلی اختلاف سلیقه دارم. انگار نه انگار ما در یک خانه بزرگ شدیم.

تا اینکه آخرین بار وقتی سر موضوع احمقانه‌ای دعوایمان شد، سودابه با طعنه گفت که حتی ازدواج ما هم بر اساس حساب و کتاب بوده و منافع من ایجاب می‌کرده که با او ازدواج کنم و الان هم تا خرخره مدیون امکانات او هستم... دیگر طاقت نیاوردم. گفتم بهتر است طلاق بگیریم. اول استقبال کرد ولی امروز که نوبت دادگاهمان بوده نیامده!

باورش نمی‌شد من با جدیت این حرف را زده باشم.

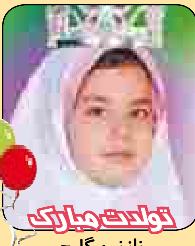
سودابه حق نشناس است. آن همه زحمتی که پدر و مادر برای او کشیده‌اند را هرگز ندیده و آنها را با تعبیر دیگری تلقی کرده...

بهتر است راه زندگیمان را از همین جا جدا کنیم و این بهتر است... ■

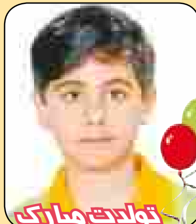
شکوفه‌های زندگی



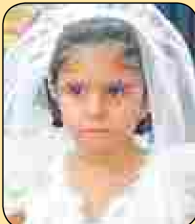
تارا رادمنش

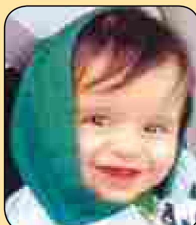


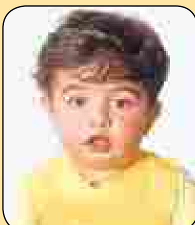
نازنین گلیچ



شایگان خاکسار


فاطیما سهمانی

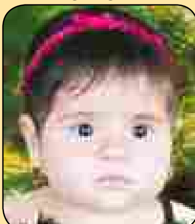

سیدمهدیار دشکار


امیرطاها وحدانی


عماد عالی‌نژاد


امیرعلی عالی‌نژاد


آیناز مردانی


طناز مردانی


محبوبه طهماسبی


حمیدرضا طهماسبی


یگانه عبدالحسینی


یسنا رویگر

در بلند هنگام هیچ نیرویی نمی‌تواند در برابر فرهنگ و هنر ایستادگی کند ● اَرُدبُزرگ

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir



روسیه به اتفاق خانواده؟

نمی دانم این چه عادت زشتی است که بعضی ها دوست دارند الکی شایعه درست کنند. انگار بدون شایعات، آرامش ندارند و زندگی آنها یک چیزی کم دارد. یکی نیست به آنها بگوید خوشتان می آید بقیه هم برای شما شایعه درست کنند؟ مثلاً شایع کنند که فلانی از فلان خبرگزاری به اتفاق خانواده محترم و به قصد تهیه گزارش از قیمت یخ به قطب شمال سفر کرده است؟...

ـ یخ کنی هی با این شایعه سازی ات! (تا آمدیم بفهمیم کی یک همچین لیچاری بارمان کرد؛ طرف مثل یخ آب شده بود، رفته بود توی زمین!)

حیف که حال و حوصله دهن به دهن گذاشتن ندارم. بر خلاف هفت هشت سال پیش که حال و حوصله اش بود. بگذریم. داشتیم از شایعه سازی می گفتیم و این که بعضی ها با ساختن و انداختن شایعات در افواه عمومی، ببینید چطوری دفتر رئیس جمهور را به نشان دادن واکنش وامی دارند. مگر دولت بیکار است؟ آن هم درست در آخرین روزهایی که هزار و یک کار کرده و نکرده دارد که یکیش فقط خداحافظی از این و آن و از اینجا و آنجاست. بالاخره باید کلید دولت را تحویل بدهند یا نه؟ اگر چه دولت جدید خودش با کلید آمده باشد. هر کلیدی یک تعریفی دارد. بگذریم که قصد کلید کردن روی این موضوع را هم نداریم. می خواستیم از یک شایعه و از یک واکنش سریع دولت بگوییم که در ادامه می گوییم.

تکذیبیه های آخر: «معاون ارتباطات و اطلاع رسانی دفتر رئیس جمهور، ضمن تکذیب خبر مسافرت خانوادگی برخی از اعضای دولت به مسکو، گفت: هواپیمای حامل رئیس جمهور، گنجایش صد نفر را نداشت و هیچکدام از وزراء و همراهان در این سفر نبودند.»

در تکمیل تکذیب: الآن ممکن است باز برخی افراد شایعه ساز ـ که بعضاً دست خودشان هم نیست ـ همچین شایع کنند که اگر هواپیمایش گنجایش صد نفر به بالا داشت، حتماً برخی از اعضای دولت به اتفاق خانواده محترم روانه سفر می شدند. اینها خیال کردند، روسیه مثل آمریکا دیدن دارد. فلذا دست پیش گرفته، همینجا این شایعه دوم محتمل را نیز در هوا خنثی می سازیم. حالا باز ببینیم با این هشیاری ما، چه شایعه دیگری می سازند.

بسته پیشنهادی: هر چند که در این جور قضایا، ما نه سر پیازیم و نه ته پیاز؛ اما از آنجا که حق گویی را وظیفه خود می دانیم ـ حالا چه مربوط به این دولت فعلی باشد، چه مربوط به دولت بعدی ـ در این جریان هم عرایضی داریم کوتاه:

۱ـ کم کردن گنجایش: از حالا گنجایش هواپیمای دولت کم و کوچک در نظر گرفته شود تا زمینه این جور شایعات واهی هم کم و کوچک شود. آخر خوش انصاف ها، وقتی خود هواپیماش گنجایش ندارد؛ پس یک چیزی بگویید که بگنجد.

۲ـ قانون احتمالات: برخی شایعات گاهی جنبه احتمال دارد و دفتر دولت نباید سریع دست و پایش را گم کند و آن را جدی و قطعی بگیرد. بعضی ها چون از علاقه شدید مسؤولان دولتی به کانون گرم خانواده شان خبر دارند؛ گاهی بدون غرض و مرض، همچین احتمال می دهند که شاید به اتفاق خانواده عازم سفر اداری شده باشند. در صورتی که دقت نمی کنند که احتمالات غلط هم خوب نیست. عالم سیاست که آزمون زیست شناسی نیست!

۳ـ شفاف سازی: از قدیم گفتند که مرغ خانه ات را مواظب باش، در عوض همسایه را دزد نکن. دولت در هر سفر برون مرزی اگر فقط یک خبرنگار از رسانه های رسمی به همراه ببرد؛ این خبرنگار همیشه در صحنه می تواند با انعکاس مو به موی اخبار سفر، چنان شفاف سازی کند که مثل شیشه، از این ورش بشود آن ورش را دید؛ یا بالعکس!

سیاه و سفید نبینیم

اگر سیاه و سفید دیدن خوب بود که نسل هرچه تلویزیون سیاه و سفید، از بیخ بر نمی افتاد. آدم معتدل، آن است که همه رنگ ها را ببیند. لازمه این نوع نگاه هم بی رنگ بودن عینکی است که بر روی چشم است. سوای رنگ خدا، در روی زمین، بهترین رنگ ها بی رنگی است. همه اختلاف ها از رنگ پذیری آدمیزاد شروع شد. تا حدی که جناب مولانا معتقد است:

«چون که بی رنگی اسیر رنگ شد
موسی یی با موسی یی در جنگ شد»
هر که تا گردن خودش را رنگ کرد
گر که رایانه است، در جا هنگ کرد!

فلذاست که به ضرس قاطع (و بلکه شدیدتر) عرض کردیم که بی رنگی، نیکوترین و قشنگ ترین رنگ هاست. جناب حافظ هم، یک قرن بعد، همکار و همدردش مولانا را تنها نگذاشته و مواضع خویش را با مواضع وی هماهنگ کرده و خودش را غلام کسی دانسته که از جمیع رنگ های دنیوی که بوی تعلق دهد، آزاد باشد. و جالب این که رنگ چرخ روزگار را هم کبود و تیره دانسته است.

«غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
زهر چه رنگ تعلق پذیرد، آزاد است»
اگر که رنگ تعلق گرفت هم بالکل
شبیه وصله ناجور و چیز مازاد است!

خب، حالا که دلها آماده شد و بلوتوث ذهن ها روشن؛ سری می زنیم به مراسم افطاری جامعه اسلامی مهندسین، ببینیم آقای عسگر اولادی (دبیر کل سابق حزب مؤتلفه) در راستای رنگ کردن چی گفتند.

ایشان گفتند که نباید جریان های سیاسی را سیاه و سفید ببینیم و الآن آقای روحانی در حال مطالعه است تا در چینش کابینه اش، هم از اصولگرایان استفاده کند، هم از اصلاح طلبان. این نکته جالب را نیز خیلی شفاف گفتند که من ضمن تبریک به آقای روحانی، به ایشان تأکید کردم که شما رأی من نبودید؛ اما حالا که انتخاب شدید، می گویم خیر الموجودین هستید. (کل عرایض به نقل از جراید است، کسی به لنگ ما نیندازد!)

بسته پیشنهادی: از آنجا که بنده نیز از نگاه سیاه و سفید خوشم نمی آید؛ به خصوص که اگر مار گزیده باشم که حتی از ریسمان سیاه و سفید هم می ترسم؛ لهذا در راستای آنچه عرض شد، نکاتی رهنمود گونه نیز اضافه می شود. باشد که در بی رنگ کردن فضای سیاسی کشور کمک کند:

۱ـ عینک شفاف: همگان، علی الخصوص رجال سیاسی مملکت، عادت کنیم که عینک بی رنگی به چشم بزنیم. اگر حتی یک لکه کوچک هم روی شیشه اش باشد، همه را لکه دار می بینیم. دم مولانا گرم که چه خوب فحوای کلام گهربارمان را به نظم در آورده و فرموده: «پیش چشمت داشتی شیشه ی کبود / زین سبب عالم کبودت می نمود». (که معلوم می شود خیلی پیشتر از اینها عینک وجود داشته؛ حالا یا با دسته یا بی دسته!)

۲ـ جمع آوری تی وی: اگر چه الآن عموم ملت و مسؤولان، تلویزیون رنگی دارند ـ وای بسا هم سه بعدی! ـ اما هنوز نیز ممکن است کسانی باشند که تلویزیون سیاه و سفید داشته باشند و همه چیز را یا سیاه ببینند، یا سفید. فلذا اگر داریم می رویم دیش ضالّه شان را جمع کنیم، همان سر سیم متصل به دیش را که بکشیم، خود تلویزیون از پنجره منزل تشریف می آورد بالا. البته با اجازه صاحبخانه. در عوض می توانیم یک تلویزیون رنگی به وی هدیه دهیم. همه اش یک چیزی را جمع نکنیم، یکبار هم یک چیزی اضافه بکنیم!

۳ـ عدم هل دادن: تمامی جریان ها یا سردمداران جناح های موجود، اشکالی ندارد که به رئیس جمهور منتخب ـ حتی اگر به ایشان رأی نداده باشند ـ پیشنهادهایی بدهند، اما مواظب باشند یک وقت ایشان را هل ندهند. ما امید به تدبیر ایشان داریم و می دانیم که سیاه و سفید ندیدن اشخاص و مجموعه های سیاسی را در سر دارند. غیر این باشد، یک نفر هم از فلان گوشه در می آید می گوید به نظر من، مثلاً وزیر ارشاد دولت بعدی بشود آقای فلان الدوله که علی الظاهر شخصیت فرا رنگی جامعی دارد. پیشنهاد می کنیم روی در محل استقرار آقای روحانی بنویسند: لطفاً فشار ندهیدَ!

۴ـ در مقام کاش: کاشکی نصف این انتظارات فرا رنگی و دعوت به سیاه و سفید ندیدن، در دولت های قبل هم اتفاق می افتاد که الان همه اش را از آقای روحانی نخواهیم. انگار که فقط ایشان باید سیاه و سفید ببیند، نه مثلاً جریان مؤتلفه و جریان آبادگران و جریان جامعه مهندسین و جریان اصلاحات و جریان مردمسالاری و جریان کیهانی و جریان کهکشانی و... کلی جریان دیگر که خودش کلی جریانات دارد!

سهراب صفادار



نزدیک شدن طوفان؛ دورست-انگلستان: صدها قایق خالی که صاحبانشان به دلیل طوفانی شدن هوا امروز از آنها استفاده نکرده اند روی آب های بندر «پول هاربر» شناور هستند. طوفان شکل گرفته در جنوب انگلستان مسیر خود را به سمت سواحل این کشور تغییر داده است و شهرهای ساحلی در وضعیت آماده باش قرار گرفته اند.



مانور جنگی؛ سیبری-روسیه: روسیه بزرگترین مانور نظامی خود را از زمان تقسیم شدن شوروی به نمایش گذاشت. این مانور که در آن ۱۶۰ هزار سرباز و ۵ هزار تانک شرکت داشتند در سیبری و قسمت هایی از شرق روسیه صورت گرفت.



قبل از باران؛ نیویورک-آمریکا: یکی از مسئولین ورزشگاه در حال دویدن از روی پوششی است که برای حفاظت از زمین بیسبال در هنگام بارندگی روی زمین پهن شده است. بارش شدید باران بسیاری از وقایع ورزشی این هفته را به تاخیر انداخته است و هزاران نفری که منتظر تماشای بازی بین «بوستون ردساکس» و «نیویورک یانکیز» بودند ناامیدانه از ورزشگاه باز گشتند.



سمور سوزنی؛ شنیانگ-چین: پروفسور «یی یانگ» از دانشگاه شهر شنیانگ به همراه یکی از دانشجویانش در حال ساخت طرحی هنری است که به شکل یک سمور آبی بزرگ ساخته شده است. او برای پوشش روی آن الگویی مشابه تراکم بالای موی سمور آبی انتخاب کرده است و در حال پوشاندن روی آن با استفاده از هزاران عدد سوزن است.



بهترین دوست؛ یوتا-آمریکا: «دن مک منوس» به همراه سگش «سایه» در حال پرواز بر فراز دریاچه نمک یوتا است. دن از بیماری استرس بیش از حد رنج می برد و حضور و همراهی سایه به او برای آرام شدن و کنترل بیشتر روی حرکات و تصمیم گیری هایش کمک می کند. این دو مدت ۹ سال است که با هم پرواز می کنند و سایه همراه جدا نشدنی اوست.



شیرجه بزرگ؛ کلمبیا-آفریقای جنوبی: یک نهنگ گوژپشت بزرگ در نزدیکی سواحل آفریقای جنوبی از آب به بیرون شیرجه زده است. همه ساله در این وقت سال هزاران نهنگ از سمت قطب جنوب به سوی آب های گرم تر مهاجرت و مسیری ۸۴۰۰ کیلومتری را طی می کنند که از بزرگترین مهاجرت های روی زمین است.

آقای خانه!

«مریم وریشتی» ـ یکی از سه نویسنده برگزیده دوره هفتم این مسابقه ـ با نوشتن «آقای خانه!» بار دیگر قدرت قریحه و دیدگاه نافذش را در بهره‌گیری خلاق از «اتفاق»های ساده زندگی برای قلمی کردن یک «داستان» گیرا و خواندنی، به اثبات رسانده است. طنز درونی «آقای خانه!» باز می‌گردد به پویندگی ذهن و توانایی «مریم وریشتی» برای تبدیل «واقعیت‌های غیرداستانی» به «واقعیت داستانی» چشم‌انداز هنری این نویسنده مجموعه در هم تنیده و پیوسته و بی‌پایان زندگی انسانی است، با همه سایه روشن‌هایش...

مریم وریشتی ـ تهران

آقا با یک کیسه پلاستیکی پر از پیچ و مهره از در وارد شد. مستقیم به سمت کمدی رفت که انتهای پذیرایی گذاشته بودندش. متفکرانه به آن نگاه کرد. خانم با دیدن آقا به سمت او آمد. اثر خیس دستانش پشت دامن طوسی او دیده می‌شد. پرسید:

– چیزهایی که گفتم خریدی؟

اما انگار آقا نمی‌شنید؛ با گردن کج کرده روبروی کمد ایستاده، به آن زل زده بود. چند باری در آن را که لق می‌زد باز و بسته کرد. نشان می‌داد که با دقت در حال بررسی عیب کمد است. نگاهش روی لولای بالایی ماند که شکسته بود و سنگینی در، روی دو لولای پایینی افتاده بود. لحظاتی بعد هوم هوم کنان قدمی جلو رفت و در را در آغوش گرفت و سعی کرد بلندش کند. با صدایی که مشخص بود زیر فشار است، گفت:

– کمک کن. زود باش....

خانم جلو دوید. پنجه‌ها را روی در گذاشت و به داخل فشار داد. در همین موقع دست آقا لای در ماند. فریاد زد:

– آی ی ی...! نه.. نه.. بلند کن!

با این فریاد، خانم ترسید و عقب کشید. بالاخره با هر زور و فشاری که بود در کمد را از جا کندند و آن را دراز به دراز کف اتاق، بین مبلها و میز وسط پذیرایی خواباندند.

قسمت بالای اتاق آشفته و ریخته و پاشیده به نظر می‌آمد: کمدی بدون در، پر از لباسهای رنگارنگ، کیف و جعبه کفش و خرده ریزه، توی ذوق می‌زد و دل خانم را به آشوب می‌انداخت.

آقا با سر آستین عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و بدون آنکه به چهره رنگ پریده همسرش نگاه کند، دستور داد:

– جعبه ابزار را بیاور.

خانم فوراً اطاعت کرد و از اتاق خارج شد.

آقا دقایقی بعد همان طور که مثل یک جراح کار کشته روی در خم شده بود، دستش را به سمت خانم دراز کرد و با تحکم گفت:

– انبر دست!

فوراً انبر دست در کف دستش جا گرفت. چند باری آن را درون پنجه‌اش امتحان کرد. سپس دهانه باریک و آج دار آن را زیر پیچهای زنگ زده فرو برد و فشار داد. آن لحظه خانم در حالتی حیران و با دهان باز به بازوی همسرش که بالا و پایین می‌رفت خیره می‌ماند و بی‌اختیار در خیال خود همان کاری را می‌کرد که آقا انجام می‌داد. این شاید حس کمک کردن ذهنی بود. انگار حواسش به خودش نبود و از خود بیخود شده بود. با این که قدمی عقب تر بود، غرق تماشای حرکات شوهرش، هر گاه او تکانی می‌خورد، با اخم لبها را جمع می کرد و بی‌اختیار سرش را با ضربات انبر دست تکان می‌داد و گاهی هم بی‌اراده به جلو خم می‌شد. این کار ادامه داشت تا وقتی که آقا موفق شد لولا را مثل دندان پوسیده‌ای از بدنه در جدا کند. در این موقع خانم نیز با چهره‌ای که فاتحانه باز شده بود، لبخندی زد و عقب نشست. جای لولا با سه سوراخ روی در مانده بود.

آقا، لولای جدید را که مثل صدف برق می‌زد، جای لولای خراب قبلی گذاشت و با اطمینان به این که نیمی از کار را به انجام رسانده، میخ طلب کرد. به سرعت و با تمام نیرو چکش دسته چوبی را تق تق روی میخ کوبید. در کمد زیر این ضربات بالا می‌پرید و خانم که سعی داشت در را نگه دارد با دهان باز مانده، با هر ضربه به شدت پلک می‌زد.

در این موقع آقا مایوسانه به میخ نگاه کرد که کج شده بود و تاب نیاورده و خیلی زود روی لولا خمیده بود آقا ابتدا با آن سر شکاف دار چکش و سپس با انبر دست تلاش کرد میخ را بیرون بکشد. با فشاری که به خود می آورد، قطره‌های درشت عرق بر پیشانی سرخ شده‌اش نشسته بود. هیکل سنگین خود را روی در انداخته بود و دندانها را طوری بر هم می‌فشرد که برجستگی آرواره‌هایش از دو طرف صورت بیرون زده بود و پوستش می‌لرزید و دسته‌ای از موهای سرش که تا دقایقی پیش در هوا تاب می‌خورد، به پیشانی عرق کرده‌اش چسبیده بود. معلوم بود این کاره نیست، در واقع از آن دسته مردها بود که در عین ناواردی، نسبت به تعمیر وسایل منزل بی تفاوت نبود و فکر می کرد خیلی خوب از پس کارها بر می آید. خیلی از تعمیرات خانه را خودش انجام می‌داد اعم از سیم کشی، تعویض واشر، نصب میل‌های پرده و دیگر کارها که اغلب این عملیات ناموفق و با خرابکاریهایی از جمله قطع برق، سوختن واز کار افتادن موتور، فوران آب و جرقه‌های آتش همراه بود و متعاقب آن، غرغرهای خانم بود و جهنم شدن زندگی.

آقا این طور مواقع تا مدتی با حالتی مغبون دست از تلاش بر می‌داشت. اما مدتی بعد که آبها از آسیاب می‌افتاد و آرامش خانه را فرا می‌گرفت، مصرّتر از قبل به کار خود ادامه می‌داد. در واقع از کار افتادن وسیله‌ای در خانه، حکم خوره‌ای را داشت که به جانش می‌افتاد و تا آن را باز نمی کرد و از علت خرابی آن سر در نمی آورد، از پا نمی‌نشست... حالا، بعد از نفس تازه کردن و خاراندن سرش، از داخل جعبه ابزار، میخ نسبتاً درشت تر و کلفت تری جدا کرد. با چکش به جان در افتاد. از خلال کوبیدن چکش جیز جیز مشکوکی هم از آشپزخانه به گوش رسید. با این صدا، انگار خانم چیزی را به خاطر آورده باشد، سراسیمه برخاست و به سمت آشپزخانه دوید، اما دیر شده بود و طولی نکشید که دود و بوی سوختگی تمام خانه را برداشت... و اما، در کمد همچنان زیر پنجه‌های پر قدرت آقا بالا و پایین می‌شد و صدای تق تق کوبیدن میخ تمام خانه را برداشته بود. میخ جدید ابتدا راحت جابجا شد و این پیشرفت آقا را خوشحال کرد اما از آنجایی که لولا هنوز لق می‌زد، آقا نفس‌زنان همچنان می کوبید آن قدر به این کار ادامه داد تا این که میخ دیگر جلو نرفت و با ضربه بعدی روی در خمید.

آقا تلاش کرد هر چه سریعتر میخ را بیرون بکشد و تا سر و کله همسرش پیدا نشده، قال قضیه را بکند. اما انبر دست آن جا نبود. چندین بار بالا و پایین اتاق و دور و برش را از نظر گذراند، اما نبود که نبود. حدس زد که ممکن است خانم آن را ناخود آگاهانه با خود برده اما با دلشوره فکر کرد که الان چه موقع صدا کردن او بود؟ این کمد جز و جهیزیه خانم بود و علاقه زیادی به آن داشت، هر روز آن را دستمال می کشید و هر چند روز یک بار با پنبه آغشته به الکل بدنه آن را برق می‌انداخت. با شنیدن صدای خرد کردن سبزی از سمت آشپزخانه نفس راحتی کشید.

از سر ناچاری پیچ گوشتی بزرگی را برداشت و لبه تیز آن را زیر میخ گذاشت و با فشار تلاش کرد خمیدگی سرسخت آن را راست کند. اما از اضطراب و درماندگی دستش می‌لرزید و چند باری سر پیچ گوشتی روی سطح چوب سُر خورد و این سو آن سو رفت. میخی که به راحتی دو تقه وارد چوب شده بود، حالا جا خوش کرده و قصد خارج شدن نداشت. انگار برای ابد جوش خورده بود. از زیر چانه و موهایش عرق می چکید. فکر کرد بد نیست به دنبال انبر دست نگاهی زیر در بیندازد. از آنجایی

که عجله داشت میز را کاملاً از یاد برده بود و ناگهان وقت برخاستن، کمرش محکم با میز برخورد کرد. درد شدیدی در ستون فقراتش پیچید. با این حال برگشت و با نگاهی به میز، وقتی خیالش بابت سالم بودن شیشه آن راحت شد، در را بیشتر بلند کرد. درهمین موقع چشمش به انبردست افتاد که زیر درمانده بود. از خوشحالی درد کمر را فراموش کرد. اما این خوشحالی دیری نپایید، چون چشمش به نوک تیز میخ افتاد که درنهایت زمختی مسیر را کج پیموده، جدار نازک و ظریف چوب را شکافته وبا خراشیدن رنگ از کنار حاشیه ظریف و منبت کاری در بیرون زده بود. ابتدا با تعجب و سپس با وحشت به این ضایعه نگاه کرد. خون به سرش دوید و همه چیز از یادش رفت. نگاه ماتش روی خرده‌های چوب و پودر رنگی که روی فرش ریخته بود، خشک شد.

مانده بود چه کند؟ هر لحظه ممکن بود سر و کله خانم پیدا شود. همه ترسش از طوفانی بود که هر آن ممکن بود بپا خیزد. از فکر به آن واقعه قریب‌الوقوع قلبش به تپش دردناکی افتاد و دهانش خشک شده بود. یکبار دیگر بانگرانی سر بلند کرد. با دیدن شیر عروسکی روی کمد که خانم به تازگی از یک حراجی خریده بود، دلهره‌اش دوچندان شد. به سختی آب دهان خود را قورت داد... در آمیزه‌ای از درماندگی و خشم فروخورده، احساس بدبختی می کرد.

با عصبانیت چند ضربه کور و بیهوده به نوک تیز میخ زد، اما میخ نه تنها از جای خود تکان نمی‌خورد. بلکه زیر ضربه‌ها بیشتر جمع می‌شد و سخت‌تر مقاومت می‌کرد. دراین کش و قوس ناگهان تکه‌ای از پوسته قهوه‌ای رنگ کمد کنده شد و چوب زیر رو کش بیرون زد. نچ نچ کنان دست از کار کشید و به منظره زشتی که پدید آمده بود زل زد. درمانده و ناتوان سعی کرد با نوک انگشت که حالا از عرق خیس شده بود، پوسته را روی قسمت زخمی برگرداند اما وقتی انگشت خود را بلند کرد پوسته کنده شده سر جای خود نبود. با این وضع نه تنها میخ در جای خود محکم چسبیده بود بلکه نوک آن به حالت کج و معوج اندکی انگار در حلقه‌ای اسرارآمیز دور خود چنبره زده بود...

- چی شد؟ تموم شد؟

صدای خانم بود که داشت نزدیک می‌شد. با شنیدن صدای همسرش نفس خود را حبس کرد. در این بین صدای تاپ تاپ قلب خود را به وضوح می‌شنید. خیلی روشن حدس می‌زد که چه سرنوشتی در انتظارش است، زندگی جهنم می‌شد! حتی از تصور آن نفسش بند می‌آمد. تا مدتها بگو مگو و قهر و ادا و بدخلقی خانم روزگار او را تلخ و سیاه می کرد و بعد از عذرخواهی‌ها و طلب بخشش او، بلافاصله خانم خریدن کمد جدیدی را از او طلب می کرد. با این حال خود را از تب و تاب نینداخت و همان طور که پشتش به خانم بود پرسید:

- غذا سوخت؟ چه دودی پیچیده!

شاید احساس می کرد که خانم با دیدن چهره درهم و آشفته او خیلی زود به خرابکاری جدیدش پی خواهد برد. خوب می‌دانست که باهوش‌تر از این حرفهاست. خانم با خونسردی و آرامش گفت:

- ناراحت نباش، کوکو گذاشتم، می‌روم ماست بگیرم. مطمئنا خانم هم به نوبه خود اصراری نداشت تا آقا با نگاه به او به آشفتگی درونی همسر سر به هوایش پی ببرد. نمی‌دانست آقا ندیده می‌خواند... همانطور که دور می‌شد، گفت:

- مواظب غذا باش!

جمله آخر از داخل راهرو آمد و آقا نفس راحتی کشید.

برخاست و با خیال راحت سر یخچال رفت. شیشه آب را سر کشید و نفس تازه کرد. در ماهی تابه را که گشود بخار تندی از آن برخاست. کوکوی پف کرده درون روغن سبز خود می جوشید. دستها را قلاب کرد و بالای سر برد، کش و قوسی به بدن داد. خیالش راحت بود که تا خانم به سر کوچه برود و چند چیز را قیمت بگیرد و در بین راه با دوستانش اختلاط کند وپُز شوهرش را که امروز در خانه است بدهد، ساعتی زمان می‌برد و او در این فاصله می تواند



فکری به حال داغان شدن کمد بکند. با خود اندیشید: «لولا را که وصل کنم با یک خرده رنگ قسمت زخمی شده ترمیم می‌شود؛ این که دیگر این همه نگرانی ندارد!»

خود را دلداری داد و خیالش که کمی راحت شد به سر کار بازگشت.

این دفعه شانس خود را با پیچ خود کار امتحان کرد، اما پیچ‌های خودکار هم لج کرده بودند و زیر ضربه‌ها از جای خود تکان نمی‌خوردند. همانطور که نفس نفس میزد و قطرات درشت عرق چهره‌اش روی چوب می‌چکید، خود را دلداری داد:

- چیزی نمانده! درستش می کنم...

سعی کرد قدرت خود را متمرکز سازد و ضربات محکمتری وارد کند. در میان ضربه‌ها احساس کرد پیچ اندکی جلو رفته... با خوشحالی زیر لبی گفت:

- زیاد نمانده، تنها یک ضربه دیگر!

ضربه محکمتری زد:

- آخ...خ...خ...خ!

درد عظیمی تا مغز سرش تیر کشید. از فشار درد چشمها را بست و فریاد کشید. چکش را به طرفی پرت کرد و انگشتش را که می‌سوخت محکم در دست گرفت. «اوف اوف» کنان به دور خود می گشت. اشک چشمانش را تار کرده بود.

لحظاتی بعد فشار تند درد اندکی فروکش کرد، اما هنوز از زور زهرناک ضربه‌ای که خورده بود، گویی از گوشهایش دود بیرون می‌زد. کبودی روی انگشت، حد فاصل بین بند اول تا ابتدای ناخن را، از نظر گذراند. اما ناگهان چیز آزاردهنده‌تری را که دید سرش سوت کشید وانگشت تب کرده را که همچنان گز گز می کرد فراموش کرد. نمی‌توانست باور کند یعنی ضربه به آخر کار خود را کرده بود؟

در کمال ناباوری چندباری پلک زد و خوب دقت کرد. ترک نسبتاً درشتی که از زیر پیچ تا لبه در راه کشیده بود جلوی چشمش بالا و پایین می‌شد. زیر لب خود را لعنت کرد:

- هر چه زور داشتی روی این در انداختی... بدبخت بی عرضه!

از ناراحتی آرزو کرد کاش ضربه آخر به سرش خورده و بیهوش شده بود اما این صحنه را نمی‌دید. جواب همسرش را چی بدهد؟ به کمد نگاه کرد: واقعاً کمد بی در، چه زشت و خجالت آور است! با بی حالی برخاست. دست مجروح را که درد تا بالای بازو و ساعد آن زوزه می کشید به مانند نوزادی در آغوش گرفت و در اتاق دور زد... ضربه بسیار محکم بود... یاس و ناامیدی ناشی از ناموفق بودن و گند زدن در کار بر او چیره شد و فکر به آن مثل تیری بود که در بازویش فرو می‌رفت. مانده بود چه جوابی به همسرش بدهد؟

زیر غذا را خاموش کرد. اصلاً کی میلش به غذا می کشید؟! برای تسلی خود فکر کرد: «مگر دفعه پیش که اتو منفجر شد و آتش گرفت چه کرد؟ یا آن دفعه... کدام دفعه؟ بله، آقا! همان دفعه که مجبور شدی گوشی آیفون را با کش آویزان کنی؟!» من من کنان و حیران به خودش گفت:

»هیچی! فقط خیره نگاهم کرد، نگاهی که از صد تا ناسزا بدتر بود!» با مرور خاطرات در قلبش احساس سوزش کرد. عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد. در خانه قدم می‌زد و به حرفهای ضد و نقیض خود پاسخ می‌داد. ناگهان چشمش به تکه فلزی آشنا روی کابینت افتاد. خوب آن را از نظر گذراند. کم کم به خاطر آورد که این همان لولای شکسته قبلی است حتماً خانم آن را اینجا انداخته. اما چرا این قدر بزرگ بود؟! یعنی... یعنی تازه فهمید اندازه لولا را اشتباه محاسبه کرده و با این فکر آه از نهادش بر آمد. در این موقع فریاد خانم که انگار بی سر و صدا و پاورچین از بیرون به خانه برگشته بود، همچون آژیر در سرش طنین‌انداز شد.

■

مرتضی وکیلی‌فرد

میان دیوانگی و مستی فرقی نمی‌بینم جز اینکه دیوانگی مدت طولانی‌تری دارد.

● سه نه کا

رمزها و رازها

۹۰

سیروس گنجوی

نفرین فراعنه!

راز مرگ ۲۲ نفر از بازدیدکنندگان مقبره توتان‌خامن آیا نفرین فراعنه بود یا یک بیماری ناشناخته قارچی؟

درست در زمانی که تقریبا همه مردم پذیرفته بودند که نفرین فراعنه واقعیت دارد نظریه تازه‌ای عنوان شد که درباور مردم ایجاد تردید کرد.

برخی از خود می‌پرسیدند که اگر نفرین فراعنه واقعیت دارد پس چرا «هاورد کارتر» از این نفرین جان سالم به در برد؟ برای پی بردن به این راز، باید به هزاران سال قبل باز گردیم و موضوع را از جنبه علمی ـ تاریخی آن مورد بررسی قرار دهیم. امروزه ممکن است بیشتر مردم، به نفرین و جادو و این قبیل چیزها پوزخند بزنند، اما در مصر باستان که مردمانش از تمدن چشمگیری برخوردار بودند وضع به گونه‌ای دیگر بود. مردم مصر، به سحر و جادو اعتقاد زیادی داشتند و در دربار فراعنه مصر، کسانی به نام ساحر و جادوگر و شعبده‌باز می‌زیستند که از اعتبار زیادی برخوردار بودند. البته آنها مانند شعبده‌بازان امروزی خرگوش یا کبوتر از درون کلاه بیرون نمی‌کشیدند، بلکه کارشان سحر و افسون و نفرین و از این قبیل چیزها بود.

خواه موضوع نفرین را باور داشته باشید یا نه، به هر حال باید بپذیریم که نیروی مرموز و ناشناخته‌ای، ۲۲ نفر را در رابطه با کشف مقبره «توتان‌خامن» فرعون جوان مصر، به دیار نیستی فرستاد! بیشتر این افراد، ظرف چند ماه پس از گشوده شدن در مقبره، به مرگی اسرارآمیز در گذشتند و بقیه در خلال چند سال بعد به هلاکت رسیدند. این افراد، پیر و سالخورده یا بیمار نبودند، بلکه از سلامت کامل برخوردار بودند و پاره‌ای از آنان، در اوج جوانی با زندگی وداع کردند. این مرگ و میرها چنان عجیب و غیر منتظره بود که بیشتر روزنامه‌ها، آن را به «نفرین فراعنه» نسبت دادند!

هر چند تعداد انگشت‌شماری از قربانیان بر اثر حادثه درگذشتند، اما بیشترشان پس از یک تب شدید، سرماخوردگی سخت، و یا توهم و هذیان، جان باختند. راستی واقعیت موضوع چه بود؟



«هاورد کارتر» در حال حمل وسایل داخل یکی از اتاق‌های مقبره

آیا این افراد، بر اثر نفرین فراعنه در گذشتند؟

آیا مواد آلاینده در هوای کهنه و محبوس مقبره (که مدت بیش از سه هزار سال درش باز نشده بود) در این کار دخالت داشتند؟ و آیا آنکه مرگ این افراد، بر اثر نفرین یا بیماری صورت نگرفته، بلکه از یک سم کشنده ناشی گشته بود؟

نفرین، قارچ یا سم؟

تا کنون نظریه‌های زیادی درباره نفرین «توتان خامن» ارائه شده است. برخی از مردم، تمامی رویدادهای مرموزی را که در رابطه با کشف این مقبره اتفاق افتاده است به حساب تصادف محض می‌گذارند. در حالی که دانشمندان، با توجه به تب و لرزهای مشابهی که گریبان قربانیان را گرفت این نظریه را مردود می‌شمارند. آنها می‌گویند که نفرین «توتان خامن» به احتمال زیاد، چیزی جز یک بیماری مقاوم، یا سم کشنده‌ای از جانب ساحران مصری نبوده است.

هوای داخل مقبره، مدت ۳۲۷۳ سال در آنجا محبوس بود و در مقبره تا قبل از سال ۱۹۲۳ هیچ گاه باز نشده بود. قارچ که نوعی گیاه ذره‌بینی است می‌تواند هزاران سال در چنان هوای مانده و کهنه‌ای زندگی کند. در هر موجود زنده یا مرده، انواع گوناگون باکتری یافت می‌شود. قارچ و باکتری می‌توانند بیماری‌های وحشتناکی ایجاد کنند. آیا قربانیان، بر اثر موجودات ذره‌بینی که بر روی خود مومیایی، رشد و نمو کرده بودند به هلاکت رسیدند؟

درسال ۱۹۶۲ میلادی، یک پزشک و زیست‌شناس مشهور مصری به نام «عزالدین طاها» اعلام کرد که راز نفرین فراعنه را کشف کرده است. او گفت:

تحقیقات انجام شده نشان می‌دهد که برخی از باستان‌شناسان، وقتی مدت زیادی درون مقبره‌های باستانی مانده‌اند دچار سنگینی نفس و تحریکات پوستی شده‌اند. کارکنان موزه نیز پس از آنکه آثار باستانی مصر را لمس کرده‌اند چنین علایمی در آنها بروز کرده است! پس می‌توان نتیجه گرفت که راز مسأله در ذرات گرد و غبار نهفته است.

این پزشک مصری گفت که وجود نوعی قارچ موسوم به aspergillus niger در ذرات گرد و غبار، باعث این ناراحتی‌ها می‌گردد. این قارچ مدت ۴۰۰۰ سال در مقابر مصری زنده مانده و به حیات خود ادامه داده بود!

هنگامی که برای اولین بار، در آرامگاه «توتان‌خامن» گشوده شد، این قارچ در فعال‌ترین شرایط خود قرار داشت و نخستین کسانی را که وارد مقبره شدند مورد حمله قرار داد و دیر یا زود سبب مرگ آنان شد. بیشتر این افراد، بر اثر عفونت ریه در گذشتند!

مرگ مرموز!

البته نظریه دکتر «طاها» هیچ گاه به اثبات نرسید، زیرا چند هفته پس از این اظهارات، این پزشک مصری و دو تن از نزدیکترین همکارانش در یک

حادثه رانندگی عجیب به قتل رسیدند. دکتر «طاها» که پشت فرمان نشسته بود ظاهرا در حین رانندگی دچار سکته قلبی شد و اتومبیل پس از برخورد با یک خاکریز، واژگون گردید. روزنامه‌ها بار دیگر، موضوع نفرین فراعنه را پیش کشیده، نوشتند که «توتان‌خامن» پس از سالها، یک قربانی دیگر گرفت!

نظریه دکتر «طاها» پزشکان را به فکر فرو برد. زیرا تا آن زمان هیچ کس از این دیدگاه به موضوع نگاه نکرده و وجود عاملی به نام قارچ را نادیده گرفته بود. در سال‌های دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ میلادی، پزشکان گناه مرگ آن بیست و دو نفر را به گردن نیش حشرات، ذات‌الریه و بیماری‌هایی از این دست انداخته بودند، اما هیچ گاه به هوای آلوده مقبره که عامل اصلی این مرگ‌ها بود اشاره نکرده بودند. نظریه وجود قارچ، سبب شد که دانشمندان در موارد مشابه از دیدگاه دیگری به موضوع بنگرند و جالب اینکه به نتایج مشابهی نیز رسیدند.

در آفریقای جنوبی، یکی از باستان‌شناسان، غار بزرگی را کشف کرد. پس از ورود به این غار که پر از خفاش بود حالش به وخامت گرایید و چیزی نمانده بود که بر اثر عفونت ناشی از نوعی قارچ، به هلاکت برسد.

کاشفان غارهای «اینکا» واقع در کشور «پرو» نیز سرنوشت مشابهی داشتند. سرانجام معلوم شد که این کاوشگران، مبتلا به بیماری خطرناکی شده‌اند به نام «هیستوپلاسموس» که نوعی مرض قارچی است و بر اثر فعالیت قارچ‌های عفونی در مواد گندیده حاصل می‌شود. این درست با نظریه دکتر «طاها» مطابقت داشت!

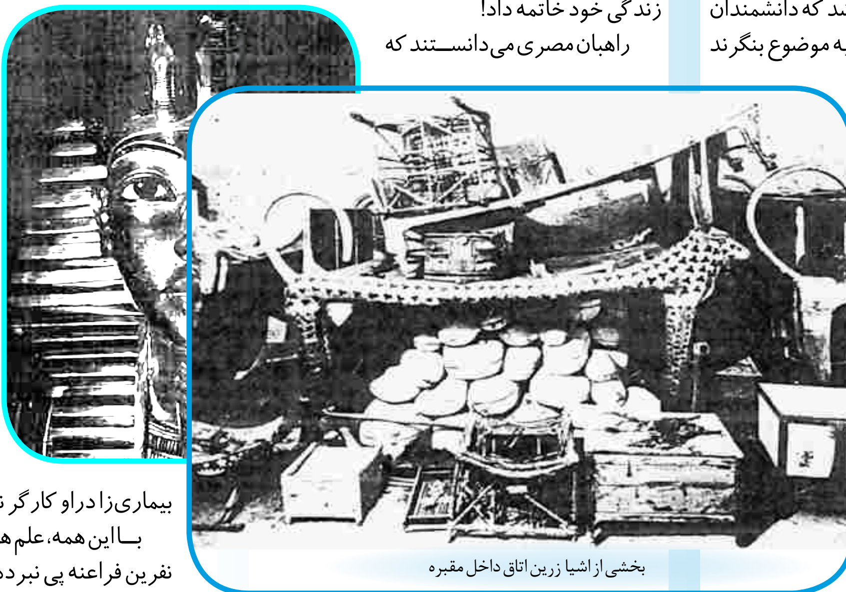
در این میان، وجود بعضی انگل‌ها را نیز نمی‌توان از نظر دور داشت. انگل یا «پارازیت» موجودی است که در داخل موجود زنده دیگری به حیات خود ادامه می‌دهد و می‌تواند آسیب‌های سخت و خطرناکی وارد سازد. قبل از کشف آنتی‌بیوتیک، معدنچیان اروپایی و کارگرانی که در تونل‌ها کار می‌کردند از بیماری‌هایی رنج می‌بردند که به وسیله کرم‌های قلاب‌دار و غیره حاصل شده بود. این انگل‌ها نیز مانند قارچ‌ها، از طریق گرد و غبار هوا وارد بدن کارگران معدن شده و در ریه آنها رشد و نمو می‌کردند. این حمله انگلی، در آن روزگار چنان رایج بود که مردم آن را، «بیماری تونل» می‌نامیدند!

پس با این حساب، انگل‌ها و قارچ‌ها را می‌توان توجیه کننده طبیعی نفرین «توتان‌خامن» دانست، اما در این میان، یک احتمال سوم نیز وجود دارد:

مسمومیت بر اثر مواد زهرآگین! هیچ بعید نیست که لرد «کارناروون» و بقیه کسانی که با مقبره «توتان‌خامن» فرعون جوان مصر سر و کار داشتند مسموم شده باشند!

مصریان باستان در زمینه شناخت و به کارگیری انواع سم‌ها و مواد زهرآگین، مهارت داشتند. آنها سم‌هایی از قبیل شوکران، آرسنیک، تریاک و دیگر مواد زهرآگین را می‌شناختند. سم کشنده‌ای می‌ساختند به نام aconite(اقونیطون) که آن را از گیاهی به نام «تاج‌الملوک» تهیه می‌کردند. یک انگشتانه از این سم، می‌توانست مرد غول‌پیکری را از پا درآورد! «منس» فرعون مصر، باغی داشت که در آن گیاهان سمی کاشته بود و به طوری که گفته می‌شود «کلئوپاترا» ملکه مصر، بیش از همه در به کار بردن سم مهارت داشت و سرانجام با خوردن سم، به زندگی خود خاتمه داد!

راهبان مصری می‌دانستند که چگونه از مار و عقرب، زهر بگیرند. شواهدی در دست است که نشان می‌دهد این راهبان، هنگام برگزاری جشن‌های مذهبی، مقدار کمی سم می‌خوردند تا به عالم خلسه فرو روند. پزشکان مصری نیز پادزهرهایی برای سم‌های شناخته شده در اختیار داشتند که می‌توانستند مسموم شدگان را از مرگ نجات دهند. بنابر یک مدرک باستانی، یکی از پادزهرها، ترکیبی از عسل و فضولات اسب آبی بود که زهر عقرب را با آن مداوا می‌کردند!


بخشی از اشیا زرین اتاق داخل مقبره

راهبان و ساحران دربار فراعنه، بر روی اجساد مومیایی شده و وابسته به دربار، کنترل کاملی داشتند و غالبا کار خود را در خفا انجام می‌دادند.

وقت کافی در اختیار داشتند تا تابوت مورد نظر، و پارچه‌هایی که به دور مومیایی می‌پیچیدند را آغشته به سم کنند و این سم، در طول زمان، خاصیت مرگبار خود را از دست نمی‌داد! بنابراین، جنازه مومیایی شده «توتان‌خامن» فرعون ۱۸ ساله مصر نیز از این امر مستثنی نبود.

این امکان وجود دارد که هنگام گشودن تابوت «توتان‌خامن» سم خشک شده همراه با ذرات گرد و غبار، در هوا شناور شده و همه کسانی را که آن هوا را استنشاق کردند آلوده ساخته باشد! قربانیان، غالبا از توهم و هذیان گویی، تپش قلب، اختلالات تنفسی و ضعف جسمانی رنج می‌برند که همگی نشان از مسمومیت دارد. البته اشخاص در برابر سم، واکنش‌های متفاوتی نشان می‌دهند. برای مثال، مقدار معینی از سم ممکن است شخصی را به قتل برساند، اما همان مقدار روی شخص دیگری چندان تأثیری نداشته باشد. کسانی که دفعات بیشتری به داخل مقبره فرعون رفتند، مقدار بیشتری سم وارد بدنشان شد.

در اینجا، دیگر بار این پرسش مطرح می‌شود که پس چرا «هاورد کارتر» باستان‌شناس انگلیسی که عامل اصلی تجاوز به مقبره «توتان‌خامن» بود و قبل از دیگران به درون مقبره رفت هیچ بلایی بر سرش نیامد و از نفرین فراعنه گریخت!؟

علت این امر احتمالا آن است که «**کارتر**» یک باستان‌شناس حرفه‌ای بود. به احتمال زیاد بدن او در برابر قارچ‌ها یا سم و یا بیماری‌های مربوط به مقابر باستانی مصونیت پیدا کرده بود و از همین رو، عوامل بیماری‌زا در او کارگر نیفتاد!

با این همه، علم هنوز دقیقا به ماهیت اصلی نفرین فراعنه پی نبرده است. زیرا تا زمانی که مقبره در بسته دیگری کشف نشود و هوای محبوس در داخل آن عملا مورد آزمایش قرار نگیرد، همه این حدس و گمان‌ها از مرز تئوری فراتر نخواهد رفت. تا آن زمان، نفرین فراعنه همچنان رمز و راز خود را حفظ خواهد کرد. زیرا مقبره کشف نشده‌ای دیگر وجود ندارد.

طرفداران نظریه نفرین فراعنه می‌گویند:

«مصریان باستان، اگر به قدرت نفرین اعتقادی نداشتند هرگز در پیام‌های خود با چنان اطمینانی از آن سخن نمی‌گفتند». آنها ضمن یادآوری این موضوع که مرگ اسرارآمیز تمامی بیست و دو نفری که قربانی نفرین «توتان‌خامن» شدند فقط بر اثر بیماری اتفاق نیفتاد، به لوحه‌ای اشاره می‌کنند که یکی از باستان‌شناسان به نام «انگلباخ» در مقبره‌ای واقع در نزدیکی اهرام بزرگ مصر پیدا کرد. روی این لوح چنین نوشته شده بود:

«روح مرده، سرانجام گردن کسی را که خیال دستبرد از این آرامگاه را داشته باشد مانند گردن یک غاز خواهد شکست!»

■

هرگز نمی‌خواهم به واسطه محدودیت‌هایم، محدود شوم.

● بازباز استر اسپید

سهراب صفادار



کوچکترین خشکی

صخره «**بیشاپ**» یک زمین سنگی در وسط دریاست که در فاصله ۷ کیلومتری جزایر سیسیل قرار دارد. در محل این جزیره کوچک عمق آب حدود ۴۵ متر است و جزیره با ابعاد ۴۶ متر در ۱۶ متر از میان آن سر برآورده است. در همین خشکی باریک یک فانوس دریایی قرار دارد که جزیره بیشاپ را کوچکترین جزیره‌ای که ساختمانی هم روی آن وجود دارد می سازد. این رکورد در کتاب رکوردهای جهانی گینس هم ثبت شده است. در زمان های بسیار دور، از آنجا که کسی انتظار وجود چنین صخره‌ای را در این محل نداشت و ابعاد آن نیز رویت آن را مشکل می کرد، کشتی های بسیاری با آن برخورد می کردند و برای مثال در سال ۱۷۰۷ میلادی یک کشتی بریتانیایی پس از برخورد با این صخره همراه با ۲۰۰۰ سرنشین غرق شد. بعد از آن بود که برای مشخص شدن و قابل رویت شدن این صخره تصمیم گرفتند تا یک فانوس دریایی روی آن بسازند تا هم به‌عنوان راهنما و هم نشانی از وجود صخره بتواند از بروز این حوادث جلوگیری کند. جنس این صخره از گرانیت خالص است و آنها می بایست آهن را در گرانیت خالص فرو می کردند. اما بالاخره این پروژه با ۱۲ هزار پوند هزینه در سال ۱۸۴۷ انجام شد. هم اکنون می توان از این فانوس قدیمی که ۱۰ طبقه دارد بازدید کرد و تا ۴ نفر می توانند بین ۱ تا ۳ هفته در آن اقامت کنند.

باتری چوبی



محققین دانشگاه مریلند در پی یافتن الگویی جدید و مناسب برای محیط زیست برای ساخت باتری های بدون آلودگی به درختان رسیدند. این اختراع جالب از یک باریکه چوب نازک از درختان کاج زرد که به فلز قلع آغشته شده است استفاده می کند. البته این مراحل در ابعاد بسیار ریز انجام می شود، به‌عبارت دقیق تر باید بگوییم که ضخامت این باتری هزار برابر کمتر از یک برگ کاغذ است. همچنین به‌جای استفاده از **لیتیوم** که در باتری های امروزی رایج است، از **سدیم** استفاده شده است که هزینه بسیار کمتر و نیز سازگاری بسیار بهتری با این نوع باتری دارد. البته این تکنولوژی برای ساخت باتری های قلمی یا باتری موبایل قابل استفاده نخواهد بود و فقط برای تولید منبع تغذیه های بزرگ مورد استفاده در صنایع و کارخانه ها و یا نیروگاه ها می باشد. این باتری ها می توانند ۴۰۰ برابر همتاهای امروزی خود عمر کنند. راز این کار نیز نقش رسانندگی و متعادل کننده‌ای است که باریکه چوب در باتری انجام می دهد. این چوب ها که روزی برای نگه داشتن آب معدنی در ساقه درختان استفاده می شده‌اند، بهترین ماده برای ذخیره الکترولیت های مایع هستند و این تیم نیز از همین ویژگی چوب برای ساخت باتری شان استفاده کردند.

مرز دو قاره

شکاف «**سیلفرا**» که در دریاچه «**تینگوالاواتن**» در پارک ملی ایسلند قرار دارد، در واقع مرز بین صفحه های قاره آمریکا و اروپا است. این شکاف که از میان آب های اقیانوس اطلس می گذرد در آب های عمیق اقیانوس به سختی دیده می شود اما در ایسلند بدلیل آب زلال حاصل از ذوب یخچال های ایسلند آن را قابل رویت کرده است. سیلفرا شکاف بزرگی در پوسته زمین است که در محل مقابله صفحه دو قاره آمریکا و اروپا است و با سرعت کمی در حدود ۲ سانتی متر در هر سال در حال عریض شدن است. شفافیت چشمگیر این آبها، این منطقه را به یکی از نقاط جذاب برای غواصی تبدیل کرده است و تا عمق ۱۰۰ متری آب به راحتی دیده می شود. این شفافیت حاصل دو عامل اصلی است، دلیل اول این است که دمای این آبها در تمام سال بین منفی دو تا منفی چهار درجه سانتیگراد در نوسان است که این سرما آب را از گسترش حیات آبزیان در آن محفوظ می دارد. دلیل دوم نیز این است که این آب، خود از درجه خلوص بالایی برخوردار است و ذرات معلق و آلودگی آن به قدری کم است که می توان بدون هیچ عملیات تصفیه آن را نوشید. در عمق ۶۳ متری این شکاف، غاری نیز به همین نام وجود دارد که بدلیل راه های تنگ و باریکش کمتر کسی به داخل آن می رود اما منظره شگفت انگیزی از شکاف سیلفرا را به نمایش می گذارد.





بیماری گذشته

همه فکر می کنند که بیماری «**بوبونیک**» مربوط به قرن ۱۴ میلادی است اما اخیرا در آزمایشهایی که روی یک سنجاب مرده در باغ وحش لس آنجلس انجام شد آثاری از این بیماری دیده شد. آزمایشات وجود بیماری «**مرگ سیاه**» را تایید کرد. البته این سنجاب اولین قربانی امسال نبود و ماه قبل نیز دو سگ در نیومکزیکو آلوده به این بیماری شناسایی شدند. بوبونیک عامل بیماری معروف به مرگ سیاه است که در قرن ۱۴ میلادی ۲۰۰ میلیون نفر را درگیر خود کرد و موجب مرگ ۲۵ میلیون نفر شد. البته این بیماری بدلیل نبود علم پزشکی پیشرفته در آن دوران چنان فاجعه بار بوده است و راه شیوع آن نیز از طریق هوا و بسیار سریع است. اما امروزه براحتی با داروهای آنتی بیوتیک قابل درمان است. اما درمان آن در حیوانات بسیار سخت تر می باشد، چرا که علائم دیرتر نمایان می شوند و شیوع آن نیز در میان حیوانات بسیار سریع است. این مورد ثبت شده مسئولین باغ وحش را بر آن داشت که حفاظت و بررسی دقیقی روی مجموعه حیوانات این باغ وحش انجام دهند که خوشبختانه تنها دو مورد در میان آنها یافت شده



و جهت درمان آنها اقدام کردند. مسئولین به مردم اطمینان دادند که نیازی به نگرانی نیست و این بیماری در لس آنجلس وجود ندارد.

فرمول یک الکتریک



شرکت «**درایسون**» که از شرکت های برتر تولید خودروهای الکتریک است توانست با مدل جدید خود بنام «**LolaB۱۲**» جایگاه خود را بار دیگر ثابت کند. این مدل که از سری خودروهای مسابقه ای الکتریک است توانست با رسیدن به سرعت **۳۲۸ کیلومتر در ساعت** سریع ترین خودروی الکتریک جهان شود و رکورد قبلی **سرعت ۲۸۱ کیلومتر در ساعت** را که سالها در اختیار شرکت «BBGE» بود بشکند. البته معیارهای گوناگونی نیز برای رسیدن به این رکورد لازم است و بعنوان مثال وزن خودرو نباید از ۱۰۰۰ کیلوگرم بیشتر باشد. موتور خارق العاده این خودرو با قدرت ۸۵۰ اسب بخار و باتری با قدرت ۲۰ کیلووات ساعت نه تنها آن را سریع ترین خودروی الکتریک جهان کرده است، بلکه Lola B۱۲ اولین خودرویی است که از سیستم شارژ بی سیم نیز بهره می برد. این اولین رکورد شکنی شرکت درایسون نیست. سال گذشته نیز خودروی تولیدی این شرکت توانست کمترین زمان را برای طی کردن مسیر در فستیول سرعت «گودوود» به دست آورد.

چترهای معلق

شاید شما هم از چترهای رنگین خیابان های کشور پرتغال باخبر باشید اما کمتر کسی می داند که این چترها بخشی از جشن رنگ های این کشور به نام جشن «**آگویدا**» هستند که در آن صدها چتر رنگارنگ را در فضای بین ساختمان ها و روی خیابان‌ها آویزان می کنند به گونه‌ای که تمامی فضای موجود را پوشانده و تمام خیابان را سایه بیاندازند. تمامی فروشگاه‌های این خیابان در این جشن شکل و شمایل دیگری پیدا می کنند. بسیاری از توریست ها و حتی مردم ساکن این شهر که برای چندمین بار این کار را می بینند، احساس خود را از تماشای این چترها اینگونه اظهار کردند که احساس کردند به دوران کودکی باز گشته اند و از دیدن این همه رنگ ذوق زده شدند! این طرح هر ساله در ماه جولای اجرا می شود و چترها تا پایان ماه زیبایی خیابان را صد چندان می کنند.





آدمیانی که با دیگران زور است نیستند با خود نیز بدین گونه‌اند ●اُردُبورگ

کریم ملکی

خرابی خودرو اتفاقی نبود

در «اوهایو» یک مکانیک در حین تعمیر خودروی دختر ۱۵ ساله‌ای با جسد نوزاد این دختر نوجوان در صندوق عقب خودرو روبه‌رو شد.



به گزارش پلیس اوهایو، چندی پیش بر حسب اتفاق اتومبیل دختر ۱۵ ساله‌ای در مسیر اتوبان خاموش می‌شود، بنابراین با حضور مکانیک برای رفع اشکال فنی وقتی در صندوق عقب اتومبیل را باز می کند بوی بدی به مشامش می‌رسد. در حین کنجکاوی ناگهان پتویی که در صندوق مچاله شده بود را باز می کند و با جسد نوزادی روبرو می‌شود، در اینجا بود که پلیس را در جریان امر قرار می‌دهد. بدین ترتیب پلیس در محل حاضر می‌شود و جسد نوزادی را که درون یک پتو پیچیده و در یک جعبه در صندوق عقب خودرو قرار داشت مشاهده می کند. **پلیس در این باره گفت:** هنوز مشخص نشده که نوزاد مرده به دنیا آمده یا مادر او را کشته است. اما جسد برای کالبد شکافی و یافتن علت مرگ به پزشکی قانونی فرستاده شد.

وی افزود: خودرو متعلق به دختری ۱۵ ساله و دانش آموز است که خانواده‌اش در اظهارات اولیه گفته‌اند ما از بارداری دخترمان بی‌اطلاع بودیم!

یک دزد زن نما متلاشی شد!

مرد سارقی که با پوشیدن لباس زنانه و استفاده از ماکس بهداشتی راهی خیابان‌های شمال تهران می‌شد و دست به زورگیری از زنان می‌زد به دام افتاد.

هفته گذشته مأموران کلانتری نیاوران در جریان زورگیری از زنی در این منطقه قرار گرفتند و بلافاصله راهی محل حادثه شدند. مأموران با حضور در محل با پیکر خونین مردی جوانی که از ناحیه دست، پا و سر دچار شکستگی و خونریزی بود روبرو شدند که مانتوی زنانه به تن داشت.

در این میان زن جوانی به مأموران گفت: زمانی که وارد ساختمان شدم این سارق در حالی که لباس زنانه به تن داشت و به صورتش ماسک زده بود پشت سرم وارد ساختمان شد، تصور کردم که او یکی از ساکنان ساختمان است و از آنجا که لباس زنانه به تن داشت به وی شک نکردم، تا اینکه وقتی وارد آپارتمانم در طبقه سوم شدم او از پشت سر چاقوی بزرگی زیر گلویم گذاشت و تهدید کرد که اگر جیغ بکشم مرا خواهد کشت. این مرد سپس مرا به داخل خانه هل داد و من از ترس شروع کردم به داد و فریاد زدن، مرد سارق در آپارتمان را بست و شروع به جمع آوری لوازم با ارزش کرد اما زمانی که داشت دنبال طلاها می گشت همسایه‌ها سر رسیدند و در خانه را شکستند و وارد خانه شدند و مرد سارق از ترس دستگیری به طرف بالکن رفت و از ارتفاع چند متری به حیاط پرید و متلاشی شد و همسایه‌ها محاصره‌اش کردند. پلیس در بازرسی از کیف و کوله پشتی متهم یک عدد باتوم تلسکوپی یک شوکر الکتریکی با اسپری اشک آور و چسب پهن برای بستن دهان طعمه‌ها و مقداری طلاجات کشف کرد.

این تبهکار در بازجویی گفت: مدت‌هاست که با پوشیدن لباس زنانه دست به سرقت از زنان پولدار در شمال تهران می‌زنم بنابراین پلیس با توجه به اظهارات متهم و حساسیت موضوع وی را در اختیار پایگاه یکم پلیس آگاهی تهران قرار داد تا تحقیقات بیشتری از وی به عمل آید.

دوربین مداربسته شگفتی ساز شد

تصادف یک تراکتور با موتوری در بهمنمیر مازندران زن و شوهری را به کام مرگ فرو برد.

بر اساس این گزارش؛ چندی پیش بنا به گفته شاهدان زمانی که مردم منطقه بهمنمیر در حال عبور از خیابان نیروی هوایی بودند با جسد زن و مردی مواجه شدند.

مأموران پلیس بلافاصله در صحنه حضور یافتند و از آنجا که هیچ مورد مشکوکی نیافتند تصمیم گرفتند دوربین مداربسته را بازبینی کنند.

مأموران با بازبینی دوربین مداربسته متوجه شدند شامگاه یک جوان روستایی با تراکتور پر از گونی‌های برنج که قصد بردن به کارخانه شالیکوبی را داشت با این موتورسیکلت تصادف کرده است، همچنین در این دوربین مداربسته نشان داده شد که راننده تراکتور بعد از تصادف با موتورسیکلت بلافاصله موتورسیکلت و جنازه‌ها را به درون علفزار انداخت و برای خالی کردن بار خود به کارخانه شالیکوبی رفت، موقع برگشت از کارخانه شالیکوبی نیز از آنجا که خیابان خلوت بود جنازه‌ها را به بیرون علفزار انداخت. این زن و شوهر اهل یکی از روستاهای بهمنمیر و ساکن بابلسر بودند که ظاهراً برای آبیاری باغ مرکبات خود به روستا رفته و در حال برگشت به خانه‌شان بودند که با این حادثه مرگبار مواجه شدند.

بدین ترتیب راننده تراکتور از سوی مأموران دستگیر شد و تحقیقات بیشتر ادامه دارد.

یک پیامک ساده به قتل منجر شد

تیزهوشی مأموران بدرقه کافی بود تا قاتل یک زن در اجرای نقشه خودکشی‌اش ناکام بماند.



مرد جوان وقتی پیش روی بازپرس پرونده‌اش قرار گرفت، پرده از راز قتل هولناکش برداشت و می‌خواست بعد از اتمام حرفش خودش را از پنجره بیرون بیندازد که...

این جوان در بازجویی‌هایش ادعا کرد:

چند ماه پیش با مقتول آشنا شده بودم و رابطه‌مان ابتدا از یک پیامک ساده شروع شد و پس از گذشت چندین هفته به یکدیگر علاقه‌مند شدیم.

وی افزود: البته من به اشتباه به مقتول (اشرف) پیامک دادم و وی نیز جواب داد.

بعد با رد و بدل کردن پیامک نوبت به ارتباط تلفنی رسید و پس از گذشت چندین هفته یکدیگر را ملاقات کردیم و هر از گاهی با هم بیرون می‌رفتیم و به هم بسیار علاقه‌مند شده بودیم، به حدی که می‌خواستم با وی ازدواج کنم اما روز ۱۱ تیر ماه وقتی با وی قرار گذاشتم او واقعیتی عجیب را فاش کرد و من عصبانی شدم و وی را با ضربه‌ای مشت به قتل رساندم. من اشتباه بزرگی کردم و همین اشتباه جبران ناپذیر مرا به جایی رساند که دست به قتل این زن زدم، چون می‌دانستم پایانم قصاص است بنابراین قصد داشتم از دست مأموران بدرقه فرار کنم و خودم را از پنجره به پایین بیاندازم که متأسفانه با تیزهوشی مأموران بدرقه ناکام ماندم.

حمیده اخوان



عادت های پیرکننده

شکی نیست که پیری روندی اجتناب ناپذیر است اما با رعایت نکاتی می توان از سن واقعی خود احساس رضایت بیشتری داشت و حتی احساس جوانی کرد. متخصصان به شما یاد می دهند تا احساس شادابی بیشتری داشته باشید و عادت هایی را که باعث می شود ظاهر شما پیر تر شود، کنار بگذارید.

دیر خوابیدن: دیر خوابیدن و کمبود خواب باعث می شود شما ظاهر پیر تری پیدا کنید. کمبود خواب باعث ایجاد پف چشم و افتادگی و خستگی پلک ها می شود.

کم تحرکی و ورزش نکردن: این عادت اشتباه را کنار بگذارید و روزانه ورزش کنید. ورزش میزان «کورتیزول» را کاهش می دهد و میزان تولید هورمون های مفید مانند «تستوسترون» را افزایش می دهد. علاوه بر آن فشار خون بالا را کنترل می کند و خلق و خو را بهبود می بخشد. روزانه ۳۰ دقیقه ورزش توصیه می شود.

تمایل به خوراکی های شیرین: مصرف زیاد قند روند پیری قسمت های مختلف بدن را افزایش می دهد. مصرف قند زیاد نه تنها باعث افزایش وزن می شود بلکه خطر بروز بیماری دیابت و حتی ناراحتی پوستی به ویژه «آکنه» و چین و چروک را افزایش می دهد. هنگام مصرف قند، روندی به نام «گلیکیشن» رخ می دهد. در این روند قند در جریان خون به پروتئین ها می چسبد و مولکول های جدید ایجاد می کند که پوست را آسیب پذیر می کند. در صورت تمایل به خوردن شیرینی از شکلات تلخ با قند پایین استفاده کنید.

مالیدن چشم: اگر می خواهید ظاهر جوانی داشته باشید، چشم های خود را نمالید زیرا این امر به تدریج باعث شکسته شدن کلاژن و در نهایت چین و چروک و شکسته شدن مویرگ ها می شود. برای تسکین درد چشم و التهاب به جای مالیدن چشم می توانید دو کیسه چای سبز را پس از دم کردن چای و خنک شدن آن، به مدت ۱۰ دقیقه روی چشم بگذارید. البته استفاده از کرم های حاوی ویتامین K و D و رعایت یک برنامه غذایی معتدل موثر هم است.

تغییر پی در پی وزن: با حفظ یک وزن مناسب جوان بمانید. کاهش و افزایش متوالی وزن خطر بیماری قلبی و دیابت را افزایش می دهد.

خوابیدن روی شکم: این طرز خوابیدن به پوست صورت آسیب می رساند. تماس پوست صورت با بالشت هایی از جنس کتان، کلاژن ها را می شکند و چین و چروک های دائمی به وجود می آورد. بر اثر اختلال در گردش خون در این قسمت از صورت که به سمت بالشت قرار دارد، پوست قادر به بازسازی نیست. برای حفظ ظاهر جوان پوست به پشت بخوابید یا برای به حداقل رساندن اصطکاک، از بالشتی از جنس ساتن استفاده کنید.

کنترل نکردن استرس: استرس حاد با بیماری های متعددی ارتباط دارد از جمله بیماری قلبی عروقی، آسم و اختلال خود ایمنی، بنابراین با کاهش استرس می توانید از بروز این خطرات پیشگیری کنید.

نداشتن برنامه غذایی سالم: خوردن هله هوله یا غذاهای آماده و سرشار از نمک، چربی و کلسترول به تسریع روند پیری و چاقی مفرط منجر می شود. با افزایش وزن، خطر بروز بیماری قلبی عروقی و دیابت نیز افزایش می یابد.

نوشیدن ناکافی آب: افزایش میزان مصرف آب کلید جوانی است. آب برای حفظ رطوبت پوست و رسیدن ماده مغذی لازم به پوست مهم است. کمبود آب، باعث خشکی، کشیدگی و پوسته پوسته شدن پوست می شود که به فرد ظاهر مسن می دهد. پوست خشک حالت ارتجاعی کمتری دارد و برای چین و چروک مستعدتر است.

خصومت و دشمنی: سعی کنید بدی های دیگران را فراموش کنید و کینه ای نباشید؛ در غیر این صورت به تدریج احساس فرسودگی خواهید کرد. نتایج بررسی های متعدد، ارتباط بین بخشش و سلامت جسمی را نشان می دهد. نبخشیدن فعالیت عصبی را افزایش می دهد و باعث می شود کیفیت خواب شما پایین بیاید. کینه داشتن، استرس را افزایش می دهد پس دیگران را ببخشید تا عمر طولانی تری داشته باشید.

خطرناک ترین عضو چاق بدن



خطرناک ترین ناحیه چاق بدن از نظر پزشکان براساس آمارهای به دست آمده از طریق مشاهده بیماری ها و مرگ و میر ناشی از آن، چاقی در ناحیه دور شکم است. گفتنی است، تجمع چربی در ناحیه دور شکم زمینه ساز بسیاری از مشکلات و بیماری ها به ویژه انواع سکته ها، ناراحتی های قلبی و عروقی و انواع سرطان ها است. بررسی ها نشان می دهند در این تحقیق ها که بر روی حدود ۳ هزار نفر صورت گرفته رابطه مستقیمی بین چاقی در ناحیه شکم و بیماری ها به دست آمده است. پزشکان در کل به افراد توصیه می کنند تا با ورزش و تغذیه مناسب سعی در بهبود تناسب اندام خود داشته باشند و تذکر می دهند که چاقی دور شکم از چاقی در ناحیه پا و یا دست ها و سایر اعضای بدن خطرناکتر است.

علت این امر نزدیک بودن این حجم چربی ها به قلب و مغز و تولید مواد شیمیایی از این انباشت چربی است که سبب می شود مواد سمی در بدن تولید شود که زمینه ساز بیماری ها می شود.

زیبایی زندگی تو در آن نیست که به دست آورده‌ای، در راهی است که رفته‌ای ● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۸۴)

پادشاهی خسرو انوشیروان دادگر

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم منذر که دست‌نشانده انوشیروان بود، به شهرهای رومی می‌تاخت و غارت می‌کرد. منذر هشتاد زن و دختر سوری اسیر کرد که یکی از آنها قدیسه‌ای بود به نام میونه که دختر اسقف پاراذان بود. منذر خواست میونه را تصاحب کند ولی او روی خود را سوزاند و زشت شد. منذر فرمان داد همه آن هشتاد نفر را در پیشگاه عزی قربانی کردند. منذر که قوی شده بود، افزون بر رومیان، انوشیروان را نیز هراسان کرد و او نیز چاره‌ای اندیشید و منذر را به جنگ حارث فرستاد و پنهانی، حارث را تقویت کرد. منذر در جنگ کشته شد و دو ابر قدرت ایران و روم آسوده شدند. این را نیز گفتم که نوشیروان به آپامئا تاخت. سپس به سوی انطاکیه رفت...

تیم آبی‌ها و سبزها

هنگامی که انوشیروان به انطاکیه رسید، فصل مسابقه ارابه‌رانی بود. مسابقه‌دهندگان دو گروه آبی‌پوش و سبزپوش بودند. امپراتور روم، همیشه طرفدار تیم آبی بود بنابراین انوشیروان اعلام کرد طرفدار تیم سبز است و به بازیکنان سبزپوش فرمود باید برنده شوند و گرنه..!

شاهنشاه امپراتوری بزرگ ایران بین تماشاگران نشست و فرمود مسابقه را آغاز کنند. ارابه‌های سبز و آبی در صف ایستادند و با اشاره دست شاهنشاه ایران، تاختند. مسابقه چنین بود که ارابه‌رانان باید میدان را سه بار دور می‌زدند. آنها می‌توانستند به هم آسیب بزنند. مسابقه به نیمه رسیده بود. سبزپوش‌ها سست بازی می‌کردند. انوشیروان متوجه شد و از جای برخاست و برآشفت برای تیم‌ها وضع دشواری پیش آمده بود: از سویی باید سعی می‌کردند برنده شوند، از سویی نیز اگر آبی‌پوش‌ها پیروز می‌شدند، خون هر دو گروه ریخته می‌شد. نزدیک بود کار بالا بگیرد که بخت یاری کرد و مردی و زنی و دو جوان، خاک بر سر ریزان وارد میدان بازی شدند. مرد فریاد کشید: کجایی‌ای انوشیروان دادگر که تا ببینی سربازت با خاندان من چه کرد! نامت را دادگر گذاشته‌ای و مسابقه نگاه می‌کنی و از ستمی که سربازانت می‌کنند، بی‌خبری.

انوشیروان برافروخت و فرمود مسابقه را رها کنند تا ببینند آن مرد چه می‌گوید و در میانه میدان چه می‌کنند. مسابقه به هم خورد و آن مرد و کسانش را پیش نوشیروان بردند. مرد گفت: چند سرباز به خانه‌ام آمدند و پس از غارت اموالم، دختر نازنینم را با خود بردند. به آنان گفتم: از شاهنشاه دادگر خود نمی‌ترسید که به اسیران او ستم می‌کنید؟ گفتند: انوشیروان به تماشای مسابقه رفته و باکی نیست.

نوشیروان آتشی در نگاهش نشاند و از میدان مسابقه بیرون رفت و فرمود زود آن سربازان و آن دختر را بیاورند. نگهبانان چنین کردند. سه سرباز جوان بودند از مزدورانِ حارث که پس از کشته شدن مُنذر به او پیوسته بودند. نوشیروان فرمود هر سه را در میدان شهر دار بزنند. هوز حکم اجرا نشده بود که گروهی از مردم شهر گردِ بارگاه انوشیروان آمدند و فریاد بخشش سر دادند. خسرو فرمود نماینده آنها را بیاورند. از او پرسید: این هیاهو چیست؟ از من می‌خواهید چه کسی را ببخشم؟ نماینده گفت: ما راضی نیستیم آن سه سرباز کشته شوند زیرا جرمی که کرده‌اند، در کشور ما مجازاتش مرگ نیست.

نوشیروان پرسید: چیست؟ نماینده گفت: آیین ما چنین است که یکی از آن سه مرد یا دو تایشان یا هر سه، سرپرستی آن دختر را گردن بگیرند. اگر تو این سه سرباز را بکشی، به آن دختر آسیب زده‌ای. انوشیروان گفت: مردی چگونه می‌پذیرد که زنش دو شوهر دیگر نیز داشته باشد؟ ما چنین آیینی نداریم و هر سه سرباز باید کشته شوند. نماینده گفت: دو تا را آزاد کن یکی را نیز به آن دختر بده. نوشیروان نپذیرفت و گفت: ناچار است به آیین خودش رفتار کند.

چون نماینده رفت و سخنان نوشیروان را به مردم گفت، همگی فریاد کشیدند و آمرزش سربازان را خواستند. نوشیروان که چنین دید، گفت: صبر کنید! فردا از شهر شما می‌روم. آنگاه این سه سرباز را به شما خواهم داد. هنگامی که لشکریان انوشیروان راه افتادند، موبدِ موبدان از شاهنشاه پرسید: با آن سربازان گناهکار چه می‌کنی؟ انوشیروان فرمود: آن سه سرباز عرب را دار زدند و کسی را فرستاد تا به نماینده بگوید بیاید و سربازان را ببرد. آنگاه به سوی شهر «کالسیس» رفت.

باجگیری‌های خسرو انوشیروان

مردم شهر، همه سربازان پادگان و فرمانده آنها را در خانه‌های خود پنهان کردند و به انوشیروان پیام دادند: «در شهر ما هیچ سربازی نیست و بی‌دفاع هستیم. از شاهنشاه بزرگی مانند تو دور باد که به شهری بی‌دفاع بتازد.» انوشیروان پاسخ داد:

«به شما نمی‌تازم ولی می‌خواهم بدانم جان شما برای شما چند می‌ارزد.» بزرگان شهر نود کیلو طلا فراهم کردند و گفتند: «ما بسی بیشتر می‌ارزیم ولی همین را داشتیم.» خسرو باج را گرفت و چون نمی‌خواست از مسیری که آمده بود، برگردد، به سوی فرات رفت. او می‌خواست از فرات بگذرد و شهرهای رومیِ بین‌النهرین را غارت کند. لشکریان او نزدیک شهری به نام «باربالیسوس» به فرات رسیدند. شاهنشاه فرمود در جایی به اسم «بندر اوبان» پلی ساختند و نخست خودش، سپس سپاهیان و تجهیزات جنگی از پل گذشتند. عبور آنها سه روز طول کشید. نوشیروان فرمود پل را خراب کردند و به سوی شهر «اورها» (ادِسا) رفتند. نزدیک شهر، دژ کوچکی بود. آن را به راحتی گشود و پس از قتل عام دژبانان، وارد آن شد تا شب را صبح کند و بامداد عزم اِدِسا کند. چون صبح دمید، پردگیان دیدند شاهنشاه ناخوش است و تنفس برایش دشوار است. پزشک آمد و گفت: شاهنشاه تب دارد و باید بستری و مداوا شود. «چهره‌اش ورم کرده بود و باز و بسته کردن فک‌هایش دردناک و دشوار شده بود. حلقش ورم داشت و درد می‌کرد و غشائی (پرده‌ای) سفید تهِ حلقش را گرفته بود» این مشخصات نشان می‌دهد که احتمالاً انوشیروان به دیفتیری دچار شده بود که قدیمی‌ها به آن خُنّاق می‌گفتند. آن روزها بیماری خناق، کُشنده بود حتی نوعی نفرین بود و هست: «الهی خناق بگیری!» پزشکان گمان نمی‌کردند انوشیروان از آن بیماری زنده بماند ولی زنده ماند.

او نخست فرمود کسی به نام «پولوس» به ادسا برود و باج خواهی کند. مردم ادسا مانند مردم شهرهای دیگر، نود کیلو طلا تهیه کردند و به پولوس دادند. نوشیروان چندی در دژی که نزدیک شهر بود، استراحت کرد و خوب شد و سپاهش را آراست تا از آنجا برود. با او تعداد زیادی اسیر رومی بود. مردم ادسا پیام دادند حاضرند اسیران رومی را بخرند و آزاد کنند. شاهنشاه پذیرفت ولی پیش از این که آن داد و ستد سر بگیرد، سرداری رومی به نام «بوزِس» از راه رسید و نامه امپراتور روم را به انوشیروان تقدیم کرد: «به برادرم خسرو انوشیروان، آفتاب شرق، از برادرت ژوستی‌نین، آفتاب غرب... مگر ما پیمان صلح نبستیم؟ چرا آن را شکستی و شهرهای رومی را غارت کردی و از آنها باج گرفتی؟ اسیرها را رها کن و به کشور بزرگ خودت برگرد و با شهرهای رومی کاری نداشته باش تا پیمان صلح ما برقرار بماند.»

خسرو پاسخی به نامه نداد و فرمود داد و ستد اسیران را آغاز کنند ولی «بوزس»، سردار رومی به مردم ادسا گفت فِدیه اسیران را نپردازند تا تکلیف پیمان‌نامه صلح مشخص شود. انوشیروان نیز که چنین دید، اسیرها را با خود برد و به سوی شهر «کنستانتینا» یا قسطنطنیه رفت. بین راه به شهر کارهی یا حراران رسید. بزرگان شهر که بیشترشان زرتشتی بودند، به پیشواز انوشیروان آمدند و نود کیلو طلا تقدیم کردند. انوشیروان طلاها را پس داد و گفت: بیشتر مردم شهر شما هنوز مزداپرستند و تعداد کمی مسیحی دارید بنابراین من این باج را حق خود نمی‌دانم. آن را برای خود بردارید!

او از مردم کنستانتین باج گرفت و به سوی دارا رفت و آنجا را محاصره کرد.

محاصره شهر مستحکم دارا

انوشیروان تا آنجا به هر شهری که رسیده بود، مردمش تسلیم شده بودند و دست کم نود کیلو طلا باج داده بودند ولی شهر دارا که شهری بود با برج و باروی قوی، پادگان سالاری هم داشت به نام «ماتینوس» که بسی دلیر و کاردان بود. او مردم را گستاخ کرد تا از یورش انوشیروان نترسند و مقاومت کنند. این شهر، دو حصار خارجی و داخلی داشت. دیوارهای برج داخلی هجده متر و ارتفاع خود برج‌ها ۳۰ متر بود. عرض دیوارها شش متر بود و مردم معتقد بودند برخی شب‌ها از لای دیوارها فریاد روح می‌شنوند. خوب است کمی حاشیه برویم تا معلوم شود چرا آن مردم چنین عقیده‌ای داشتند:

شما هم شنیده‌اید که می‌گویند: «فلانی برای جرزِ دیوار خوب است» این حرف، پیشینه‌ای تاریخی دارد. قدیم‌های خیلی پیش، وقتی که برای شهری دیواری می‌ساختند، کارگرانش را از اسیران جنگی و برده‌ها انتخاب می‌کردند. اگر اسیری هنگام کار از پا می‌افتاد، او را زنده یا مرده، لای دیوار می‌گذاشتند و رویش ملاط می‌ریختند. بعدها اگر مردم صدایی می‌شنیدند، خوش‌تر داشتند بگویند این صدای روح‌هایی است که در جرز دیوار گرفتار مانده‌اند.

باز گردیم به محاصره شهر دارا.

نوشیروان فرمان داد از دیوارهای غربی شهر حمله را آغاز کنند. نوک حمله را به زوبین‌اندازان مازانی سپرد که در دو فن نیزه و زوبین مهارت داشتند. آنها در کمتر از نیم‌روز توانستند مدافعان برج غربی را با زوبین از پای بیندازند و با آتش زدن دروازه غربی، از دیوار خارجی بگذرند. هنگامی که خواستند به سوی برج و باروی داخلی بروند، مارتینوس، فرمان داد ایرانیان را زیر بارش تیر و سنگ بگیرند. فشار آنها چنان بود که سربازان نوشیروان پشت دیوارهای خارجی پناه گرفتند.

روز بعد خسرو تصمیم گرفت در بخش شرقیِ شهر نقب بزند و جنگجویانش را به شهر بفرستد. مهندسانش جایی را انتخاب کردند که نگهبانان دشمن به آنجا دید نداشتند مخصوصاً که ایرانیانی که قرار بود حفاری کنند، برای خود خاکریزهایی کنده بودند که دیگر محال بود کسی بفهمد آنها چه می‌کنند. به‌زودی کار حفاری آغاز شد و چون خاک زمین سست بود، با سرعت به سوی دیوارهای داخلی پیش می‌رفتند. روز دوم، یکی از کنیزان رومی به نام ژاستیناسوس که به رفت و آمد سربازانی که در سنگر بودند، بدگمان شده بود، به بهانه جمع کردن زوبین‌هایی که رومیان به این سو انداخته بودند، به سنگر حفاری نزدیک شد و ماجرای تونل را فهمید و خون میهن‌پرستی‌اش به جوش آمد و در این اندیشه شد که به مردم شهر دارا خبر بدهد. او از اسیران آپامئا بود و چون برادر و پدرش در جنگ کشته شده بودند، به ایرانیان کینه‌ای استوار داشت و حاضر بود بمیرد ولی به آنها زیان بزند بنابراین بی‌آن که از مرگ بترسد، تصمیم گرفت چون شب شد، نگهبانان برج‌های داخلی شهر «دارا» را خبردار کند.

شب به لایه‌های عمیق و ساکت خود رسید. ژاستیناسوس در پناه سایه‌ها خمید و خود را پای یکی از برج‌ها رساند و ماجرای تونل را خبر داد.

همان شب حفاران دارا، به دستور تئودوروس که مهندسی رومی بود، مشغول کندن تونل شدند. آنها درست در جایی که قرار بود ایرانیان سر دربیاورند، خندقی حفر کردند و رویش را با پوشال و خاک پوشاندند. هنگامی که ایرانیان به آنجا رسیدند، تعدادی از آنها در خندق افتادند و تیراندازان رومی آنها را کشتند. بقیه نیز گریختند.

انوشیروان برای نفوذ به داخل شهر طرح‌های دیگری نیز ریخت ولی هیچ‌یک کارساز نبودند تا این که دژسالارِ دارا که نگران بود مبادا ایرانیان بتوانند به شهر راه یابند، به انوشیروان پیام داد: «چرا از همه شهرهای رومی باج گرفتی و شهرشان را رها کردی اما از ما باج نمی‌گیری و می‌خواهی بجنگی؟ مگر جنگ برای چیست؟ برای به دست آوردن ثروت. ما به تو ۲۰ تالان نقره می‌دهیم تا از شهرمان بگذری... هر تالان، ۲۷ کیلوست.» انوشیروان پیشنهاد او را پذیرفت زیرا خودش هم می‌دانست باید دو برابر آن باج را هزینه کند تا بتواند آن شهر را فتح کند بنابراین باج را گرفت و رفت و تا چندی از جنگ دوری کرد و نزدیک تیسفون شهری ساخت به نام «وه‌اندیو خسرو» یا «وِیه آنتیوخ خسرو» که به معنی انطاکیه خسرو است. او به مهندسان فرموده بود انطاکیه خسرو را مانند انطاکیه روم بسازند زیرا قرار بود اسیران رومی در آن زندگی کنند. کریستین سن می‌گوید: «مردم به آن شهر، رومیکان و اعراب به آن الرومیه می‌گفتند. برای ساختن این شهر از سوریه و رودوس سنگ‌های مرمر و رخام و موزائیک زجاجی (شیشه‌ای) و سنگ‌های تراش عظیم به ایران آوردند.



بهانه‌ای برای جنگ‌های دوم ایران و روم

دور دوم جنگ‌های ایران روم از سال ۵۴۰ تا ۵۷۷ میلادی به درازا کشید و خودش داستانی دارد. کنار دریای سیاه شهری بود به نام لازیکا که کُلخیس هم نامیده می‌شد و امروز به آن مینگ‌لِریا می‌گویند. این شهر پادگان نیرومندی داشت به نام «پِترا» که با دژهای مستحکم محافظت می‌شد و دست رومی‌ها بود. فرمانده رومی پترا، یکی از بازرگانان را دستگیر کرده بود. آن بازرگان، دوست پادشاه لازیکا بود و چون نتوانست فرمانده رومی را راضی کند که آن بازرگان را آزاد کند، به دربار انوشیروان پیکی و هدایایی فرستاد و از او یاری خواست. انوشیروان فکر می‌کرد اگر لازیکا را دست‌نشانده ایران کند، مرزهای ایران را تا دریای سیاه گسترش خواهد داد و می‌تواند بر بازرگانی دریای سیاه مسلط شود و کم‌کم سواحل آنجا را تسخیر کند و تهدیدی شود برای قسطنطنیه که پایتخت روم بود. به همین دلیل به سفیران لازیکا وعده یاری داد.

کمی بعد سپاهی آراست و به این بهانه که می‌خواهد طوایف هون را که به ایبریا هجوم آورده‌اند، سرکوب کند، به اطراف لازیکا لشکر کشید و کم‌کم وارد خاک لازیکا شد. سفیران لازیکی نیز که همراهش بودند، به هر پادگانی که رسیدند، به فرمانده پادگان گفتند اینها خودی هستند و انوشیروان بی‌هیچ مشکلی به وسط کشور لازیکا رسید و پادشاه آنها که «گوبازِس» نام داشت، به پیشواز انوشیروان آمد و پیمان بست که پس از بیرون راندن رومیان از پترا، خودش و کشورش دست‌نشانده ایران خواهند شد. انوشیروان نزدیک شهر پترا که امروز بندر «باطوم» نامیده می‌شود، اردو زد و به فرمانده پادگان پیام داد: «تسلیم شو زیرا با تجهیزات خوبی آمده‌ام!» فرمانده پادگان که حاکم شهر هم بود و «اولاتان» نام داشت، به استحکامات شهر و به دلیری خودش و سربازانش پشت‌گرم بود و گفت: «سرانجام این کوهکن است که خسته می‌شود و کوه همچنان سر جایش نشسته است» یعنی استحکامات ما مثل کوه است و تو مثل کوهکن هستی و سرانجام خسته می‌شوی پس خودت را خسته نکن و برو!»

انوشیروان فرمان حمله داد. پترا فقط چند روز توانست مقاومت کند زیرا ساسانیان در روزگار نوشیروان در فن قلعه‌گیری مهارت یافته بودند. قلعه‌گیرهای ایران، از سه سو به برج‌های پترا حمله کردند و همه را گشودند و پادگان نیرومندش را تسخیر کردند. اوتالان کشته شد و سربازان به اسارت در آمدند. خسرو انوشیروان پس از سامان دادن کارهای پس از تصرف، فرمود همه دژها را بازسازی کنند و دژبانان خود را در آنها مستقر کرد و دولت روم به دلیل دستگیری بازرگانی که دوست پادشاه لازیکا بود، کشور لازیکا و پادگان و بندر پترا را از دست داد امانه کاملاً زیرا بیشتر مردم لازیکا مسیحی بودند و پس از این که دست‌نشانده ایران شدند، پی‌درپی جام پشیمانی سر کشیدند زیرا هنگامی که دست‌افشان و پای‌کوبان به پیشواز لشکریان ایرانی می‌رفتند، به این فکر نمی‌کردند که انوشیروان آنها را وادار خواهد کرد از دین خود دست بشویند و زرتشتی شوند.

ادامه دارد

هیچ گاه هماورد خویش را کوچک مپندار چون او بهتر از دوست توست او انگیزه پیشرفت و پویش می‌دهد • اُرد بزرگ

غیر از آن دل که مفت بخشیدم!

مصطفی گلیاری

این قصه آه دختری است به اسم توای پری کجایی!

فقط خودِ قصه و نام‌های پری و دکتر حسینی و آدرس‌ها، واقعی است!

دل نبندم. قلبم هیچ حالیش نیست. گولم زد. منو تو گرداب عشق انداخت.»

اولین بار که پری را دیدم، پشت میزش بود در محل کارش. حسابدارِ خبره است. قیافه‌اش از زیبایی چیزی کم ندارد. زیاد هم دارد: چشم‌های درشت و مژه‌های بلند و برگشته. ابروهای خوش‌خط و دماغی بی‌نقص و پوستی عالی‌تر از قیماق! نقاش الهی چیزی از چابک‌قلمی در او کم نگذاشته بود مگر قامتی نارایج. پری از نژاد کوتاه‌قامتان است. شاید نود سانت اما عرض بدنش مانند دختران عادی است. حتی شاید کمی عریض‌تر. اندازه سر و صورتش کاملاً عادی است اما به قول خودش روی آن قامت نود سانتی به نقاشی‌های کاریکاتور می‌ماند. قصه آه خوانده بود و زنگ زده بود تا آه او را نیز در قصه‌ای بکشم. قرار گذاشتیم و به محل کارش رفتم. گفته بود دختری نارایج است. وقتی او را دیدم فهمیدم منظورش چیست. دیدم چه آهِ کشیدنی و سوزناکی می‌تواند باشد. گفتم: «شمّه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای!» و گفت:

«من دختر نارایجی هستم که روزگار هم باهاش خوب تا نکرده. پدر و مادرم که تنها فرزندشون بودم، منو گذاشتن و به قول بابابزرگم رفتن پیش خدا. شونزده سالم بود. ما خونواده بزرگی نبودیم. غیر از یکی دو تا فامیل دور، فقط همین بابابزرگو داشتم که از جون و دل مایه گذاشت تا من درسم تموم شد و شغل خوبی پیدا کردم و کاملاً تونستم روی پاهای کوتاه خودم واستم. بعدش یه خمیازه بلند کشید و واسه همیشه خوابید. تنهای تنها شدم. یه خونه دو طبقه تو یوسف‌آباد و دو تا حقوق بازنشستگی بابا و مامانم و یه حقوق خودم که کلاً رقم قابل توجهی می‌شد. من خرج زیادی ندارم به همین دلیل پس‌انداز خوبی داشتم و دارم. غیر از غم دلتنگی عمیقی که همیشه داشتم، دختر بی‌مشکلی بودم و هستم. درسته که دختری نود سانتی هستم ولی قلبم مثل قلب همه دختراس و دوست داره دوستش داشته باشن. اما من؟ چه کسی می‌تونه منو دوست داشته باشه؟ هر کی منو دیده، یا دلش سوخته یا مسخره‌م کرده یا چِندشش شده. اون‌طور که همه میگن، صورتم خیلی خوبه ولی خودم می‌دونم که این سر و صورت روی این اندام کوتوله، هیچ تناسبی نداره و منو خنده‌دار کرده. من ایَنا رو می‌دونستم بنابراین کاملاً مراقب بودم هرگز به دلم اجازه ندم کار دستم بده... اما داد!

رئیس حسابداری ما بازنشست شد و عمید سرداری شد رئیس ما. می گفتن باهوش و کاریه و تا حالا کسی نتونسته تو کارش اشتباه بگیره ضمناً استاد سازمان دادن سرمایه‌های شرکت بود. همه از کارش تعریف می کردن. بعضی‌ها هم می گفتن: «دیدنش کفاره داره» من درباره خودمم شنیده بودم که میگن دیدن «پری» کفاره داره بنابراین علاقه‌مند شدم عمید سرداری رو ببینم. و دیدم: اولین چیزی که توجه منو جلب کرد، قد کوتاهش بود. نه مثل من اما نسبت به مردهای دیگه یه سر و گردن کوتاه‌تر بود: حدود ۱۵۰ سانت. بعد از قدش به صورتش توجه کردم: چشم‌های بدنمایی داشت و به‌شکلی غیرعادی باباقوری بود. یه عینک ته‌استکانی هم داشت. لب شِکری هم بود. خب اینا به من ربطی نداشت. مگه خودم خیلی سهی قامت بودم؟ ما اونجا جمع شده بودیم کار کنیم. چه بهتر که رئیس‌مون از حسابدارای معروف و کارکشته باشه.



قیافه و قد و قواره‌شو چکار داریم؟ اما یه وقت حس کردم مدام دارم به عمید سرداری و تیپش فکر می کنم و ناخودآگاه دارم عمید رو تو شرایط مختلف می سنجم: چطور رانندگی می کنه؟ خوش‌سفره یا خشکه؟ صبوره یا زودجوش میاره؟ اگه از دختری خوشش بیاد، با ظاهری که داره، چه جوابی بهش میدن؟ اگه دختری به هر دلیلی قبول کنه، آیا روش میشه اونو به خونواده‌ش نشون بده؟ اگه خونواده نداشت، به دوستاش چی؟ و از تهِ تهِ دلم گفتم «من که نه خونواده دارم نه دوست!» از این فکر نهفته خودم خجالت کشیدم و تصمیم گرفتم دیگه به این جور چیزا فکر نکنم. داشتم موفق می‌شدم که اتفاقایی افتاد.

نزدیک به یه ماه از اومدن عمید گذشته بود. حس کردم گاهی بهونه‌های کاری می‌تراشه و میاد سر میزم یا منو به اتاقش صدا می کنه. یه روز صبح اول وقت منو صدا کرد. رفتم اتاقش. دیدم چه به سر و وضع خودش رسیده و چه عطری پاشیده تو اتاقش! به روی خودم نیاوردم. فلاکس کوچیک و قشنگی بهم داد و گفت درِشو باز کنم. توش پر از یاسِ تازه بود. یادم اومد یه بار گفته بودم از بوی یاس خوشم میاد. از اون روز به بعد، با محبتای ظریفش قلبم رو صاعقه‌بارون کرد.

خب من اولش هیچ اعتقادی به کاراش نداشتم ولی اونقدر پیگیری کرد که تسلیم شدم و به خودم گفتم «زدیم بر صف رندان هر آنچه بادا باد!» و اقرار کردم که منم دوستش دارم. خیلی خوشحال شد و قول داد هیچ‌وقت کاری نکنه که دلم بشکنه. بعد برام درد دل کرد که به خاطر قیافه‌ش و قد کوتاهش، هیچ‌وقت جرأت نکرده دروازه‌های قلبش رو باز کنه. همیشه عاطفه خودشو سرکوب کرده ولی بزرگ‌ترین آرزوش اینه که با دختری زیبا و مهربون ازدواج کنه. می گفت: خونه خوبی تو گیشا دارم. دوخوابه و بزرگ. بهترین وسایل زندگی رو خریدم و چیدم تو خونه. دختری که زن من بشه، نه جهاز می‌خواد نه هیچی. دخترایی بودن که به خاطر پولم بهم نزدیک شدن ولی من عشق می‌خوام. وقتی که تو رو دیدم، روت دقیق شدم. راستش رو بخوای، مدتی بود که به این نتیجه رسیده بودم با دختری از نوع تو ازدواج کنم به شرطی که صورتش زیبا باشه. دیدم مشخصات ظاهری رو داری. کم کم دیدم دختر بی‌عقده و مهربون و فهمیده‌ای هم هستی. بنابراین ازت خواستگاری می کنم.

واسه من سخت بود بهش جواب بدم. دوسش داشتم ولی معتقد بودم واسه ازدواج، دوست داشتن کافی نیست. واسه من این مهم بود که بدونم علت اصلی پیشنهاد عمید چیه. آیا چون نمی‌تونست به دخترای خوش قد و بالا تسلط مردانه داشته باشه، اومده بود سراغ دختری نود سانتی تا در برابرش احساس قدرت کنه؟ آیا من نکته مثبت دیگه‌ای نداشتم؟ اینا رو باهاش در میون گذاشتم. به‌نظرم جواباش صادقانه بود چون انکار نکرد که دوست داره به زنش مسلط باشه و بعد از چهل سال زندگی، نتیجه گرفته باید با دختری ازدواج کنه که از نظر ظاهر با خودش تناسب داشته باشه اما فقط به خاطر ظاهرم نیست که منو انتخاب کرده. عاشق شخصیتم شده. قانع شدم! شایدم دلم می‌خواست قانع بشم. ۲۷ ساله شده بودم و دلم می‌خواست منم مثل

دخترای دیگه زندگی خونوادگی داشته باشم. باور کنید که حرفاشو باور کردم!

چند روز بعد منو دعوت کرد خونه‌ش و گفت می‌خواد برادر و خانمش رو هم دعوت کنه تا با من آشنا بشن. ازش پرسیدم: «بهشون گفتی من چه جور حوایی هستم؟» گفت «بهشون گفتم دختری پیدا کردم که به قد و قواره خودم میاد.» دلم می‌خواست رک و راست می‌گفت من از کدوم نژادم ولی همینم که گفته بود، خوب بود و خوشحال شدم و دعوتشو قبول کردم. وقتی به خونه‌ش رسیدم و زنگ زدم، یه خانم و آقا هم رسیدن. منو کنار زدن و از پله‌ها رفتن بالا. زمزمه اون آقا رو شنیدم: «اگه عمیده، این دفعه عاشق همین دختره گورزاده شده!» خواستم از همون جا برگردم ولی برنگشتم و با حالتی که غرق خجالت و خشم بودم، رفتم بالا. من از مردم خیلی تحقیر شنیده بودم. عادت داشتم. یه بار رفته بودم پارک. داشتم خودمو از نیمکت بالا می‌کشیدم. یه جوون رهگذر گفت: «کوچولوی بابا کمک نمی‌خوای؟» تا اون روز از این حرفا زیاد شنیده بودم و به روی خودم نیاورده بودم ولی حالا انگار لازم بود منو قضاوت کنن. این یه سنت بود و خونواده عمید باید منو می‌دیدن و درباره‌م نظر می‌دادن. کاملاً هم معلوم بود که بهش میگن خاک تو سرت با این سلیقه‌ت!

حدسم درست بود اما عمید آدم محکمی بود و اجازه نداد اونا قضاوت خاصی کنن فقط هر وقت چشم عمید رو دور می‌دیدن، در گوشی چیزی می‌گفتن و پوزخند می‌زدن. یه بار عمید متوجه شد و خیلی جدی گفت: «داداش! زن داداش! یه بار واسه همیشه بهتون میگم. برین به همه هم بگین! من این خانم رو دوست دارم و می‌خوام باهاش ازدواج کنم. مفهوم شد؟» برام عجیب بود که با برادر بزرگ و همسرش این طور حرف بزنه ولی خیلی خوشم اومد. واکنش اونا برام عجیب بود چون تقریباً لبخند زدن و گفتن چشم! نیم ساعت بعد هم رفتن. من خیلی خوشحال بودم ولی زهر پوزخندای اونا تو خونم رسوخ کرده بود و نبضم تند می‌زد. قلبم تیر می‌کشید و کمی بی‌قرار بودم. عمید متوجه شد و گفت:

«من و تو هر دومون بارها تحقیر شدیم و خوب می‌دونیم مردم نسبت به ظاهر آدما چقدر زود قضاوت می‌کنن. همین برادر من از بچگی منو مسخره می‌کرد. خوشبختانه من از نظر مالی ازش موفق‌تر شدم و حالا بهم محتاجه. دیدی که باهاش چطور حرف زدم. تو هیچ غصه نخور! اگه نتونن با زن من محترمانه و با محبت رفتار کنن، باهاشون قطع رابطه می‌کنم.» پرسیدم: «چطور می‌تونی این جور راحت بگی میذاریشون کنار؟» گفت: «بی‌خیالش! فکرشو نکن تو از همه چی مهم‌تری» بعد اومد طرفم که محبت کنه. خودمو کنار کشیدم. اصرار کرد. عصبی شدم و با عجله از خونه‌ش رفتم. یه خُرده بعد دنبالم اومد ولی چون دید قاتی کردم و تو راه‌پله بلند بلند حرف می‌زنم، گفت: «صبر کن برم سوئیچ ماشینم رو بیارم برسونمت.» اهمیت ندادم و تقریباً فرار کردم.

به خونه که رسیدم، خواستم خودمو تجزیه تحلیل کنم. نمی‌تونستم بفهمم چه حالی دارم. عصبی بودم؟ دلسرد بودم؟ ترسیده بودم؟ هیجان داشتم؟ نمی‌دونم. دلم می‌خواست گریه می‌کردم. دلم می‌خواست کاش مادر یا خواهر یا حتی خاله داشتم و ازش می‌پرسیدم چه‌مه. می‌پرسیدم واکنشم درست بوده یا بهتر بود باهاش حرف می‌زدم و حد و حدودشو براش مشخص می‌کردم. تو این فکرا بودم که عمید زنگ زد. گوشی رو با تردید برداشتم ولی حرف نزدم. گفت: «کجایی؟ خونه رفتی؟ من فقط می‌دونم یوسف‌آباد می‌شینی. بالای کلانتری. نزدیک مدرسه دخترونه. آدرس دقیق بده بیام برات توضیح بدم» ریجکت کردم و به خودم گفتم اگه دوباره زنگ زد، خاموش می‌کنم. نیم ساعت گذشت و به گوشیم زُل زدم و زنگ نزد. خیلی بهم برخورده بود. خیلی!

یهو صدایی شنیدم. یکی با صدای بلند و خیلی خوبی داشت ترانه «توای پری کجایی» رو می‌خوند. صداش از دور میومد و کم کم نزدیک می‌شد. کنجکاو شدم. آخه اسم منم پریه! از پنجره نگاه کردم. یه لکسوس سورمه‌ای دیدم. شناختم. مال عمید بود. آهسته میومد و می‌خوند: «توای پری کجایی که رخ نمی‌نمایی / از آن بهشت پنهان، دری نمی‌گشایی» داد کشیدم: عمید!

اومد بالا و گفت: همین‌طور تو خیابونا و کوچه‌های این اطراف می‌رونده و توای پری کجایی می‌خونده و مطمئن بوده آخرش صداشو می‌شنوم و خودمو نشون میدم... بعد کلی توضیح داد که منظوری نداشته و فقط می‌خواسته محبتش رو نشون بده. منم براش توضیح دادم که دختری مقید و مذهبی هستم و تا ازدواج نکنم، بهتره محبتش رو نشون نده. قول داد دیگه تکرار نشه. وقت رفتن گفت: «شناسنامه و کارت ملی‌تو فردا بیار شرکت واسه یه سری کار اداری لازمش دارم.»

فردای اون شب، دیدم آبدارچی‌مون داره بین کارمندا شیرینی پخش می‌کنه. پرسیدم مناسبتش چیه؟ گفت: «نمی‌دونم. این یارو کج و کوله‌هه چند جعبه شیرینی آورد و گفت بین بچه‌ها پخش کن» به گوشیش اس زدم: «شیرینی؟» زنگ زد و گفت: «شیرینی ازدواج ماس.» گفتم: «ولی کسی نمی‌دونه مناسبت این شیرینی چیه» گفت: «طبیعیه که هنوز به همکارا چیزی نگفته باشم چون من تازه اومدم اینجا و جز تو با کسی صمیمی نیستم». استدلال‌شو قبول کردم و پرسیدم: «حالا وقت ازدواج کی هست؟» گفت: «امروز بعد از کار بهت میگم.»

حس کردم دلم می‌خواد زودتر ازدواج کنیم تا اون قدر بهش محبت کنم که تحقیرهایی که در طول عمرش دیده بود، جبران بشه. می‌خواستم به همه ثابت کنم که ظاهر هیچ اهمیتی نداره. اون روز هر وقت به عمید نگاه می‌کردم، تو صورتش فرشته می‌دیدم. محبت می‌دیدم. چشمای ورقلمبیده‌ش، زیباترین چشم‌های دنیا بود از بس محبت داشت. مست بودم. مست باده‌ای که تا اون روز طعمش رو نچشیده بودم: عشق! راست گفتن که تمام مردم با یه زبون سکوت می‌کنن. حالا من میگم ضربان نبض تموم عاشقای دنیا یه ریتم داره. منی که شرایطم می‌گفت عشق بر تو حرام است، عاشق شده بودم. درست مثل هر دختر دیگه‌ای. رنگ روزگار عوض شده بود. دیگه فکر این که برم تو خیابون و تاتی تاتی کنان راه برم، اذیتم نمی‌کرد. دیگه برام مهم نبود که یه دختر نود سانتی با کله‌ای بزرگ و صورتی زیبا هستم. مهم نبود چون یه نفر بود که منو با همین قامت نارایج دوست داشت. همین بس بود.

ساعت کاری که تموم شد، عمید دو تا ساک بهم داد. فهمیدم برام لباس خریده. گفت: «بپوش و آژانس بگیر و برو میدون فاطمی، یه آبمیوه فروشی هست. اونجا منتظرم باش.» سلیقه‌ش حرف نداشت. پوشیدم و رفتم به آدرسی که داده بود. با این که منو زیاد معطل نذاشت، خیلی عذاب کشیدم. چند جوون رهگذر مزاحم شدن و به خودشون اجازه دادن متلک بارونم کنن. تحمل کردم و به خودم تلقین کردم که قرار نیست رفتارهای دیگرون که معمولاً از روی نادونی و عقده‌س، مارو ناراحت کنه. و رفتم تو خودم تا عمید اومد. خودشم لباس خیلی قشنگ و گرونی پوشیده بود و یه دسته گل و یه جعبه شیرینی همراهش داشت. گفتم: «انگار خبریه و من بی‌خبرم» گفت: «هیچی نگو و بیا». باهاش رفتم. چند قدم اون طرف‌تر از پله‌هایی بالا رفتیم و وارد دفتر ازدواج شدیم. لبخند زد و گفت: «تو مخالفی همین حالا عقد کنیم؟ جشن رو هم میذاریم واسه هر وقت با هر شرایطی که خواستی.» شما بودین، تسلیم نمی‌شدین؟

عاقد گفت باید بریم آزمایشگاه و تا جواب نیاریم، عقد نمی‌کنه. عمید خیلی اصرار کرد ولی عاقد قبول نکرد و گفت جواب رو نیم ساعته میدن. فردا برین آزمایشگاه و بیاین تا عقد کنم. عمید توضیح داد که چون مدتیه واسه دردهایی که داره، کدئین می‌خوره، جواب آزمایشش چند روز طول می‌کشه آخه باید کِش بدن تا معلوم بشه معتاد نیست و فقط چند تا کدئین خورده. عاقد گفت: «حالا که این قدر عجله دارین، می‌تونین فعلاً صیغه کنین، هر وقتم جواب آزمایشگاه رو آوردین، عقد دائم می‌کنم.» شما بودین، تسلیم نمی‌شدین؟

از پله‌ها که میومدیم پایین، عمید دستم رو گرفته بود. باورم نمی‌شد شوهر دارم. تو ماشین گریه‌م گرفت. پرسید: «چیه؟» گفتم: «یهو دلم خواست کاش مادر داشتم.» نوازشم کرد و گفت: «از حالا من همه کس تو هستم. حتی دیگه لازم نیست کار کنی. مثل پرنسس‌ها بشین تو خونه و لم بده. برات مستخدم می‌گیرم تا تو به سیاه و سفید دست نزنی. صبر کن تا بهت نشون بدم عشق یعنی چی.» براش توضیح دادم که دوست ندارم خونه‌دار باشم. کمی سکوت کرد و گفت: «راستش من غیرتم قبول نمی‌کنه زن خوشگلم کار کنه. اگه نمی‌دونی، بدون که خیلی غیرتی هستم.» وای..! شما نمی‌دونین این حرفش چه قند و عسلی تو دل من آب کرد! مست بودم، دیوونه هم شدم. به من تعصب داشت. منو خوشگل می‌دونست و نگران بود که کسی نگام نکنه. با چشمای خیسم نگاش کردم و گفتم: «هر چی تو بگی!»

بقیه در صفحه ۵۷

انسان همان چیزی است که باور دارد. • آنتوان چخوف

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

بهار رحمت

از چمن تا انجمن، جوش بهار رحمت است
دیده هر جا باز می‌گردد دچار رحمت است
خواه ظلمت کن تصور، خواه نور، آگاه باش
هر چه اندیشی نهان و آشکار رحمت است
در بساط آفرینش جز هجوم فضل نیست
چشم نابینا سپید از انتظار رحمت است
قدر دان غفلت خود گر نباشی جرم کیست؟
آنچه عصیان خوانده‌ای آیینه‌دار رحمت است
سبحه‌ای دیگر به ذکر مغفرت در کار نیست
تا نفس باقی‌ست هستی در شمار رحمت است
وحشی دشت معاصی را دو روزی سر دهید
تا کجا خواهد رمید، آخر شکار رحمت است
شام اگر گل کرد «بیدل» پرده دار عیب ماست
صبح اگر خندید در تجدید کار رحمت است

میرزا عبدالقادر بیدل دهلوی

نمونه شعر نو

بانو

بانوی بامداد مکرر!
بر گلیم بی‌رنگ روز به راه می‌افتی
با پیش بند آفتابگردان دلت
کفابه‌ها
تالاب نیلوفر واژگون
بر ساقه‌های افشان دوش تو
بانوی ساعات زخمی!
چراغها را روشن می کنی
دکمه‌های افتاده را می‌دوزی
و دکمه آسمان را فراموش می کنی
و ماه بینوا را
مگر در گردش برجها
از یاد می‌بری
دو تازیانه ساعت
به زوال گاه روزت می‌رساند
و تو را هیچ نمانده
مگر خوابهایت
که آسمان رویاهاست
آرزوی تو جامه جشنی ست
که هرگز روز پوشیدنش نیامد
و تو گاه می‌تکانی‌اش
تا عهد خویش را از یاد نبرده باشی
آه، بانوی تسلیم!
در نبرد زنگار و آب
روشنی و لعاب

فرشته ساری

ماه منیریه

باز هم شب
باز هم پسکوچه‌ای لبریز از عطر اقاقی
باز هم دیدار کی کوتاه، گرم و اتفاقی
تو چنان ماهِ «منیریه»
من غبار ابرِ در اطراف میدان
مات و سرگردان
در نگاه خسته ما
واژه‌ها در رفت و آمد، در تلاقی
آه چه هنگامه‌ای، گشت و گذاری
بی که راهی رفته باشیم
دورتر تا کوچه باغی
ساعتی دیدار
لحظه‌ای و رعد و برقی بود بر دیوار
و تو را دلشوره می‌برد
زیر لب آهنگِ «دیرم شد، خداحافظ»
من به امید توِ و یک اتفاق دیگر و دیدار
رفتی و روی تمام کوچه‌ها انگار
نقش می‌بست
جای پای حسرت و آهِ من و تو...
قصه دیدار کوتاه من وِ تو...

حسن فرازمند
۹۲/۱/۲۸ــ ورامین

بیا

از سایه‌ی خودم تنهاترم بیا
دور از تو بسته شد بال و پرم بیا
شاهی شکسته دل در قصر غصه‌ام
بانوی نازنین تاج سرم بیا
شاخ نبات من آب حیات من
بی‌تو به سردی خاکسترم بیا
من عجز آتشی دلمرده‌ام ولی
با یک دم تو هم شعله‌ورم بیا
گفتی به زندگی ایمان بیاوریم
اما بدون تو من کافرم بیا
رویای دیدنت را لحظه لحظه من
در ذهن قلب خود می‌پرورم بیا
روز رسیدنت یک آسمان گل
نسرین و رازقی می آورم بیا

شایان نقدی ـ تنکابن

جوانه‌های ادبی

موجم

موجم ولی به ساحلتان پا نمی‌زنم
باور کنید طعنه به دریا نمی‌زنم
وقتی که عشق مضحکه این جماعت است
دیگر دم از فسانه لیلا نمی‌زنم
چشم مرا به کوچه بن بست برده‌اید
پلکی اگر برای تماشا نمی‌زنم
من ریشه‌ام به زخم شما خو گرفته است
زردم، ولی به زخم تبر جا نمی‌زنم
مجنون عصر آهن و دودم گزیر نیست
حرفی برای حرمت لیلا نمی‌زنم
با من چه کرده‌اید که تا پای این غزل
حتی به سینه سنگ شما را نمی‌زنم
باران گرفت، زخم تبر را نشُست و رفت
گفتم که با هجوم تبر جا نمی‌زنم

کوروش یحیی‌زاده

* **سارا سرلک ـ الیگودرز**

تلمیح از صنایع معنوی است و به معنای به گوشه چشم اشاره کردن است. در این صنعت شاعر به آیه، حدیث و داستانی مشهور اشاره می کند:
یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
که به داستان حضرت یوسف (ع) اشاره دارد.

* **مجتبی رضاپور ـ بندر لنگه**

حیات با کلماتی چون ممات و نبات قافیه می‌شود، در حالی که شما آن را با فردا، سبزه و جاوید قافیه کرده‌اید! این نشان می‌دهد که با قافیه آشنایی ندارید، بنابراین توصیه می کنم کتابهایی را که درباره قافیه نوشته شده است، به دقت بخوانید.

* **مسعود احمدیان ـ رشت**

سروده شما در حد یک نثر معمولی و عادی است. برای اینکه به مرز شعر برسید اولاً وزن و قافیه را فرا بگیرید ثانیاً از عناصری چون خیال، اندیشه و احساس بهره ببرید:
آمدی
اما حواسم به تو نبود
سلام کردی
جواب ندادم
چه کنم
از تو کینه به دل
داشتم

* **مریم شفیق ـ تهران**

بیتی از حزین لاهیجی را تقطیع می کنیم:
دیشب صدای تیشه، از بیستون نیامد
شاید به خواب شیرین، فرهاد رفته باشد
وزن این بیت: مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن است.
دیشب ص =مفعول
دای تیشه = فاعلاتن
از بیس =مفعول
تون نیامد =فاعلاتن
شاید به =مفعول
خواب شیرین = فاعلاتن
فرهاد = مفعول
رفته باشد = فاعلاتن



تولد

وقتی
ستاره‌ای در آسمان
متولد می‌شود
هزار کوچه در زمین
روشن می‌شود
اولین کوچه
نام توست
که مثل ستاره
در قلب تاریک من
می‌درخشی

حسین شاهدی ـ نهاوند

چرا

چرا از عشق
نگویم؟
چرا از تو
نگویم؟
تو همان عاشقانه جاودانه‌ای
که بر لب زمین و آسمان
مترنم است

هاشم صبوری ـ کرج

دریا

ای حس سترگ بی‌قراری، دریا
تا آن طرف سپیده جاری، دریا
پیشانی آبی تو را بوسیدم
لبهای مرا به یاد داری، دریا؟

وحید دانا ـ قائم‌شهر

رنگ تنم آبی ست

من بانوی اشیای بی‌مصرفم
جماداتی
که همیشه در خوابند
و بیهودگی بر لبه نرم هستی‌شان
لرزان
من بانوی گیاهانی هستم
که مرده‌اند
و کودکانم الیاف نازک ذهنم را
می‌مکند تا باشند
ظرفی از رخوت
به دستم بده
همبستر نهنگانی هستم
که اقیانوس را در رگهایم می‌ریزند
و در آبگیری از معصیت
رهایم می کنند
من بانوی دیوانه‌خانه‌ای هستم
با دیوارهایی تابان
که استخوان تنهایی‌ام را
ناسور می کنند
رنگ تنم آبی ست

ژیلا مساعد

بوی خاطره

شب است و باغچه‌های تهی ز میخک من
و بوی خاطره‌ها در حیاط کوچک من
حیاط خلوت من از سکوت سرشارست
کجاست نغمه غمگینت ای چکاوک من
به سکه سکه اشکم تو را خریده‌ام
تویی بهای پس‌اندازهای قلک من
بگیر دست مرا ای عروس دریایی
بیا به یاری دنیای بی‌عروسک من
تو را به رشته‌ای از آرزو گره زده‌اند
به پشت پنجره سینه مشبک من
کسی نیامده ـ حتی کلاغهای سیاه ـ
به قصد غارت جالیز بی مترسک من
کبوترانه بیا تخم آشتی بگذار
میان گودی انگشت‌های کوچک من
شب است و خواب عمیقی ربوده شهر مرا
کجاست شیطنت کودکی و سوتک من؟
بترس از این همه لولو که پشت پنجره‌اند
بخواب شعر قشنگم، بخواب کودک من!

سعید بیابانکی

اشتیاق

مرا بخوان!
مرا که سالهاست از پی تو سرگردانم
مرا که سالهاست مشتاق توام
مرا بخوان!
چنان بخوانم که بیگانه با خویش گردم
چنان بخوانم که دگر کسی مرا نخواند
مرا بخوان!
نه آنگونه که دیگران را می‌خوانی،
نه حتی به وحی،
آنگونه که خود را می‌خوانی بخوانم
مرا بخوان!
از اعماق نور
از اعماق عشق
از ازل تا ابد
مرا بخوان!
که سالهاست در رویای صدای توام
ای زیباترین صدا!!

علی سعیدی ـ استان البرز

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

به دلیل افزایش حجم پیامک‌ها لطفاً فعلاً متنی نفرستید

نازنینم، خوبم!

من برایت چه بخواهم ز خدا، بهتر از اینکه خودش پنجره باز اتاقت باشد، عشق محتاج نگاهت باشد، خلق لبریز دعایت باشد و دلت تا به ابد وصل خدایی که همین نزدیکیست سیده پروین

* قطره‌های اشک، یخ روح هستند و به همین خاطر فرشتگان به کسانی که برای نزدیکی «او» می گریند نزدیک‌ترند شورشی

* هزاران بار مارا برد، حریق حادثه تا مرز خاکستر، ولی ما نسل سیمرغیم که از خاکستر خود می گشاید بال دخترکی در اوج رویا

* مگذار هر کسی که از راه می‌رسد، با ساز دلت تمرین نوازندگی کند سیمین ذبیحی

* تا دل به مهرت داده‌ام، در بحر فکر افتاده‌ام، چون در نماز استاده‌ام، گویی به محراب اندری محمدسلمان سیفی

* محبت نه حساب است که فراموش شود و نه چراغ است که خاموش است دختر بابا ـ آمل

* بعضی‌ها آنقدر فقیرند که تنها دارایی‌شان پول است محمود بوستانی ـ کنگاور

* نمی‌دانم هم اکنون در کجا مشغول لبخندی، فقط یک آرزو دارم، که در دنیا میان چشم تو با غم نباشد هیچ پیوندی کلاغ

* ما که راضی شده‌ایم، رزق مقرر شده را، نکشیم ناز گدایان توانگر شده را ناصر علیمحمدی ثمرین

* من به عکس تو دست می کشم و تو بر عکس دست می کشی ز من الهه ـ ساوه

* مگو شرط دوام دوستی، دوریست، باور کن همین یک اشتباه از آشنا بیگانه می‌سازد مختار لطفی پور ـ رشت

* ساز تو دهد روح مراقوت پرواز، از حنجره‌ات، پنجره‌ای سوی خدا باز، گلبانگ تو روشنگر جان است، بیفروز، قول و غزلت پرچم شادی است، برافراز آروین

* وقتی که پرده، پرده دلم را نواختم / ز ناله‌ی سه تار خودم گریه‌ام گرفت فرشاد

* زلال که باشی مردم سنگ‌هایت را می‌بینند، آنها را برمی‌دارند و درست نشانه می‌روند به سمت خودت، با این وجود باز هم زلال باش، چون این تنها فرق رودخانه با مرداب است رضی

* نسل ما نسلی است که هرگز نخواهیم گفت، جوانی کجایی که یادت بخیر بی‌عشقی

* زندگی در قلب من توفان غم دارد بد دل / خنده بر لب می‌زنم تا کس نداند درد دل محسن ـ تویسرکان

* لحظه‌ها را می گذرانیم تا به خوشبختی برسیم، غافل از آن که لحظه‌ها همان خوشبختی بودند نیلو

* مردم شهری که همه در آن می‌لنگند، به کسی که راست راه می‌رود می‌خندند مصطفی نامدار

* سخن عشق تو بی آن که بر آید به زبانم / رنگ رخساره خبر می‌دهد از حال نهانم / گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم / باز گویم که عیان است چه حاجت به بیانم زهرا قنبری

* اگر به آنچه که می خواستی نرسیدی از آنچه هستی نگران مباش علیرضا رضایی ـ ماهشهر

* کلمات همیشه این قدرت را ندارند که آدم‌های خیلی خوشحال و خیلی غمناک را ارضاء کنند زیرا آخرین بیان خوشحالی زیاد و غم زیاد سکوت است میثم

* برتراند راسل: مشکل دنیا آنجاست که آنهایی که نمی‌دانند همیشه مطمئن هستند و آنهایی که می‌دانند همیشه مشکوک سامیار

* مساحت خلوتم را پر کن، عمودی یا افقی فرقی نمی کند، همین که ضلعی از چهار دیواری‌ام باشی کافیست خاکستری

* لحظه‌ای در گذر خاطره‌ها، ناخودآگاه دلم یاد تو کرد، خنده آمد به لبم شاد شدم، گویی از قید غم آزاد شدم، هر کجا هستی دوست، لطف یکتای جهان همراهت لیلا

* تکیه بده، اما به شانه‌هایی که اگر خوابت برد، سرت را زمین نگذارد مینا

* یک همیشه یک است، شاید در تمام عمرش نتواند بیشتر از یک عدد باشد، اما بعضی اوقات می‌تواند خیلی باشد، یک نگاه، یک سرنوشت، یک خاطره و یک دوست سپیده ابراهیمی ـ کرج

* خسته‌ام، نه اینکه کوه کنده باشم، نه، دل کنده‌ام غم پرست

* زخم‌هایت را به هیچ کس نشان مده، مردم این زمانه همه با نمک‌اند دل شکسته

* ولی تو همانی که پارینه بودی، نه شعری شکفتت نه بر منظر تازه چشمی گشودی، در این آبی آبی آفتابی میان سبو سبزه سین‌های دیگر، چه می‌شد گرت بود سین سرودی مژگان ـ سبزوار

* بعضی‌ها بهتر است در حد یک آرزو بمانند، چون اگر برآورده شوند گاه به بهای شکستن دلت تمام می‌شود نای دل

* کسی که بر کند مقهور گردد / خوراک و طعمه زنبور گردد، الهی آنکه تخم کینه پاشید / اسیر دشمن ناجور گردد نورعلی آل مردان ـ دزفول

* همه چیز ریخت از دلت بیرون و حالا تو ماندی و یک دل و یک قاب تجربه و مشتی خاطره مهرداد ـ رشت

* درست است که کاسبی نیست که دوست بفروشد، ولی افراد زیادی هستند که تو را به پشیزی می‌فروشند طهورا

* گفت دعا کنی می آید، گفتم آنکه با دعایی بیاید با نفرینی می‌رود، خواستی بیایی با دعا نیا با دل بیا نسیبه ـ جوانرود

* کاش هر لحظه کنارم بودی، کاش لمس آبی آسمان را در دستانم می‌دیدی، گفته بودی با پروازم می آیی، من در آسمانم غریب آشنا

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

سعید ـ آمل (یوسف در چاه افتاد) ف ـ یحیایی (حوا که باشی بعضی هاهوا) سید پوریاطباطبایی (بی سبب نیست شب جمعه) نسیبه (آهای مرغ عشق فخر نفروش) متل قو (غم به دل راه مده) زهرا سهیلی (در آخر گفت بازی بردو باخت) زینب (خدایا برای همسایه‌ای که نان مرا) علیرضا ـ رضایی ـ ماهشهر (چه زشت است فروتنی) سیمین ذبیحی (۲) (سه دسته از انسان‌ها) خاکستری (لطف‌ها می کنی ای خاک درت) مهنا (دنیا فهمید خیلی حقیر است) الهه شرقی (۲) (عجیب است دریا) دکی طاهره (خوبان را باید روی چشم) مصطفی باقرپسندی ـ کرج (خسته‌ام انبوهی از دردم) مهدیه (۲) (چه حقیرند مردمانی که) غم پرست (بی تو چه کنم، رفتنت) کژال ـ تهران (فاحشه را خدا فاحشه نکرد) ابوذر (حرف‌های دلم را هیچکس) حامد خوشبخت ـ کرمانشاه (تو مرا یاد کنی یا نکنی) عاشق دلشکسته (دنیای قشنگی نیست) دل شکسته (همه را خط زدیم تا به عشقمان) مهتاب آسمانی (یک روز من هم خاطره) مهسا (فراموش کردن عزیزان) آروین ـ رشت (چه دنیای ساکتی) نسیبه (آهای مرغ عشق) رها (قطره‌ای از ابر جدا شد) ماندانا (زندگی هیچ وقت اندازه تنم) بی تا (پاهایم را که درون آب می‌زنم) نسترن فامیل مستیان (یک بار تو هم عشق) مینا ـ گرگان (پرنده‌ای که رفت) فرزانه ـ گناوه (گوش گوش دو تا گوش) عاشق دل شکسته (زندگی را دوست دارم) فلفل (نباشی دلم که هیچ) باران (سرد است و من تنهایم) غزاله (کافه چی قهوه‌ام را شیرین کن) مریم (دلم برای یک نفر تنگ است) دلربا (صبر کن سهراب گفته بودی) رعد و برق (رهرو آن نیست که گه) مهدی سلیمانی ـ شاهرود (تا حالا توجه کردی) رامتین ـ کرمانشاه (۲) (یک روز مادرم نفرینم کرد) رشیدی ـ چاپیاره (از استاد پرسیدند) نرگس (یاد سهراب بخیر) طهورا (جملات و رفتارها قدرت) سما (یک مترسک خریده‌ام) موسوی ـ شوشتر (باغبان در را مبند) آسمان آبی (از من جدا شد و گفت) فاطمه (لنگه‌های چوبی درب حیاطمان) تکتا (ما مساوی دست آخر بار آخر) جواد (اگر دلت گرفت سکوت کن) ستاره (آن که ناقص در سرنوشت) عزیزی (کاش می‌دانستی دنیا) یدونه فروغ (پاییز که شد اخراجش) مونس (پرنده‌ای که بال و پرش) ریحانه سالمی (وقتی خاطره‌های کسی زیاد می‌شه) رحیم کوهسار (گاهی خدا برایت همه پنجره‌ها رو) مهتاب آسمانی (یک روز من هم خاطره) متین آق قور پلجه (همیشه داشتن بهترینها)

پاسخ به پیغام ها

دلارام گلم از چادگان قطعاً من هم اشتباه می کنم اما یقین بدون به قصد نیست، در ضمن گاهی خیلی مواقع نادر مجبورم یک پیام تکراری رو به خاطر رعایت مسایل خاص دوباره چاپ کنم که امیدوارم من رو عفو کنی در ضمن یادم رفت بگم دوستت دارم! **دختر پرسپولیسی** من شرمنده اون دختر ۱۴ ساله شدم وامیدوارم من رو ببخشه! **اعدامی** نازنین منتظر پاسخ از اون دوستمون نباش با روابط عمومی تماس بگیر و موضوع رو مطرح کن بگو نامه‌ات رو بدن به سنگ من حلش می کنم!

جـدول‌متقـاطع

جدولهازیرنظر: داودبازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ژ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

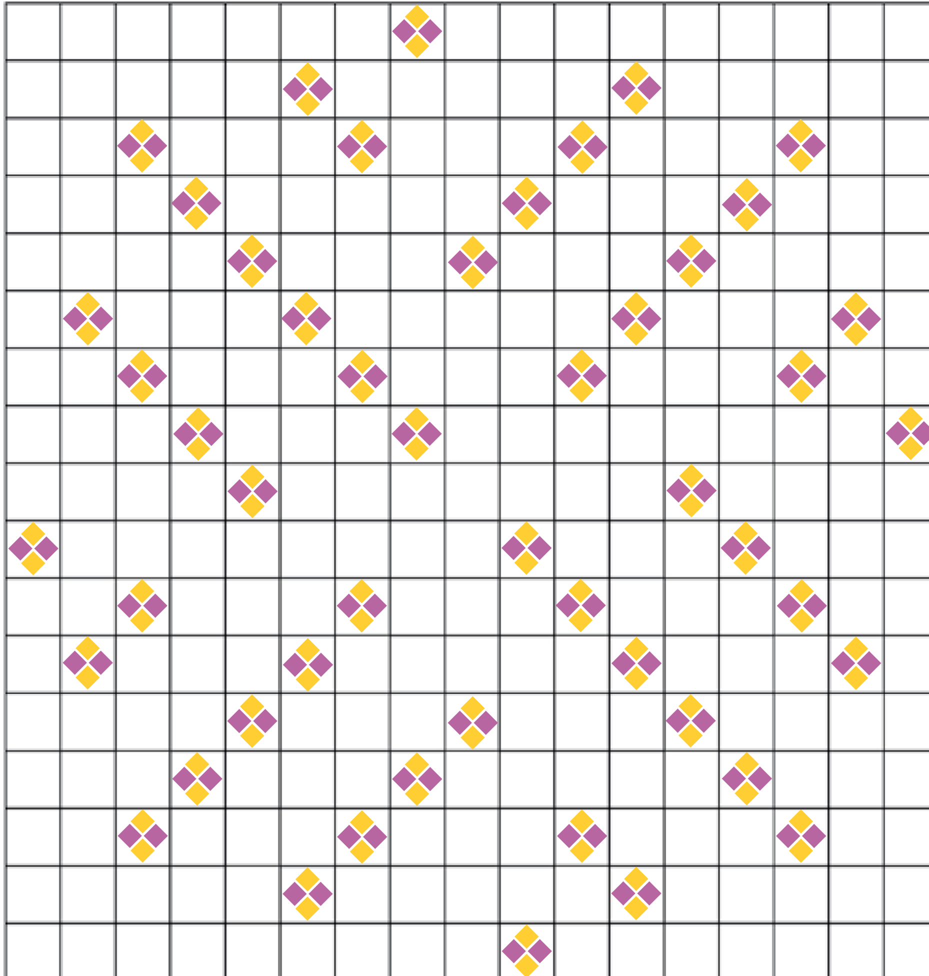
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۶۲

۱- محبوبه موسوی- ایلام
۲- صابر فلاحتی- کاشان
۳- منیر تقی‌زاده- تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

وظیفه هنر تجلی ایده‌هاست ●شوپنهاور



افقی:

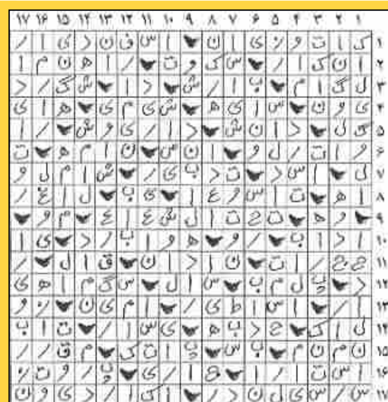
۱- حزب یا جبهه مخالف ـ عبور کالا از کشوری به کشور دیگر بدون پرداخت گمرک ۲- نامی برای مردان ـ انعام‌ها ـ عظیم‌الجثه ۳- زمینه ـ مرده ـ نزد ـ کفر ـ درست، تمام ۴- همه، همگان ـ جوانمرد ـ معمول ـ از حشرات ۵- رهبر انقلاب کارگری عهد روسیه تزاری ـ وحشت ـ خوی، سرشت ـ جنایتکار ۶- همه دارند ـ کتاب مانی ـ از مزه‌ها ۷- دوشاب ـ فلز نرم ـ عدل ـ درخت مجنون ـ میوه ۸- کره گیاهی ـ جشن، ضیافت ـ رنگی ترکیبی ۹- انگور نرسیده ـ مبتنی بر علم، عالمانه ـ موسس، پایه گذار ۱۰- واحد شمارش گوسفند ـ شهری در یمن ـ کشوری اروپایی ۱۱- درخت زبان گنجشک ـ خالص ـ خانه ـ نغمه و سرود ـ نفس خسته ۱۲- افسانه ـ رایگان ـ نصف ۱۳- کارگزار، مباشر ـ مرتجع فلزی ـ دیوار بلند و محکم ـ آتش شعله‌دار ۱۴- گروه گردشگری ـ خرده ریز از چوب یا آهن ـ سبزی پرخاصیت ـ شرمنده ۱۵- تکرارش درختی است ـ محاسن ـ کشوری عربی ـ متضاد نسیه ـ نوعی حلوا ۱۶- محصولی است برای شستشو و پاکیزگی ـ عتیقه ـ شمارگان ۱۷- کشوری در آسیا ـ آیه‌ای که به اعتقاد شیعیان خواندن و توسل به آن موجب حفظ از بلایا می‌شود

عمودی:

۱- پرسش کردن ـ رمانی از جین اوستین ۲- عهد، قرارداد ـ ده ریال ـ جریان هوا ۳- سخن بی معنی ـ بمب کثیف ـ رودی مرزی ـ بدبوی پرخاصیت ـ برگ توخالی ۴- نوعی عدسی دوربین با فاصله کانونی متغیر ـ ناخالص ـ مورچه ـ واحد کاغذ روزنامه ۵- کم، اندک ـ نیستی ـ عیب ـ بصیر ۶- ساز تیره ـ مودب ـ قالی ۷- دریا ـ نیایش ـ پایه، ستون ـ شهری در آلمان ـ غذای آبکی ۸- حرکت به شیوه کرم ـ نام یکی از پسران کورش ـ از ماهی‌های کنسروی ۹- پشیمان ـ امنیه ـ نظیر، مانند ۱۰- آن که آثار هنری می آفریند ـ فاصله، بعد ـ ساخته شده از نی ۱۱- از علایم بیماری ـ حجر ـ قومی از هندوان دارای مذهب وشنو ـ شکاف و رخنه ـ نیم تنه آستین دار مردانه و زنانه ۱۲- شهری تاریخی در جنوب ـ از بلاد کردنشین در غرب ـ نوعی آچار ۱۳- میله آهنی محکم برای حرکت دادن اجسام سنگین ـ سلطان جنگل ـ آتش دان حمام، گلخن ـ جای کشتن ۱۴- خوب ـ بخشش، کرم ـ جمع بلا ـ خروس عرب ۱۵- مخفف زود ـ از پرندگان ـ معدن ـ آفت مزارع ـ تکرار حرف دوازدهم ۱۶- لبه تیغ ـ متضاد بازنده ـ با هم نشستن برای گفتگو یا مشاوره در امری ۱۷- روشی برای خشک کردن جانوران و نگهداری آن ـ عصب شناسی

حل جدولهای شماره ۳۵۶۲





جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ت) چه تعداد است؟

	کشتی زیر آب / کهنه		کنیز / طریقه		امیدواری		دیبای سیاه / قلب قرآن		اشاره به دور / واحد سطح		مونث آنی / آبگوشت		اثری از جک لندن / کشتی معروف غرق شده
					ماه دوگانه قمری / هزار کیلو								
								حاکم ایالت / دیکتاتور اسپانیا					اختیار داده شده / گیاه مار آزار
				چیره دست / شادی آور					جادو / حرف دوم یونانی				
		راز / جانماز			من و تو / درخت انگور					اعلی / گازی سمی			چیز / ماه سرد
	دستور					تنگدست / چکه					منسوج گیاهی / دیوان سالاری		
			مخالف وفا / گشاده				پارچه مشبک / واحدی در طول						کوه اردبیل / ماهی مردابی
					یار مخلص / زور و توان				میان / شالوده				
				بشر / بیتوته کردن						از گازها / مساوی			زمین آذری / اصطلاحی سینمایی
گلوله شیشه‌ای			علامت جمع / بچه شتر					کتاب فروید / تلخ					
		الفبای موسیقی / انگشتر بی‌نگین					نوشیدنی شیرین / دگرگون شونده					بخشنده / راکیزه	ماه
	خاندان					سیر جنگلی / نی رشته				نشانه / با، همراه			
					قله‌ای معروف در تهران			اثر رطوبت / حرف ندا					مبارک / گشاد
			حرف تنبیه						سکنی گزیدن / سالم				
										ابریشم / وحشی			او / راندن مزاحم
								آش / هدیه			قلب / رنج		
							خمیده						جلو / کاسه
										شهری در چرخ خیاطی / دریا			
									فرومایه				راز نهفته / اساطیر شناسی

جدول سودوکو ۳۵۷۰

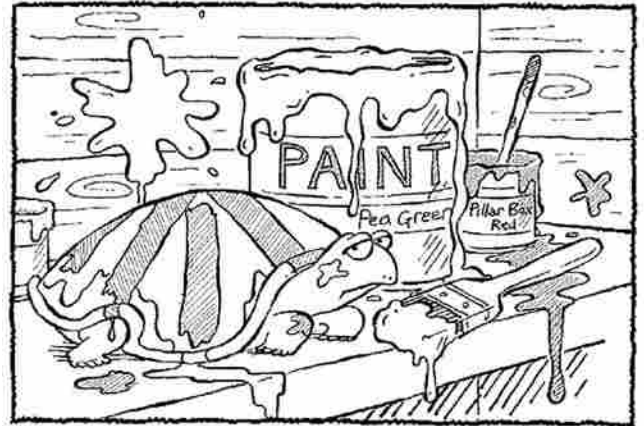
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

							۹	
۴	۳	۷	۱	۸				
۱					۷	۳	۸	
		۲		۵				۹
			۳			۴	۱	
۳		۴		۹				
						۷	۲	۱
۲	۹				۸			
۶				۱	۵		۴	

با هوش خود کلنجار بروید

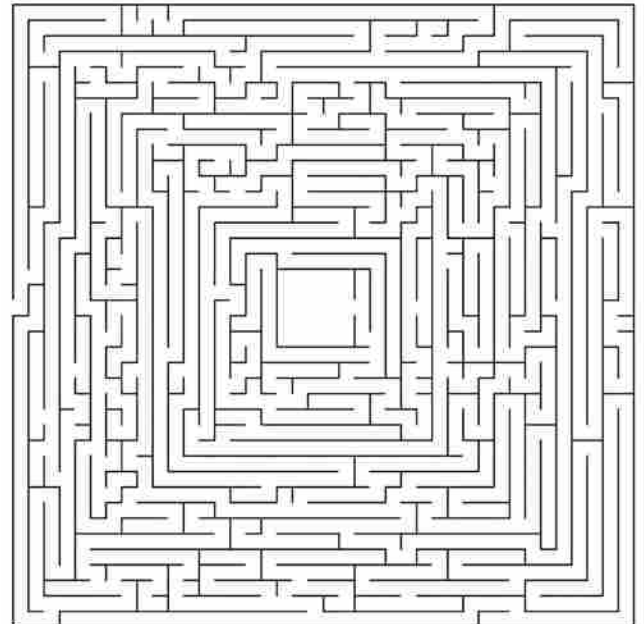
زیر نظر: سهراب صفادار





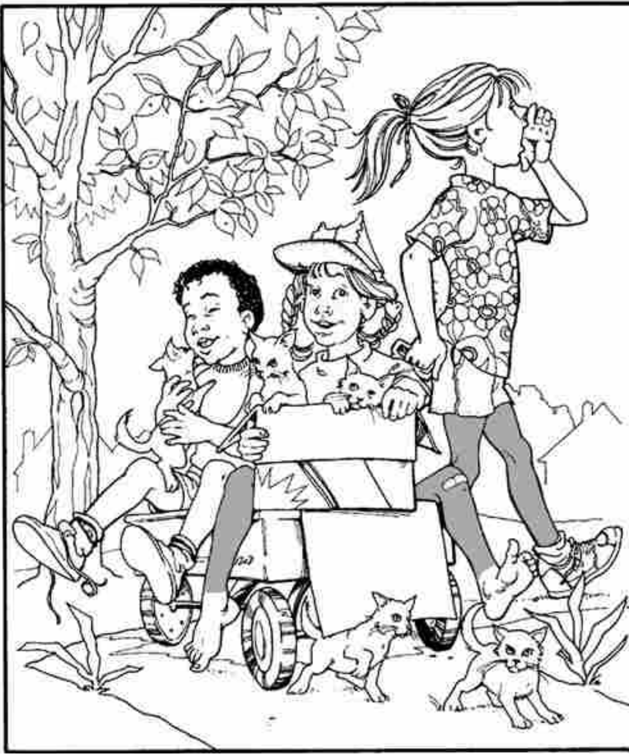
بیست اختلاف در تصویر لاکپشت رنگی

این دو تصویر که لاکپشتی را نشان می دهد که رنگی شده است در نگاه اول کاملاً شبیه به هم به نظر می رسند ولی با کمی دقت بین آنها بیست اختلاف خواهید یافت. پس شروع کنید و تفاوتها را با مداد یا خود کار علامت بزنید.



مارپیچ مربع

می خواهیم از قسمت سمت چپ این مارپیچ مربع شکل وارد آن بشوید و پس از پیدا کردن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم به مرکز مارپیچ برسید. موفق باشید.





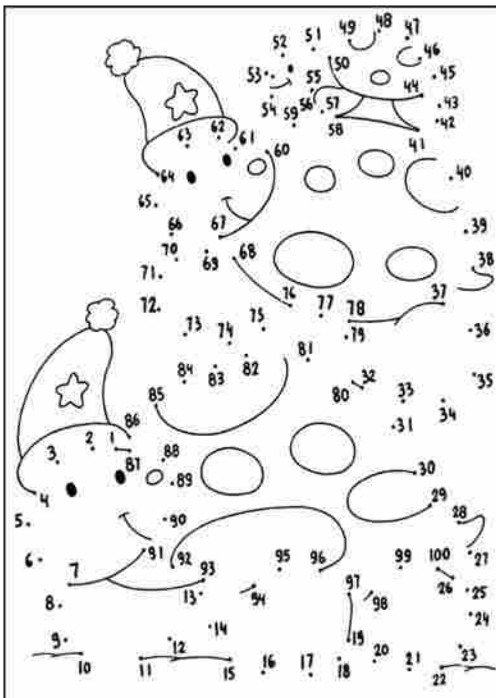
شکلهای پنهان در تصویر بچه گربه های ولگرد

بچه ها این بچه گربه ها را که گویا مادر آنها ترکشان کرده، برای نگهداری به خانه می برند اما در این تصویر زیبا ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. چنانچه موفق نشدید می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها بیابید.

پاسخها در صفحه ۶۵

نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی وجود دارد که برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره ۱ تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.



صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



شوق زندگی

-چرا حرف مفت می‌زنی آخه؟ مگه من رفیق نیمه راه هستم که بخوام تنهات بذارم اونم تو این شرایط؟ مگه وقتی سر سفره عقد نشستیم و زندگی مشترک خودمون رو شروع کردیم به همدیگه قول ندادیم که تو سختی‌ها و خوشی‌ها کنار هم باشیم؟ تو با این حرفات به من توهین می‌کنی. یعنی به نظرت من همچین مردی هستم؟ شناخت تو از من تو این چند سال زندگی این بوده واقعا؟!

«فرزین» به چشمانم نگاه می‌کرد و منتظر جواب بود. فنجانم را از روی میز برداشتم و از چای سبز درون آن نوشیدم و گفتم: «بهتره واقع بین باشی فرزین جان! بیماری من هر شرایطی نیست! ما بچه نیستیم که بخوایم خودمون رو گول بزنیم. آخه چرا از حرفای من ناراحت می‌شی؟ من چون دوستت دارم، چون عاشقت هستم این رو ازت می‌خوام. تو کاملا آزادی که راهت رو از من جدا کنی. من باید شیمی درمانی بشم. این می‌دونی یعنی چی؟ یعنی موهام می‌ریزه، چهره‌م زرد و زشت می‌شه. تازه اگه شیمی درمانی جواب نده سینه‌هام رو تخلیه می‌کنن. باور کن برای من خیلی سخته، اینکه بخوام از تو جدا بشم اما اگه الان جدا بشیم خیلی بهتر از اینه که تو اون روزا تنهام بذاری و بری پی زندگی‌ت. اگه الان که سالم و سرحال و سرپا هستم ازت جدا بشم بهتر از اینه که وقتی افتادم تو بستر بیماری از زندگی‌ت پرتم کنی بیرون و بری سراغ یکی دیگه!»

فرزین حرفم را قطع کرد و با دلخوری گفت: «چرا حرف بی‌ربط می‌زنی؟ از الان نشستی و داری برای قبری که توش مرده نیست گریه می‌کنی! آخه چطور به خودت اجازه می‌دی درباره من اینطوری قضاوت کنی؟ خانم، من هیچ وقت تنهات نمی‌ذارم لطفا این پنبه رو از گوشت بیرون بیار؛ حتی اگه زشت‌ترین و بدقیافه‌ترین زن دنیا هم بشی من هرگز برای یه لحظه هم رهات نمی‌کنم!» پوزخندی زدم و گفتم: «وقتی چهار سال پیش اومدی خواستگاری من یادته چی گفتی؟ گفتی یکی از مهمترین معیارات برای ازدواج با من زیبایی‌م بوده، بعدش هم این رو خوب می‌دونم که برای شما مردا زیبایی و جسم یه زن خیلی مهمه. اصلا تویی که دم از عشق می‌زنی تو عاشقی اصلا به گرد پای شوهر خاله‌م می‌رسی؟ مگه همین شوهر خاله‌م نبود که وقتی فهمید خاله‌م سرطان گرفته رفت یه زن جوون رو صیغه کرد و خاله بیچاره‌م وقتی از خیانت شوهرش باخبر شد دوا و درمون رو ول کرد و چند وقت بعد مرد؟ چرا جای دوری بریم؟ مگه همین پدر خودم نبود؟ یادته وقتی سه ماه قبل که مادرم فوت کرد چطوری گریه و زاری می‌کرد و می‌گفت منم همراه زنم بذارین تو قبر. می‌گفت چطور بعد از سی و پنج سال زندگی مشترک بدون اون سر کنم؟ هر کسی گریه‌های پدرم رو می‌دید دلش کباب می‌شد اما خوش انصاف نذاشت کفن مادرم خشک بشه، چند روز بعد از چهلم مادرم به بهونه اینکه تنهاست و نیاز به کسی داره که تر و خشکش کنه، رفت زن گرفت! بعدش، مگه خود تو نبودی که می‌گفتی چون مادر و خاله‌ت سرطان سینه داشتن، پس تو هم باید ماموگرافی بشی! خب، لابد واسه این بوده که می‌خواستی ببینی اگه من هم سرطان دارم زودتر تکلیفت رو روشن کنی که خب از خوش شانسی‌ت من هم مبتلا به سرطان سینه بودم و از بد شانسی‌ت تو مرحله قابل درمان!»

فرزین حرف‌هایم را که شنید، فیوز پراند! براق شد سمتم و با فریاد گفت: «تو مخت عیب کرده! اصلا نمی‌فهمی چی داری می‌گی. همه چیز رو با هم قاطی کردی. آخه اینکه چون سرطان سینه تو زن‌های فامیل‌تون زیاد بوده، نگرانت شدم چه ربطی به زن گرفتنم داره؟!» حق با فرزین بود. خودم می‌دانستم که چرت و پرت گفته‌ام و به قول معروف زده‌ام به خاکی! با این وجود اما از تک و تا نیفتادم: ببین فرزین جان! من احتیاجی به ترحم تو ندارم. واسه همین هم میرم خونه پدرم هر چند دل خوشی ازش ندارم اونجا من درمان رو شروع می‌کنم. اگر خوب شدم که دوباره با هم ازدواج می‌کنیم، اگر هم خوب نشدم که دیگه خودت می‌دونی.» گفتن این حرفها برای خودم هم دشوار بود. احساس می‌کردم که نفسم دارد بند می‌آید. گلویم سفت شده بود. فرزین چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و دست‌هایش را روی شقیقه‌هایش گذاشت. سپس از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت و کمی آن را باز کرد. بعد از چند لحظه که به طرفم بازگشت، چشم‌هایش پر از اشک شده بود. با صدایی گرفته و پرزدار گفت: «حتی اگه دست و پات رو قطع کنن هم باز می‌خوامت. آخه چطور ثابت کنم که دوستت دارم؟» دلم هری ریخت پائین. می‌دانستم دوستم دارد. او بارها عشقش را به من ثابت کرده بود اما تصور اینکه درست زمانی که روی تخت بیمارستان به امید او برای زنده ماندن تلاش می‌کنم و او زن دیگری را وارد زندگی‌اش کند، دیوانه‌ام می‌کرد. دلم می‌خواست حالا که برایش عزیز و دوست داشتنی بودم بروم نه زمانی که خودش دیگر مرا نخواهد. فرزین نفس عمیقی کشید و گفت: «جوابم رو ندادی؟ چطوری بهت ثابت کنم که دوستت دارم؟» خواستم حرفی بزنم اما نتوانستم. بغض گلویم را گرفته بود. آخر این بیماری لعنتی از کجا سر و کله‌اش پیدا شد؟ آن هم درست زمانی که من و فرزین در اوج خوشبختی بودیم؟ فرزین سکوت مرا که دید، دستانم را در دستانش گرفت و گفت: «هر چند جای تو نیستم اما می‌تونم درکت کنم. می‌دونم این بیماری هول و هراس به وجودت انداخته اما باور کن من و تو می‌تونیم پیروز این میدان باشیم. اگه می‌خوای بری خونه پدرت و یه مدت تنها باشی برو، من حرفی ندارم اما ازت خواهش می‌کنم دیگه

حرفی از جدایی نزن. من باید در تمام مراحل کنارت باشم. هیچ کس مثل من نمی‌تونه بهت قوت قلب بده!» هوا که روشن شد وسایلم را جمع کردم و راهی خانه پدرم شدم.

***

همان طور که پزشکان پیش‌بینی کرده بودند چند ماه شیمی درمانی جواب نداد. برای نابود کردن سرطان تحت عمل جراحی قرار گرفتم و یکی از سینه‌هایم را برداشتند. اوضاع و احوالم حسابی به‌هم ریخته بود. فرزین که در تمام لحظات و مراحل درمان کنارم بود اصرار داشت که به خانه‌مان باز گردم اما من در جوابش می‌گفتم: «برو پی زندگی‌ت فرزین! تو هنوز جوونی، آخه چرا می‌خوای پاسوز من بشی؟ نمی‌بینی این مریضی لعنتی چه به روزم اورده؟ زرد و تکیده شدم و حال و حوصله هیچ کاری ندارم. آخه چرا می‌خوای از سر دلسوزی با من زندگی کنی؟» فرزین خواست حرفی بزند اما بغض مجالش نداد و اشک در چشمانش نشست. چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و سپس در حالیکه اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت: «به خدا من عاشقتم. حتی خیلی بیشتر از قبل. من و تو چند سال با هم زندگی کردیم. تو دیگه بخشی از وجود منی. آخه مگه بدون تو می‌تونم زندگی کنم؟ ازت خواهش می‌کنم برگرد خونه. تو که نیستی نمی‌تونم تو اون خونه حتی نفس بکشم!» حرف‌های فرزین دلم را آرام کرد. بعد از مرخص شدنم از بیمارستان همراه فرزین به خانه‌مان رفتم. فرزین مثل پروانه دورم می‌چرخید و از قبل خیلی مهربان‌تر شده بود. برای خوشحال کردنم هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد. طوری رفتار می‌کرد که انگار هیچ نقصی ندارم. از اینکه فرزین چنین عاشقانه دوستم داشت خوشحال بودم و روحیه‌ام بهتر شده بود اما مگر خواهر بزرگترم می‌گذاشت؟ او که سالها قبل از همسرش جدا شده بود مدام می‌گفت: «خواهر ساده من، فکر می‌کنی برای چی فرزین اونقدر هواتو داره؟ خب، واسه اینه که تو بهش شک نکنی وگرنه مطمئن باش که سر و گوشش مثل همه مردا می‌جنبه. مگه من خاک بر سر نبودم؟ به نظرت از زیبایی و خانمی چی کم داشتم که شوهرم رفت سراغ یکی دیگه؟ خواهر من، باید قبول کنی که شوهرت یه مرده مثل همه مردا. تو رو هم که این مریضی حسابی از ریخت و قیافه انداخته با این وجود اون وقت فکر می‌کنی که شوهرت پایبندت مونده؟ بهت قول می‌دم یکی دیگه رو داره واسه خودش!» هر چند هر چه دقت می‌کردم در رفتار فرزین چیز مشکوکی نمی‌دیدم اما حرف‌های خواهرم آن هم در شرایطی که داشتم، حسابی ذهنم را پریشان کرده بود و به طور عجیبی در من اثر گذاشته بود. یک شب که دیگر طاقتم طاق شده بود وقتی فرزین به خانه بازگشت، داد و قال راه انداختم و گفتم: «فکر می‌کنی من حواسم به کارت نیست؟ تو داری با این محبت‌های ساختگی سرم رو گرم می‌کنی تا نفهمم که بهم خیانت کردی. تو داری منو احمق فرض می‌کنی. در حالیکه دم از عشق و محبت می‌زنی اما سرت جای دیگه بنده. دیگه نمی‌تونم این رفتارات رو تحمل کنم

آقا فرزین. همین فردا میرم دادگاه و تقاضای طلاق می‌دم!» فرزین که از شنیدن حرف‌هایم جا خورده بود، قرآن را آورد و آن را بوسید و سپس گفت: «به همین کلام خدا قسم که داری اشتباه می‌کنی. اگر حتی به اندازه سر سوزن بهت خیانت کرده باشم همین قرآن بزنه تو کمرم!» حسابی درمانده شده بودم. نمی‌دانستم قسم فرزین را باور کنم یا حرف‌های خواهرم را! هرچه بود اما دیگر نمی‌توانستم با آن شک و دودلی کنار بیایم. وسایلم را جمع کردم و به خانه پدرم رفتم و صبح روز بعد راهی دادگاه شدم.

***

- قدر شوهرت رو بدون که تو این دوره و زمونه همچین مردی کیمیاست!

با تعجب به «مهناز» که همکار فرزین بود نگاه کردم. تا به حال او را ندیده بودم و فقط یکی دو بار فرزین در موردش صحبت کرده بود. وقتی گفت می‌خواهد در مورد فرزین صحبت کند، فوری دعوتش را پذیرفتم و به کافی شاپی که در آن قرار گذاشته بودیم رفتم. می‌خواستم بدانم این زن در مورد فرزین چه می‌داند؟ شاید از رابطه پنهانی او با زن دیگری با خبر شده بود و می‌خواست آن زن را به من معرفی کند. در این صورت می‌توانستم مچ فرزین را بگیرم و به او ثابت کنم که همه اشک و قسم‌هایش دروغ بوده. مهناز که زن شیک پوش و بسیار زیبایی بود، تعجبم را که دید، بعد از نوشیدن جرعه‌ای از قهوه‌اش گفت: «فرزین یه مدتی بود که حسابی بهم ریخته و ناراحت بود. با کنجکاوی فهمیدم که همسرش یعنی تو سرطان گرفتی. راستش شیطنت من از همون روز اشروع شد. می‌خواستم خودم رو که یک زن مطلقه و زیبا بودم بهش نزدیک کنم و حالا بیماری تو بهترین فرصت بود. فرزین مرد همه چیز تمومی بود و یه فرصت خوب و استثنایی برای من. اولش با پرس و جو از حال تو شروع کردم. بهش روحیه می‌دادم و می‌گفتم که دارم برای تو دعا می‌کنم. فرزین هم که فکر می‌کرد من نگران حال تو هستم با هام درد دل می‌کرد و از شک و بدبینی که تو دچارش شده بودی حرف می‌زد. فرزین هیچ قصد بدی نداشت اما من همه تلاشم رو می‌کردم تا به هر نحوی شده خودم رو بهش نزدیک کنم. فقط این رو بهت بگم که اگر سنگ بود در برابر وسوسه‌های من دوام نمی‌آورد اما شوهر تو تسلیم نشد که نشد! اون که از قصد و نیت من آگاه شده بود تو شرکت محلم نمی‌ذاشت و حتی جواب سلامم رو هم نمی‌گرفت. راستش خیلی بهت حسودی می‌کردم. وقتی فرزین تو چشمام نگاه کرد و با تحکم گفت حاضر نیستم یک تار موی زنم رو با تمام دنیا عوض کنم، بهت غبطه خوردم و تو دلم آرزو کردم که‌ای کاش شوهر سابق من هم کمی از معرفت و مردونگی فرزین رو داشت! چند روز قبل وقتی از یکی از کارمندای شرکت که دوست صمیمی فرزینه شنیدم که تو قهر کردی و درخواست طلاق هم دادی، اولش خوشحال شدم اما بعد با خودم گفتم که حیفه زندگی‌ای که بر اساس چنین عشقی شکل گرفته خراب بشه واسه همین هم تو یه فرصت مناسب وقتی فرزین

موبایلش رو تو اتاقش جا گذاشته بود، شماره‌ت رو از گوشیش برداشتم و بهت زنگ زدم. خواستم بهت بگم که شوهرت از گل هم پاک‌تر و عفیف‌تره. اون حاضر نیست جز تو هیچ زن دیگه‌ای رو به قلبش راه بده. با این وجود اما تصمیم‌گیری با خودته. اگر می‌خوای روی تصمیمت پافشاری کن و طلاق بگیر ولی این رو بدون که در این صورت ثابت می‌کنی لیاقت عشق فرزین رو نداشتی!» مهناز قهوه‌اش را خورد و رفت و مرا با دنیایی از شرمندگی تنها گذاشت.

***

- واقعا نمی‌دونم چطور ازت عذرخواهی کنم، فقط امیدوارم من رو به خاطر همه تهمت‌هایی که بهت زدم ببخشی!

این حرف را من که قدرت نگاه کردن به چشمان فرزین را نداشتم، گفتم. فرزین لبخندی زد و با هیجان گفت: «به خدا قسم هنوز هم مثل روز اولی که دیدمت عاشقت هستم و هیچ کس نمی‌تونه جای تو رو توی قلبم پر کنه. خدا رو شکر که از خر شیطون پیاده شدی و برگشتی سر خونه و زندگی‌ت!» طبق قولی که به مهناز داده بودم از ملاقاتمان حرفی به فرزین نزدم. راه را بر تمام سم پاشی‌های خواهرم نیز بستم. دیگر نمی‌خواستم تحت هیچ شرایطی فرزین را از خودم برنجانم. او بود که شوق زنده ماندن و مبارزه با سرطان را در من هزار برابر کرده بود. ■

پاسخ به ایمیل‌های شما نازنینان

سعید فقیهی: هر چند وقت یکبار ایمیلی از شما به دستم می‌رسد اما باور کنید من از نوشته‌هایتان هیچ سر در نمی‌آورم! در هر صورت اگر مایل هستید واضح‌تر درباره رازی که می‌خواهید با من در میان بگذارید صحبت کنید در غیر این صورت من نمی‌توانم کمکتان کنم. در ضمن گمان نمی‌کنم دیدار حضوری میسر باشد، پس منتظر ایمیل و یا نامه شما هستم!

کیانوش احمدیان: دوست خوبم، از لطفی که نسبت به سرگذشت‌های واقعی دارید متشکرم و همین طور از انتقادتان!

علیرضا عرفانی: دوست خوبم، ممنونم بابت مطالب خوب و آموزنده‌ای که برایم می‌فرستید!

خاطره: عزیزم، من همان نویسنده مجله اطلاعات هفتگی هستم و دوستدار تو!

زهرا بهرامیان: مهربانم، هم از طریق ایمیل و هم از طریق نامه می‌توانید با من در ارتباط باشید. اگر خواستید شماره‌تان را برایم بگذارید. حتما در اولین فرصت با شما تماس خواهم گرفت.

الهه الهی: دوست عزیزم، از لطفت متشکرم. این را بدان که خودکشی جرات و شهامت نمی‌خواهد. خوشحالم از اینکه مرا به عنوان «امین» خود پذیرفته‌ای. مطمئن باش هر کاری از دستم بر بیاید برای حل مشکلت انجام خواهد داد.

آنکه بپای سخنتان را می‌برد، دلخوش به شنیدن سخن شما نیست ● آذر دیزگ



گفتگو: الهه خسروی یگانه

گفتگویی منتشر نشده از محمود استاد محمد

آره، داشتیم چی می‌گفتیم؟ بنویس

محله دروازه دولاب، در آن سال‌ها فقط یک محله قدیمی در جنوب تهران نبود؛ چون آدم‌هایی که در آن زندگی می‌کردند، بخشی از فرهنگ و هنر معاصر این سرزمین را شکل دادند. یکی از آن‌ها پسری ۱۲ ساله بود که آن روزها همسایه شاعر «میعاد در لجن» بود؛ جنگجویی که نجنگید، اما شکست خورد: «من در محله‌ای زندگی می‌کردم که به‌طور اتفاقی یکی از اهالی آن نصرت رحمانی بود و یکی دیگر از اهالی‌اش بیژن مفید، خانه ما به خانه نصرت رحمانی خیلی نزدیک بود و من فکر می‌کنم از ۱۲ سالگی با او آشنا و شیفته‌اش شدم. در واقع نه شیفته شعرش (هرچند که آن هم دخیل بود) بلکه شیفته شخصیت نصرت.»

نصرت رحمانی به محمود استاد محمد نگاه کردن را آموخت. دست پسرک کوچک را گرفت و با خودش برد به دنیای شعر و ادبیات. به دنیایی که در آن آدم‌ها شکل دیگری بودند و حال و هوای دیگری داشتند. دو سه سال اما باید می‌گذشت تا پای بیژن مفید هم به دروازه دولاب باز شود. بیاید و یکی از خانه‌های پیشاهنگی را اجاره کند برای تمرین تئاتر. آن هم با بچه‌های محله دروازه دولاب. اما پسرک قصه ما نرفت. نقلش را شنید ولی نرفت. چرا؟ «چون اصلا فکر نمی‌کردم جنم بازیگری داشته باشم.» ولی مگر می‌شد روی حرف آقا نصرت حرف زد وقتی که «به من گفت: برو! من هم حرفش را زمین نینداختم و رفتم. اما نه به قصد ماندن و ماندگار شدن. یعنی رفتم که فقط سری بزنم و برگردم که ماندگار شدم.»

از آن روز تا پنجشنبه ۳ مرداد که استاد محمد با زندگی خداحافظی کرد، او برنگشت. نه از تئاتر، نه از خاطره آن روزها.

همکاری با بیژن مفید

از همان روز اول پای تقسیم نقش‌های شهر قصه که رسید، او خرخراط داستان شد. تا یک کتی راه بیفتد توی کوچه‌های شهر قصه دنبال هویتش، زیر چارسوق نیمه‌شب، بنشیند و از عشق خاله سوسکه آه بکشد و برایش نامه بنویسد، یا برگردد دنبال دوست و آشنا تا سجل بگیرد برای فیلی که دیگر فیل نبود: «تمام آن مدت مساله کار بیژن بیشتر آموزش بود. آموزش او هم خیلی وسیع بود. من خوب یادم هست که در مورد ادبیات و شعر و موسیقی و نقاشی خیلی به ما چیز یاد داد. یعنی ساعات کار ما تقسیم می‌شد در این عناوین. مثلا کلاس‌های شعر بیژن خیلی جدی بود. چون او اعتقاد داشت کسی که تئاتر کار می‌کند، نمی‌تواند ادبیات را نشناسد. نمی‌تواند از موسیقی خبر نداشته باشد ـ به همین دلیل کلاس سولفژ می‌گذاشت چون خودش موسیقی را خوب می‌دانست ـ همین طور نقاشی و مجسمه سازی. بخاطر همین برنامه‌های آموزشی‌اش خیلی وسیع بود. البته ساعت کار هم مثل حالا نبود. ما از ساعت ۵ بعدازظهر هر روز بدون استثناء تا ساعت ۱۲ شب کار می‌کردیم. روزهای جمعه هم از صبح تا بعد از نصفه‌شب.»

اینطور بود که شهر قصه از یک قصه کوچک و مختصر برای کودکان تبدیل شد به نمایشنامه‌ای درباره هویت؛ «بیژن، اول شهر قصه را به‌طور مختصر و برای کودکان نوشته بود. حتی وقتی که من وارد کار شدم، متن شهر قصه که تایپ شده بود، یک متن کوتاه چند صفحه‌ای بیشتر نبود. از همان متل معروف «خرخراطی می‌کرد، بز بزازی می‌کرد، اسب عصاری می‌کرد، فیل اومد آب بخوره افتاد و دندونش شکست» شروع می‌شد و می‌رسید به داستان خاله سوسکه و آقا موشه و با قصه آن‌ها تمام می‌شد. اصل محتوای شهر قصه که بعدها به صورت تراژدی فیل شکل گرفت، چیزی بود که بیژن بعدها به شهر قصه اضافه کرد و ماجرای فیل دراماتیک قصه شد. این اتفاق در طول سه سال تمرین رخ داد. ولی کارگاهی به آن معنای معمول که ما از کارگاه می‌شناسیم به هیچ وجه نبود. یعنی بیژن، صحنه به صحنه نمایش را می‌نوشت و ما کار می‌کردیم.

تئاتر از همین جا برای محمود استاد محمد شروع شد و چنان جدی گشت که حتی اجازه کار در تئاتر دیگر یا گروهی دیگر را نیز نداد. بدون اجازه آقا بیژن حتی نمی‌شد به کار کردن در یک گروه دیگر فکر کرد. حتی وقتی که پای مهدی فتحی و محمود دولت آبادی وسط بود: «دولت آبادی به من گفت که برو و این نمایش را بازی کن. چون مهدی دنبالت می‌گردد. من رفتم و آن فضا را خیلی پسندیدم. اما هم می‌دانستم که اگر به بیژن بگویم اجازه نمی‌دهد و هم دلم نمی‌آمد که کار نکنم. چون بازیگران خوبی مثل سعید سلطانپور، مهدی فتحی و ناصر رحمانی نژاد در آن بازی می‌کردند. بالاخره من تصمیم گرفتم بدون اجازه بیژن با آنها کار کنم. اواسط کار بود که بیژن فهمید و دیگر اجازه نداد. من هم خیلی متاسف شدم. (می‌خندد)».

اینجور بود که نصرت رحمانی و بیژن مفید ناخواسته باعث شدند پسرک قصه ما به بخشی از تاریخ هنر معاصر تبدیل شود. یکی قلم به دستش داد، آن یکی پایش را کشاند روی صحنه. کتاب‌های هدایت را نصرت بهش داده بود تا بخواند. خودش هم کمک کرد تا پسرک داستان‌های صادق خان را بفهمد. او استاد محمد را با ادبیات آمیخته کرد، جوری که دنیا را بعد از آن جور دیگری می‌دید: با آشنایی با بیژن پاگیر او شدم. بیژن تاثیری روی من گذاشت که من دیگر نزد او ماندگار شدم و تا ۱۸ یا ۱۹ سالگی که با بیژن کار می‌کردم دیگر ننوشتم. تا زمانی که از او جدا شدم.»

قصه جدایی

قصه این جدایی اما خودش قصه دیگری است.

یکسال «شهر قصه» روی صحنه بود و تماشاگر از سر و کول دیوار سالن بالا می‌رفت، اما پایان خوش مال افسانه‌ها است. نه پسرک قصه ما .

همزمان با شکل گیری کارگاه نمایش، همه چیز عوض شد. رویاهایی که بچه‌های دروازه دولاب زیر چتر بیژن مفید ساخته بودند یکی یکی داشت فراموش می‌شد و این چیزی نبود که آنها انتظارش را داشتند. استاد محمد گفته که پیش از جدایی نه تنها خود او، که همه گروه با بیژن مشکل پیدا کرده بودند. چرا؟ چون قرار بود با همین نمایش «شهر قصه» و از محل درآمدش یک سالن تئاتر بسازند. قرار بود سال‌های سال این گروه تئاتری سر پا بماند و نمایش خلق کند. اما: «در آن زمان استراتژی گروه ما عوض شده بود و ما در تردید مانده بودیم که چه باید بکنیم. ما برنامه‌های دیگری برای گروه داشتیم. یعنی بیژن داشت. او می‌خواست که یک گروه مستقل داشته باشد. اینکه مستقل باشیم و خودمان یک سالن تئاتر بسازیم. خوشبختانه شهر قصه موفق شد و درآمد مالی‌اش فوق العاده زیاد بود. بیژن نیز جایگاه بالایی پیدا کرد. طوری که از طرف مقامات و شهرداری وقت تهران تصمیم گرفته شد که زمینی در ۴۰۰ دستگاه همین میدان ژاله به گروه ما برای ساختن سالن تئاتر داده شود. اصلا قرار شد سند رسمی‌اش را شهرداری به اسم گروه آتلیه تئاتر کند و ما به همه اهداف و رویاهایمان داشتیم می‌رسیدیم اما نشد...

«شهر قصه» سه سال تمرین شد و یک سال اجرا. در تمام شهرستان‌ها و البته سه ماه در تهران. در تهران سه سانس نمایش روی صحنه می‌رفت و باز هم سالن پر بود. اما رویای ساختن سالن نمایش که فراموش شد، قرار شد در سالن انجمن دوشیزگان و بانوان، نمایش به روی صحنه برود. ولی بچه‌ها انگار دیگر خسته شده بودند: «ما گروه تجاری نبودیم. گروه حرفه‌ای هم نبودیم. در واقع ما به دنبال خط گروه مستقل بودیم. بیژن گفت شهر قصه را ادامه دهیم. یعنی خودمان یک سالن اجاره کنیم و شهر قصه را ادامه دهیم. اختلاف از سالن انجمن دوشیزگان و بانوان که اصلا سالن تئاتر نبود بالا گرفت. آن سالن یک سالن سخنرانی بود که ما خودمان درستش کردیم. صحنه برایش بستیم حتی سکوهای تماشاگر را با بچه‌ها درست کردیم. نمایش شروع شد. ظرف یک هفته برای ۶ ماه بعد بلیط رزرو شد. ما به بیژن گفتیم آخرش که چی؟ بر فرض که ما ۶ ماه دیگر هم این کار را ادامه دهیم سرانجام هم شما مستهلک می‌شوی هم ما. فقط هم پول درآورده‌ایم. در حالیکه ما پول نمی‌خواهیم چون دیگر که نمی‌خواهیم سالن تئاتر بسازیم. پس فقط کار کنیم که پول دربیاوریم؟ اعضای گروه هم همه جوان بودند و اصلا پول نمی‌خواستند. پول بگیر هم نبودند. یعنی احتیاج نداشتیم که بگیریم. همین جا بود که ما جدا شدیم:

بیژن یک کلمه گفت که اگر می‌خواهید، کار کنید و اگر نمی‌خواهید، بروید. من فردا از چوب هنرپیشه می‌سازم. بیژن این حرف را زد و رفت و ما بلند شدیم و بدون هیچ سر و صدایی حتی بدون خداحافظی از ترس اینکه مبادا با او روبه رو شویم، بیرون آمدیم. این موضوع ساعت ۱۲ شب در انجمن دوشیزگان و بانوان اتفاق افتاد. ما آمدیم بیرون و آن شب بر ما چگونه گذشت، بماند.»

از تهران به بندر

فردای آن روز محمود عزیزی از طرف استاد محمد می‌رود سراغ بیژن مفید. نامه‌ای را به او می‌دهد که در آن استاد محمد نوشته بود آقا اگر می‌شود هزار تومان به من قرض بدهید. بیژن پول را به عزیزی می‌دهد و عزیزی هم آن را به دست استاد محمد می‌رساند. پسرک قصه ما که حالا هجده ساله است، یک راست می‌رود ترمینال. درست مثل فیلم‌ها، می‌گردد به دنبال دورترین مسیر. کجا؟ بندرعباس. بلیط می‌گیرد و راه می‌افتد. یک روز هم در تهران نمی‌ماند. چرا؟ چون: فقط می‌خواستم بروم و در تهران نباشم. رفتم بدون اینکه اصلا بدانم بندرعباس کجاست یا اینکه کسی را در بندرعباس داشته باشم یا اصلا موقعیت سفر را داشته باشم. به خانواده‌ام هم خبر ندادم چون اگر خانواده‌ام می‌دانستند که من می‌خواهم به سفر بروم اصلا نمی‌توانستند بپذیرند. من فقط ۱۸ سالم بود. بندرعباس که رفتم، آنجا، با حسین احمدی نسب یک گروه تئاتر درست کردیم. نمایش «ریل» نوشته دولت‌آبادی را آنجا کار کردیم.»





بازگشت به تهران اما برای استاد محمد شروع تازه‌ای است. برای خودش گروهی مستقل درست کرد آن هم با بچه‌های ایران ناسیونال که مکانیکی می‌کردند. تصمیم گرفت با آن گروه تئاتر کار کند. اما مسئله اینجا بود که گروه هیچ متنی برای تمرین نداشت. اینجا بود که «آسید کاظم» متولد شد. مردی که رفت و دیگر بازنیامد. هرچند جرقه اولیه را باز نصرت در ذهن استاد محمد زده بود: فکر «آسید کاظم» را نصرت رحمانی سالها پیش به من داده بود. در دروازه دولاب آن طرف چهارراه، یعنی نبش غربی یک پیاله فروشی خیلی قدیمی بود. یک اتفاقی در آن پیاله فروشی رخ داده بود که خود نصرت شاهدش بوده. «آسید کاظم» آدمی که به جرم قتل بازداشت شده بود و چندین سال را در بندرعباس در تبعید سپری کرده بود بعد از ۸ سال از بندرعباس آزاد می‌شود و برمی‌گردد و می‌آید در همان پیاله فروشی سر محل. مردم محل او را نمی‌شناسند و شروع می‌کنند پشت سر او بدوبیراه گفتن. چون شنیده بودند که آزاد شده است. و یکی از کسانی که به او بدوبیراه می‌گوید پسر خودش است. تا اینکه آخر شب مردم «آسید کاظم» را می‌شناسند. و او چون شاهد بوده که برادرش، پسرش و رفیق‌هایش از سر شب دارند به او بدوبیراه می‌گویند پالتویش را به دوش می‌کشد و برای همیشه می‌رود. دیگر هیچ وقت هم پیدایش نمی‌شود. این اتفاق را نصرت برای من تعریف کرد و گفت این جنم نمایش دارد. وقتی من از بندرعباس برگشتم و آن گروه را درست کردیم نمایشنامه برای کار کردن نداشتم. بچه‌هایی هم که دور هم جمع شده بودند همه بچه‌های دروازه دولاب بودند. یعنی جایی که آن اتفاق افتاده بود. به همین دلیل من به فکر آسید کاظم افتادم و آن را نوشتم. و طوری هم نوشتم که برای این بچه‌ها باشد. یعنی نقش‌ها را در قالب بچه‌هایی نوشتم که در آن گروه بودند. مثلا یکی از بچه‌ها کسی بود که خیلی خوب بازی می‌کرد ولی اصلا بیان نداشت. هیکل فوق العاده درشتی داشت ولی صدایش خیلی زیر بود. من برای او هیچ دیالوگی نگذاشتم و به او نقش آسید کاظم را دادم. چون اگر لب باز می‌کرد دیگر نمایش کمدی می‌شد

زمان برای هیچ کس نه متوقف می‌شود نه برمی‌گردد و نه اضافه می‌شود. • شیللر

ورق بزنید

بقیه از صفحه ۵۱

می‌شد از بس صدای زیری داشت. ما تمرین کردیم و کار آماده شد. حالا من خودم عضو گروه هنر ملی هستم و حق ندارم بیرون از اداره تئاتر کار کنم چون خلاف مقررات بود. فکر می‌کردم اگر جوانمرد بفهمد حتما اخراجم می‌کند اما کار آماده شده بود. یک روز رفتم و به جوانمرد گفتم: آقا من یک نمایش کار کردم. گفت: چیکار کردی؟ گفتم یک نمایش کار کردم و آماده است. گفت محمود تو چه کردی؟ من فکر کردم آقای جوانمرد خیلی عصبانی است ولی او سکوت کرد و یک دقیقه بعد گفت: کجا تمرین کردی؟ آن موقع ما تغییر مکان داده بودیم و آمده بودیم پیچ شمیران. گفتم در پیچ شمیران تمرین کردیم. جوانمرد گفت برویم سر تمرین. کار را که دید گفت بیا و اجرا کن. رفتیم خانه نمایش ولی چون داشتیم از نظر اداره تئاتر کار غیر قانونی می‌کردیم، هیچ تبلیغی نکردیم چون در غیر این صورت خود آقای جوانمرد هم زیر سئوال می‌رفت. خانه نمایش را خود جوانمرد ساخته بود. به خاطر همین سالن را داد به ما که کار کنیم. چند شب اول حتی بلیط هم نفروختیم. از شب ششم به بعد بود که شلوغ شد و از شب دوازدهم آن چنان شلوغ شد که طی دو ماه تماشاچی از در و دیوار سالن بالا می‌رفت. جوانمرد گفت: بیا و نمایش را در سالن ۲۵ شهریور (همین سالن سنگلج) اجرا کن.

جنگ با بیژن

اما در تمام این اجراها، چشم کارگردان بیست ساله نمایش فقط به دنبال یک تماشاگر بود. کسی که باعث همه اینها بود. بیژن مفید هیچ وقت به تماشای «آسید کاظم» ننشست: «بیژن هیچ وقت مرا نبخشید. خیلی هم تعجب می‌کنم. حالا که رسیده‌ام به سن پنجاه و چند سالگی خیلی حیرت می‌کنم. آن وقت‌ها نمی‌فهمیدم. بیژن از این موفقیت خوشحال نشد. نمایش آسید کاظم را من خودم کار کرده بودم. حتی آقای جوانمرد در بروشور نمایش آورده بود که طرح قصه از بیژن مفید است. در حالیکه طرح داستان برای بیژن نبود. از نصرت بود. نصرت که هیچ وقت اهل این حرف‌ها نبود که مدعی شود ولی ما بخاطر اینکه یک وقت برای بیژن ابهامی پیش نیاید این کار را هم کردیم. من نمی‌دانم چرا بیژن از این موضوع خوشحال نشد. نمی‌دانم چرا .»

خوشحال نشد و از آن بدتر در مصاحبه‌ای گفت من با شاگرد خودم نمی‌جنگم. او همه بچه‌های گروهش را خیانتکار خواند و گفت که متن آسید کاظم متعلق به او است: «این آقا هم یک نمایش مرا برداشته و برای خودش کار کرده همان طور که دیگران، نمایش‌های دیگر مرا بردند و کار کردند .»

همین یک مصاحبه و همین یک تیتر ساده در روزنامه اطلاعات کاری با استاد محمد کرد کارستان. ویرانی از همین جا شروع شده بود: «من ناگهان دیدم که تیتر زده‌اند من با شاگرد خودم نمی‌جنگم. من جواب او را ندادم و این مسئله مرا ویران کرد. خیلی از آسیب‌های زندگی من از آنجا شروع شد. و ساده‌ترین‌اش این بود که دو،سه سال از خانه بیرون نیامدم. یعنی می‌آمدم ولی تا این قدر که بروم سر کوچه و برگردم. اصلا نمی‌توانستم قبول کنم که بیژن از این موضوع خوشحال نشده باشد که هیچ، این قدر هم عصبانی شده باشد و بیاید و این حرف‌ها را هم بزند. یعنی این ماجرا را درک نمی‌کردم. هیچ جوری درک نمی‌کردم. خیلی اذیت شدم. در واقع بخاطر گرم ماندن تنور مطبوعات بلایی سر یک بچه ۲۰ ساله آمد که زندگی‌اش نابود شد.» چند سال بعد، با ریاست داود رشیدی بر واحد نمایش تلویزیون، استاد محمد دست از لجبازی با خودش برمی‌دارد. سناریوی سریال‌های «پژواک» و «گذر خلیل ده مرده» را برای تلویزیون می‌نویسد. دوباره به سراغ تئاتر می‌رود و «شب بیست و یکم» شکل می‌گیرد. بعد از انقلاب هم در سال ۵۸ با همین «شب بیست و یکم» روی صحنه ظاهر می‌شود و در تمام این مدت حاضر نمی‌شود یکبار روبروی بیژن مفید بنشیند و درباره سوءتفاهم‌های پیش آمده صحبت کند: « دلیل اصلی‌اش... فکر می‌کنم... در واقع به خاطر این بود که بیژن در ذهن من تصویری داشت که هنوز هم در خاطرات دوره‌ای من برایم خیلی مهم است. دلم نمی‌خواهد این تصویر در ذهنم نابود شود.

مهاجرت به غرب

استاد محمد سال ۶۴ از ایران رفت. مهاجرت به غرب و سکونت در کانادا. حاصلش چندین و چند نمایشنامه. مثلا «کافه مک آدم». تمام این سالها به یاد وطن نوشت و به هوای برگشتن زندگی کرد. بالاخره هم برگشت. روی صحنه‌های تئاتر شهر نمایش اجرا کرد، درباره سنت‌های نمایشی قدیمی از ترنا بازی گرفته تا سیاه بازی حرف زد و مقاله نوشت. برای وضعیت تئاتر غصه خورد و حتی یک بار در سریال تلویزیونی هم بازی کرد. تمام این سال‌ها بیماری مثل خنجری در پشت، بی‌هوا و موذیانه در جانش رخنه کرد. توی همان زیرزمین خانه خیابان پلیس، هی سیگار کشید و هی نوشت. می‌گفت دیگر از بیژن مفید کنده شده. دیگر آن جوان پاک و صاف و ساده نیست اما خیلی هم راست نمی‌گفت. هنوز چشمش دنبال آن روزها بود. او همیشه به بیژن ادای دین کرد و با کارش ادامه منطقی او بود. شاگردی که توانست سری در برابر استاد بلند کند ولی، سرکشی نکند.

حالا بعد از یک ماه که دیگر داروهایش در ایران به راحتی گیر نمی‌آمد و بیماری ذره ذره جانش را می‌گرفت، صبح پنجشنبه، سوم مرداد ماه، خبر رفتنش با پیامک توی گوشی‌های می‌چرخد و سایت‌های خبری اتفاق را تیتر یک می‌کنند . ■

تصادف بازیگر زن سینما با خودروی قاچاقچیان مواد مخدر

گروه فیلمبرداری «فصل فراموشی فریبا» به دلیل ضرورت فیلمنامه و ایجاد فضای مستند در فیلم نیاز به فیلمبرداری غیر محسوس در حاشیه های پر خطر شهر دارد که روز چهارشنبه گذشته هنگامی که در اطراف خیابان خزانه وانت فیلم که ساره بیات راننده آن بود و گروه فیلمبرداری در پشت وانت استتار شده بودند به قصد فیلمبرداری مستند وارد موقعیت خاصی می شود، که گویا قاچاقچیان مواد مخدر در حال رد و بدل کردن مواد بودند پس از فهمیدن ماجرا و دیدن دوربین در حال فیلمبرداری ، یکی از ماشین های مشکوک برای منحرف کردن وانت فیلمبرداری چندین بار با سرعت به وانت کوبید که مهارت رانندگی ساره بیات مانع از واژگونی وانت گردید.

اما منشی صحنه ، فیلمبردار و دستیار فیلمبردار دچار حادثه شدند که با همیاری اورژانس به بیمارستان هفتم تیر شهر ری اعزام شدند ، که خوشبختانه آسیب جدی به آنها وارد نشد. عباس رافعی کارگردان فیلم سینمایی «فصل فراموشی فریبا» در مورد حادثه‌ای که چهارشنبه پیش سر فیلمبرداری این فیلم اتفاق افتاد، گفت: «یکی از اتفاقات فیلم صحنه های مستند آن است و شخصیت اصلی فیلم ما با بازی ساره بیات در طول روایت با اشخاصی که کاملا از وجود دوربین بی اطلاع هستند، روبرو می شود. بر همین اساس چهارشنبه هفته گذشته ما برای ضبط یکی از صحنه های خارجی «فصل فراموشی فریبا» به محله خزانه تهران رفتیم که در آن صحنه ساره بیات در حال رانندگی با یک وانت بود و برای پرسیدن آدرسی که در فیلمنامه بود، کنار دو اتومبیل پراید ایستاد. ما بی خبر بودیم که سرنشینان آن دو ماشین در حال خرید فروش و معامله مواد مخدر هستند و وقتی آن‌ها متوجه دوربین در پشت وانت شدند با سرعت به سمت وانت آمدند و به شدت چندین بار به آن کوبیدند.» او ادامه داد: «ساره بیات از ناحیه کتف دچار آسیب شد که خوشبختانه خیلی جدی نبود و فیلمبردار، دستیار فیلمبردار و منشی صحنه هم در این حادثه آسیب دیدند که جراحت آن‌ها نیز سطحی بود. خدا را شکر می کنم که این حادثه باعث بروز اتفاقی تلخ نشد.»





«قبر دو طبقه» کمال تبریزی

پروانه ساخت فیلم «قبر دو طبقه» به کارگردانی کمال تبریزی پس از پشت سر گذاشتن حاشیه‌های زیاد در چند سال اخیر، صادر شد. «قبر دو طبقه» با فیلمنامه‌ای از پیمان قاسم‌خانی مدتهاست که به دنبال پروانه ساخت است اما تا کنون با حاشیه‌های زیادی روبرو شده و حتی از طرف اداره نظارت و ارزشیابی چندین بار با ممیزی برخورد کرده است. این یکی از پروانه ساخت‌های مهم و جنجالی است که در پایان روزهای ریاست جواد شمقدری صادر شده است.

این فیلم هم اکنون به تهیه کنندگی جواد نوروزبیگی در مرحله پیش‌تولید قرار دارد و تا یک ماه دیگر کلید خواهد خورد. «قبر دو طبقه» یک فیلم کمدی است. قاسم‌خانی در این فیلمنامه داستان مردی را روایت می کند که بعد از مرگ همسرش او را در قبری دو طبقه دفن می کند. او این قبر دو طبقه را به این منظور خریده که بعد از مرگش او را در طبقه دیگر آن قبر خاک کنند. این مرد بعد از مدتی که سر مزار همسرش می‌رود متوجه می شود به اشتباه مردی غریبه در آن مکان دفن شده است. فیلم‌های «پاداش» و خیابان‌های آرام» کارهای قبلی سینمایی کمال تبریزی نیز تا کنون امکان اکران عمومی پیدا نکرده‌اند و حتی شنیده ها حاکی است این دو فیلم به نوعی توقیف هستند.



مدیری و شوخی با ماهواره

مجموعه ویدیویی «شوخی کردم» به کارگردانی و تهیه کنندگی مهران مدیری پس از پایان توزیع «ویلای من» به صورت جدی وارد پیش تولید می‌شود. «شوخی کردم» تازه‌ترین کار مدیری که همچنان به سیاق سال‌های اخیر برای توزیع در شبکه ویدیویی ساخته خواهد شد، این روزها مراحل نگارش را سپری می کند. گروه نویسندگان این سریال متشکل از خشایار الوند، امیر مهدی ژوله، حمید برزگر و... هم اکنون نگارش آیتم‌های کار را آغاز کرده‌اند. در هر قسمت از این مجموعه احتمالاً هر هفته در مدت زمان ۹۰ دقیقه آیتم‌های نمایشی کمدی توزیع خواهد شد و به شوخی با مسائل روز اجتماعی خواهد پرداخت. ضمن اینکه با تعدادی از پربیننده‌ترین برنامه‌های ماهواره‌ای نیز شوخی خواهد شد. هر آیتم نمایشی در عین آنکه محتوایی مجزا دارد، اما در کلیت این بخش‌ها ارتباطی با یکدیگر دارند تا مخاطبانی که از اواسط توزیع تصمیم به تهیه و تماشای اثر گرفتند، به مشکل برنخورند. تجربه‌ای که مدیری در جریان ساخت سریال‌های ویدیویی قبلی‌اش به آن رسیده و حالا قصد دارد در اثر جدیدش از آن بهره ببرد. مدیری اواخر تیر امسال پروانه ساخت «شوخی کردم» را از اداره محصولات ویدیویی و شبکه نمایش خانگی سازمان سینمایی دریافت کرده است. این مجموعه در ۸۰ قسمت ساخته خواهد شد؛ به این شکل که ابتدا ۴۰ قسمت مجموعه تولید می‌شود و پس از توزیع در شبکه ویدیویی و دریافت بازخوردها، ۴۰ قسمت بعدی با لحاظ این نظرات و بازتاب‌ها نگارش و تصویربرداری می‌شود. «شوخی کردم» با فارغ شدن مدیری و شرکت گلرنگ پخش از توزیع «ویلای من» روند تولید خود را آغاز خواهد کرد. این در حالی است که دوشنبه گذشته سری شانزدهم «ویلای من» شامل قسمت‌های ۳۱ و ۳۲ در شبکه نمایش خانگی توزیع شد و پیش بینی می‌شود در سری بیستم به پایان برسد. مدیری تصویربرداری «ویلای من» را تا اواسط خرداد امسال به اتمام رساند.

حمید فرخ‌نژاد و یاد سه کوهنورد مفقود شده

با حضور مردم و جمعی از سینماگران در میدان «دربند»، یاد سه کوهنورد مفقود شده کشورمان گرامی داشته شد.



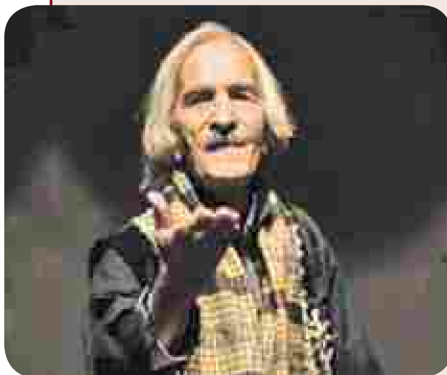
علیرغم اینکه روز ۷ مرداد ماه حمید فرخ‌نژاد از لغو فراخوانش برای حضور در کنار مجسمه یادمان کوهنورد خبر داده بود اما تعداد زیادی از مردم با بی‌اطلاعی از لغو این مراسم با آوردن عکس سه کوهنورد مفقود شده و اهدای گل و روشن کردن شمع، یاد آنها را گرامی داشتند.

حمید فرخ‌نژاد هم که در این مکان در کنار خانواده کوهنوردان حاضر شده بود از مردم می‌خواست به دلیل صادر نشدن مجوز تجمع نکنند، ماموران نیروی انتظامی نیز به متفرق کردن حاضران پرداختند.

حامد بهداد، هومن بهمنش و علی مردانه دیگر سینماگران حاضر در میدان «دربند» بودند.

مرشد ترابی درگذشت

مرشد ولی الله ترابی نقال شناخته شده ایران در سن ۷۷ سالگی و روز شنبه ۱۳ مرداد در بیمارستان مدائن تهران درگذشت. او مدت‌ها بود که از بیماری سرطان رنج می‌برد.



ولی‌الله ترابی سال ۱۳۱۵ در تفرش دیده به جهان گشود. او فعالیت های هنری‌اش را از دوران کودکی و با حضور در تکیه‌های تفرش آغاز کرد. ترابی ابتدا شبیه خوانی کرد و پس از آن به فراگیری نقالی نزد استادان مکتب تهران رو آورد. فعالیت مستمر او در این حوزه و توانایی نبوغ ذاتی‌اش باعث شد تا مرشد ترابی رفته رفته به یکی از نقالان صاحب سبک ایران تبدیل شود.

اجراهای او در جشنواره‌های داخلی و خارجی هم توجه هنرمندان جهانی را جلب کرد.

نازی هستم متخصص طراحی پروانه!

زهره شریفی



بیشتر از ۸-۹ سال نداشت. پاتوقش چهارراه وصال بود که صبح تا شب کنارش بایستد و دست‌هایش را دور دسته‌های گل گره بزند و چشم بدوزد به چراغ راهنمایی سر چهارراه... تمام روزش را با انتظارهای ۴۰، ۵۰ ثانیه‌ای می‌گذراند. ۴۰ ثانیه انتظار تا به محض قرمز شدن چراغ پا تند کند وسط چهارراه و سراغ ماشین‌ها برود و با شروع ۴۰ ثانیه سبز بعدی، با صدای بوق و فریاد رانندگان دوباره تا حاشیه خیابان بدود.

اسمش «**مبینا**» است و تا یکی دو هفته قبل، هر روز از ساعت ۸ صبح تا آخر شب سر چهارراه گلفروشی می‌کرد، قبل از آن هم صبح تا شب با فروش دستمال کاغذی و فال در زیر زمین می‌گذشت:

«توی مترو می‌رفتم و جوراب و دستمال و فال می‌فروختم اما همیشه از دست ماموران فرار می‌کردم و می‌ترسیدم بارم را بگیرند. هنوز هم ترس دارم ماموران بیایند و ببرندم. یک بار آن‌قدر دویدم که نفسم بالا نمی‌آمد، وقتی من و دوستانم را گرفتند آن‌قدر التماس و گریه می‌کردیم تا ما را آزاد کنند. کار خیلی سختی داشتم.»

این‌ها را مبینا می‌گوید و ادامه می‌دهد:

«کار در چهارراه‌ها و خیابان و مترو را دوست ندارم. اگر خانواده مجبورم نمی‌کردند، هیچ‌وقت حاضر نمی‌شدم دستفروشی کنم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم اگر روزی بزرگ شوم همه به من می‌گویند تو را وقتی داشتی جنس می‌فروختی در خیابان دیده‌ام، آن وقت من خجالت می‌کشم.»

حالا، امسال اولین سالی است که در روز جهانی منع کار کودکان، مبینا از تعاریف مرسوم کودک کار فاصله گرفته است. طبق تعریف جهانی، کودک کار کسی است که پیش از رسیدن به سن قانونی مجبور به کار مستمر و مداوم باشد و به همین دلیل از رشد طبیعی، اجتماعی، روانی و جسمانی‌اش باز بماند.

زندگی مبینا از چند ماه قبل عوض شده. کار هنوز جزو جدایی ناپذیر کودکی مبینا است اما این بار در کارگاهی که نه از چشم‌های غریبه خبری هست و نه از مزاحمت‌های خیابانی. جایی که رنگ هست، نقاشی هست، بازی و غذا هست و مهم‌تر از آن می‌تواند در کنار کار کردن درس بخواند.

مبینا می‌گوید: «از وقتی به خانه علم آمده‌ام دیگر دستفروشی نمی‌کنم تا خرج خانواده‌ام را بدهم. من مجبور هستم برای خانواده‌ام پول ببرم به خاطر همین باید کار می‌کردم و به همین خاطر نتوانستم به مدرسه بروم اما حالا هم درس می‌خوانم و هم کار می‌کنم. ساک‌های پارچه‌ای می‌دوزیم و رویش را با رنگ پارچه، چاپ می‌زنیم. کار جالبی است که اصلا خسته‌ام نمی‌کند. بهش می‌گوییم کیف‌های دوستدار محیط زیست.»

رنگ، بازی، غذا

«**خانه علم دروازه غار**» نزدیک به سه سال است، پناهی شده برای کودکانی که روزهای خود را در کوچه و خیابان‌های شلوغ برای خرج خانواده‌شان شب می‌کنند، کودکانی که آرزوی بیشتر آنها کار نکردن است، اینکه به جای رفتن به سر کار آن هم دستفروشی و گدایی در سطح شهر که برای آنها سختی‌های بسیاری دارد مانند بقیه همسن و سال‌های خود به مدرسه بروند و درس بخوانند، بازی کنند و غذای سالم و خوب بخورند و دغدغه‌ای برای خرجی خانه‌شان نداشته باشند.

به محض آنکه وارد خانه علم می‌شویم، صدای خنده بچه‌ها از اتاقی در طبقه بالا در گوشمان می‌پیچد. همه جا پر از رنگ و پارچه‌های سفید است. بچه‌ها دور تا دور میزهایی رنگی، با دست و صورت‌های رنگ گرفته نشسته‌اند و با دست‌های کوچکشان پارچه‌ها را نقش می‌زنند؛ پارچه‌هایی که بعد از آن زیر دست زنان سرپرست خانوار دوخته می‌شوند و به شکل کیف و ساک وارد بازار می‌شوند. دخترانی که در خانه علم کار می‌کنند ۸ تا ۱۴ ساله هستند. آنها همراه با یک مربی داوطلب نقاشی روی پارچه را یاد می‌گیرند و بعد از فروش کیف‌ها، دستمزدشان را دریافت می‌کنند.



شکیلا دختر ۱۳ ساله‌ای است که از دو سال قبل به این خانه می‌آید. او برایمان می‌گوید:

«از وقتی می‌آیم خانه علم دیگر به مترو برای فروش دستمال نمی‌روم. خصوصا از زمانی که نقاشی روی پارچه را در این کلاس‌ها یاد گرفته‌ام هم اینجا درسم را می‌خوانم و هم درآمد دارم. دیگر از مامورهای مترو هم نمی‌ترسم چون همیشه دنبالم می‌کردند و من مجبور بودم فرار کنم. اینجا دیگر ترس و دلهره ندارم.»

کم‌کم همه بچه‌ها دورمان جمع می‌شوند. زینب، مریم، فریبا، صدیقه و سمیه... مریم می‌گوید: خانم، بنویسید که من اینجا را خیلی دوست دارم. درس می‌خوانم، بازی می‌کنم و چون مجبور نیستم به خیابان بروم خسته هم نمی‌شوم.

فریبا ۹ ساله وسط حرف‌های مریم می‌پرد و بلند می‌گوید: **اینجا ما رنج نمی‌کشیم.**

کلمه رنج، برای دهان فریبای ۹ ساله بزرگ است. اما حقیقت زندگی او همیشه با رنج همراه بوده است. با گدایی، دستفروشی و کار در خیابان‌ها. فریبا حالا می‌گوید که فکر می‌کند یک هنرمند شده است که با دست‌های خودش طرح‌های شابلون‌ها را روی کیف‌ها نقش می‌زند.

نازی هستم!، متخصص طراحی پروانه!

بچه‌ها لا به لای کار، هر چند وقت یک بار نام خاله الناز را صدا می‌زنند. الناز مربی بچه‌ها است که به صورت داوطلبانه آموزش آنها را به عهده گرفته است. او می‌گوید: «در روزهای اول بچه‌ها چندان با این کار آشنا نبودند اما با گذشت زمان هم علاقه‌شان به هنر نقاشی روی پارچه بیشتر شد و هم توانمندتر شدند. طوری که الان هر کدام از آنها برای خود هنرمندی هستند که با رنگ‌ها و هنر چاپ و ویژگی‌های پارچه آشنایی پیدا کردند.»

او ادامه می‌دهد: «یادم هست در روزهای اول

بچه‌ها با هم کنار نمی آمدند و گاهی دعوا می کردند. اما حالا با هم دوست‌های خیلی خوبی شده‌اند و کنار هم بدون هیچ مشکلی و با علاقه کار می کنند و حتی به یکدیگر هم کار یاد می‌دهند، الان هر کدام از آنها برای خود شناسنامه هنری دارند به طوری که برای اجرای طرح‌ها تخصص پیدا کردند. مثلا یکی از بچه‌ها به نام نازی طرح پروانه را خیلی زیبا نقش می‌زند، آنها نسبت به این طرح‌ها و نقش‌هایشان تعلق خاطر پیدا کردند و دیگر مثل روزهای اول فقط درآمدزایی این کار برایشان مهم نیست.»

سمیه اکبری راد هم که از مسئولان کارگاه خانه علم دروازه غار است می گوید: «یکی از برنامه‌هایی که در همان ابتدای کار آن را مورد توجه قرار دادیم کشیدن تصویر حیوانات در حال انقراض بر روی این کیف‌ها بود، در حال حاضر در تلاش هستیم هر چه جدی‌تر این برنامه را با هدف حمایت از محیط زیست به نتیجه برسانیم، در واقع ما می‌خواهیم با کشیدن نقش حیوانات در حال انقراض بر روی این کیف‌ها از ماندگاری و بقای آنها حمایت کنیم.»

او ادامه می‌دهد: «با این نگاه روز به روز تنوع و ایجاد طرح‌های جدید در برنامه‌های هنری کارگاه قرار گرفت به صورتی که در حال حاضر از طرح‌های مختلف و متنوع استفاده می کنیم که کنار خلاقیت بچه‌ها در



استفاده از رنگ و نوع نقش زدن آن جذابیت کیف‌ها بسیار بیشتر شده است، ما تلاش کردیم که بچه‌ها را در خلق نقش بر روی این کیف‌ها آزاد بگذاریم که نتیجه آن به جایی رسیده است که حالا ما داریم از این بچه‌ها چیزهایی هم در حوزه اخلاقی و هم فنی و تکنیکی و هنری یاد می گیریم.»

از محیا واحدی کمال که مسئول خانه علم دروازه غار است هم درباره چگونگی راه‌اندازی این کارگاه‌های مهارت اندوزی که حال به تولید این کیف‌ها مشغول است می‌پرسم که می گوید: «هدف اصلی از فعالیت‌های خانه علم دروازه غار که زیر نظر «جمعیت امداد دانشجویی، مردمی امام علی (ع)» است حمایت همه جانبه از کودکان کار و خیابان است. در واقع در حال حاضر ۷ خانه به نام‌های «علم» و «ایرانی» در تهران و تعدادی در شهرستان‌ها مشغول به مبارزه علیه معضلات اجتماعی و حمایت از کودکان کار و خیابان هستند.»

او توضیح می دهد که یکی از اهداف اصلی این خانه‌ها رسیدگی به وضعیت کودکانی است که به هر دلیلی چون فقر مادی و فرهنگی از ادامه تحصیل محروم مانده‌اند: «ما وقتی این خانه‌ها را راه‌انداختیم متوجه شدیم بیشتر این کودکان به دلیل رفتن به سر کار در سطح شهر و دست‌فروشی و کسب درآمد برای خانواده‌شان، مجبور به ترک تحصیل شده‌اند و نتوانستند مانند همسن و سال‌های خود زندگی کنند.»

واحدی کمال با اشاره به اینکه هیچ فردی و هیچ جامعه‌ای علاقمند به این نیست که کودکی مجبور به کار کردن شود گفت: «متاسفانه این کودکان در خانواده‌هایی متولد شدند و زندگی می کنند که مجبور هستند برای کسب درآمد به سر کار بروند



که بیشتر آنها به شغل‌هایی چون فالفروشی، گل فروشی و در کل دستفروشی و حتی گاهی گدایی تن می‌دهند، و هیچ مجری قانونی نیز جلودار این قضیه نیست، بر همین اساس ما برای اینکه فرصتی به این کودکان بدهیم که در کنار خودمان باشند تا بتوانند هم بر حسب نیازشان کار کنند و هم ادامه تحصیل بدهند این کلاس‌ها و کارگاه‌های مهارت اندوزی را بر پا کردیم.»

او می گوید: «در واقع تولید و فروش این کیف‌ها که به نام دوستدار محیط زیست ثبت شده است، مورد تایید و حمایت برنامه جهانی محیط زیست GEF از برنامه کمک‌های کوچک SGP که متعلق به UNDP قرار گرفته است و در تلاشیم تا این کودکان که بخش مهمی از جامعه ما را تشکیل می‌دهند و متاسفانه به حال خود رها شده‌اند مهارت‌هایی را کنار آموزش‌های تحصیلی خود در این خانه‌ها فرا گیرند تا باور کنند که چقدر توانمند و با استعداد و پویا هستند و اینکه می توانند با عزت و اعتماد به نفس زندگی کنند و دیگر مجبور نشوند وقت خود را به دور از هر گونه امکانات و امنیتی از صبح تا شب در خیابان‌ها و کوچه‌ها و مترو و این شهر بگذرانند.» ■

کوتاه و خواندنی

آیا می دانید

کربوهیدراتهای سالم که به شما کمک می کند برای مدت طولانی احساس گرسنگی نکنید و سطح قند خون و انسولین را پایدار نگه می‌دارند.

آیا می دانید

برای تسکین اثر گزیدگی پشه کافی است یک تکه پیاز تازه را بر روی گزیدگی قرار دهید تا نیش پشه نیز از بدنتان خارج گردد

آیا می دانید

کسانی که صبحانه می‌خورند از لحاظ فیزیکی و فکری از کسانی که صبحانه نمی خورند سالم‌ترند.

آیا می دانید

برای جلوگیری از رسیدن آسیب به کمر و زانو هنگام بلند کردن اشیا به جای خم شدن از حالت چمباته زدن استفاده نمایید.

آیا می دانید

خوردن یک کاسه کوچک آجیل قبل از وعده‌های غذایی باعث کم شدن اشتها شده و به شما کمک می کند که از پرخوری پرهیز کنید

آیا می دانید

ماست منبعی مناسب برای جذب کلسیم می‌باشد و برای افرادی که قادر به هضم لاکتوز شیر نیستند نیز جایگزین مناسبی است.

آیا می دانید

اگر سعی کنید در هر وعده غذایی روزانه خود از میوه‌ها و سبزیجات رنگارنگ استفاده نمایید رنگ‌های گوناگون فواید مختلفی دارند.

آیا می دانید

مصرف موز می‌تواند به کاهش وزن (وجود کالری اندک) افزایش وزن (در صورت مصرف همراه با شیر) و درمان کم‌خونی منجر شود.

آیا می دانید

با رعایت رژیم غذایی مناسب می‌توانید از خود در برابر احساس اضطراب و افسردگی محافظت کنید.

آیا می دانید

بر اساس پژوهش‌ها، مصرف قهوه ممکن است خطر ایجاد سنگ کیسه صفرا، سنگ کلیه و سرطان روده بزرگ را کاهش دهد.

آیا می دانید

حتی کم‌آبی متوسط بدن (که باعث کاهش ۳ درصدی بدنتان می‌شود) باعث تنبلی ذهن و به هم ریختگی تمرکز شما گردد.

آیا می دانید

مصرف لیموترش می‌تواند به رهایی از یبوست، کاهش وزن، مراقبت از پوست رهایی از اختلالات تنفسی، لثه و مجاری ادراری کمک نماید

بزرگواری، بی مهر و دوستی بدست نمی آید.

● اُردبزرگ

عجیب ترین آپارتمان های دنیا

زندگی آپارتمان نشینی سالیان سال است که تمام دنیا را فرا گرفته و همه می دانیم که آپارتمان‌ها تنها در فیلم است که خنده دار و زیبا به نظر می رسند ولی در واقعیت محیطی بسته و بسیار ساده هستند.البته در نقاط مختلف دنیا آپارتمان‌هایی نیز هستند که در نوع خود عجیب یا بسیار جالب‌اند که در ذیل با آنها آشنا می‌شویم

سینما آپارتمان

در سال ۱۹۳۱ در جنوب استکهلم سینمایی باز گشایی شد که تا همین چند سال پیش نیز به کارش ادامه میداد تا اینکه خریداری شد و حالا به یک خانه بسیار شیک تبدیل شده است.این سینما با مساحتی برابر با ۴۲۳ متر با قیمتی معادل سه میلیون دلار برای فروش گذاشته شده است.در این خانه تمامی امکانات رفاهی به صورت اختصاصی قرار داده شده است و هیچ چیزی کم ندارد.



آپارتمان همستری

در نگاه اول این آپارتمان تنها یک دایره بی مصرف است که می توان آن را چرخاند و استفاده دیگری ندارد اما این آپارتمان به نوعی بسیار کامل است و بسیاری از وسایل زندگی را دارد.اگر به بخش‌های مختلف این چرخ نگاه کنید حتما مشاهده خواهید کرد که هر قسمت آن به شکل خاصی کنده کاری شده است.با چرخاندن این چرخ به هر سمت یک وسیله جدید در خانه را می توان استفاده کرد.برای مثال در این آپارتمان تخت خواب، میز کار، میز ناهار خوری و حتی سینک ظرفشویی وجود دارد.



خانه کاغذی

«دون لوچو» هنرمند ایتالیایی فردی است که تمامی آپارتمانش را با کاغذ طراحی و ساخته است.او هیچ وقت از انگیزه‌اش در مورد این خانه نگفته اما کارش بسیار جالب است چرا که هیچ وسیله دیگری به جز کاغذ در این خانه به کار نرفته است حتی تخت و دستشویی نیز از کاغذ درست شده است.این خانه به مانند نقاشی‌های سیاه قلمی می ماند که وارد دنیای واقعی شده است.او در خارج خانه یک پارکینگ کاغذی نیز برای خودرو ساخته است تا خانه کاملا مقوایی باشد.



آپارتمان پینگ پونگی

«دانیل آرشام» طراحی است که آپارتمانش را در بروکلین به طرز عجیبی درست کرده است به طوری که تمام دیوارهای آن پیکسل پیکسل به نظر می رسند.اما اگر این آپارتمان ۷۰ متری را از نزدیک مشاهده کنید می‌بینید که تمام آن با توپ‌های پینگ پونگ پر شده است.در این خانه برای تزئین همه چیز از توپ پینگ پونگ استفاده شده که شمار آنها به ۲۵ هزار عدد می‌رسد .



خانه پاول گولیتر

بسیاری از طراحان بزرگ معمولا خانه خود را بسیار زیبا طراحی می کنند اما در مورد پاول گولتیر طراح فرانسوی این مورد کمی متفاوت است چرا که او بیشتر خانه خود را عجیب کرده است.در تمام آپارتمان همه چیز راه راه است حتی وسایل نیز راه راه شده‌اند.پس از خانه گلخانه به طرز عجیبی به خانه‌های ارواح شباهت دارد که همه گیاهان روی دیوار و زیر میزها رشد کرده‌اند.همچنین او یک خانه عروسکی کامل برای دختر کوچکش درست کرده است که در نوع خود منحصر به فرد است.







قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

دیگه نرفتم شرکت. فقط رفتم استعفا دادم و تسویه حساب کردم و وسایلم رو بردم خونه. هر کی پرسید چرا؟ گفتم می‌خوام ازدواج کنم و همه رو واسه جشن عروسیم دعوت کردم. هر چی هم پرسیدن اون شاهزاده خوشبخت کیه؟ اسمی از عمید نبردم چون گفته بود تا شب جشن عروسی، می‌خواد همه رو تو خماری بذاره و بهشون نگه چه لعبتی به چنگ آورده. من لعبت نبودم. یه کوتوله بودم که گاهی بهم می‌گفتن «گورزاد» فقط یه صورت زیبا داشتم و بقیه‌ش هر چی بود، قناس و ناموزون بود. اصلاً لعبت نبودم ولی همین حرفای عمید چنان اعتماد به نفسی به من می‌داد که خودم رو زیبا می‌دیدم. طوری از من تعریف می‌کرد که گاهی حس می‌کردم مقبول‌ترین دختر دنیام!

عمید صبح‌ها می‌رفت و غروب برمی‌گشت. منم تو خونه می‌موندم. هر چی هم که لازم داشتم، خودش می‌خرید و می‌گفت اصلاً بدون من از خونه بیرون نرو! خب اول‌ها خوشم میومد. برام سخت بود سه طبقه رو برم پایین و بیام بالا ولی از صبح تا صبح تو خونه موندن رو هم دوست نداشتم. یک هفته از زندگی‌مون گذشته بود. حوصله‌م سر رفته بود. رفتم بیرون. همین که پامو گذاشتم تو خیابون، زنگ زد. صدای خیابونو که شنید، عصبی شد و پرسید: بیرونی؟ و قطع کرد. ترسیدم. فقط یک کلمه پرسیده بود. این هیچ جالب نبود. زود برگشتم خونه. عمیدم خیلی زود خودشو رسوند و داد کشید: «پس تو هر روز بی‌اجازه من میری بیرون و خدا می‌دونه کجاها میری! خوب شد زنگ زدم و دستت رو شد و گرنه اینم مثل بیرون رفتنای دیگه‌ت قایم می‌کردی.» بعدش منو فرستاد دستشویی و در رو روم قفل کرد. باورم نمی‌شد. این همون عمید مهربون خودم بود؟ خیلی طول کشید تا در رو باز کرد. نفهمیدم داشت کاری می‌کرد یا منظورش این بود منو واسه تنبیه، زندونی کنه. تصمیم گرفتم نترسم و حرفم رو بزنم.

«من همسر تو هستم نه اسیرت. قرار ما این نبوده تو خونه زندونی باشم. فقط قرار بود سر کار نرم. و قرار بود زود بریم آزمایشگاه و عقدمونو دائم کنیم.» گفت: «عقد رو که دائم می‌کنیم. مشکلی نیست ولی تو حق نداری بدون من از خونه بری بیرون چون عذاب می‌کشم.» گفتم «اگه این طوره، اشکالی نداره. حداقل به فامیلات بگو با من رفت و آمد کنن.» گفت: «من فامیل ندارم» گفتم: «داداشت؟ خانومش؟» گفت «حالا که کار از کار گذشته، بذار بگم که اونا دوستام بودن و اون شب قرار بود نقش فامیل منو بازی کنن. به تو هم ربطی نداره که منظورم چی بود.» حرفاشو باور نمی‌کردم. با خودم گفتم شاید مریضه. شاید دارویی روزیادی مصرف کرده. شاید اتفاقی افتاده... گریه کردم و گیر دادم که بگه چی شده؟ هیچ توضیحی نداد و رفت. در رو هم پشت سرش قفل کرد. دنبال گوشیم گشتم بهش زنگ بزنم دیدم نیست. تلفن ثابت رو برداشتم، دیدم قطعه. فهمیدم تلفن رو قطع کرده. در رو هم بسته. چرا؟ یه خورده بعد متوجه شدم دوربین مدار بسته کار گذاشته. ترس برم داشت. اضطراب و انتظاری طولانی هم چاشنی ترسم شده بود.

اون روز از همیشه زودتر برگشت. اول یه نگاه به فیلم مدار بسته‌ش انداخت بعد گفت: «ازم پذیرایی کن!» گفتم: «عمید جون این طور حرف نزن! می‌ترسم.» یهو پرید طرفم و داد کشید: «از من می‌ترسی؟ یعنی قیافه من این قدر وحشتناکه؟» و شروع کرد به زدن. خیلی بد زد. بعد به دست و پام افتاد و به زور محبت کرد. بعدشم کلید رو یه جا قایم کرد و خوابید. تا صبح مدام از خودم پرسیدم: چرا؟ و هر بار نتیجه گرفتم که خودم مقصر بودم. من شرایط جسمانی خودمو می‌دونستم. همیشه مراقب بودم قلبم کار دستم نده. همیشه روی دل خودم پا گذاشته بودم. سرکوبش کرده بودم. چرا این بار اشتباه کردم؟ به خاطر کوتاهی قد عمید بود؟ به خاطر توجه‌هاش بود؟ به خاطر نیاز خودم بود که باور کردم من و عمید می‌تونیم جفت خوبی واسه هم باشیم؟ به خاطر هر چی که بود، نباید باور می‌کردم. من محکوم بودم که هرگز طعم عشق رو نچشم. این قضای الهی بود و باید بهش تن می‌دادم. پس چرا عاشق شده بودم؟

عمید مثل همیشه صبح زود بیدار شد گفت: «برام صبحونه بیار» همچین ترسیده بودم که از جا پریدم و میز صبونه رو چیدم. سیر که شد، به صورتم نگاه کرد و گفت: «الهی دستم بشکنه که چه سنگینه!» با شنیدن این حرف مثل بچه‌ای که از ترس اخم باباش ساکت بوده و حالا با دیدن لبخند باباش، بغضش ترکیده، نفسم راه باز کرد و گریه‌م در اومد. عمید اشکم رو پاک کرد و نوازشم کرد و پشت سر هم عذرخواهی کرد. کم کم نوازشش رنگ خشونت گرفت و به سبک خودش محبتش رو بهم تحمیل کرد و زجرم داد. بعد لباس پوشید و در رو قفل کرد و رفت.

دیگه من شدم زندونی عمید. انگار از قبل فکر همه چی رو کرده بود. دیوارهای خونه‌ش ضد صدا بودن. بین در ورودی و راهرو و هال، یه در توری گذاشته بود تا دستم به در ورودی نرسه و نتونم ضربه بزنم و کسی رو خبردار کنم. پنجره‌ها هم حفاظ نشکن داشتن. ارتباط من و بیرون کاملاً قطع بود. زمان می‌گذشت و کم کم حس می‌کردم هیچ گریزگاهی ندارم. تا این که یه شب اتفاقی افتاد.

نصفه شب بود. به عمید حالت سکته دست داد. حالش خیلی بد شد طوری که هر دو فکر کردیم می‌خواد بمیره. گوشیشو از کیفش درآوردم و به اورژانس زنگ زدم. وقتی که سوار آمبولانسش کردن، منم دنبال خودم رفتم و دیگه برنگشتم. عمید هم دنبالم نیومد. شاید می‌ترسید اگه بیاد، ازش شکایت می‌کنم. من مثل اون فکر نمی‌کردم. از خونه‌ش که فرار کردم، همه چیم رو جا گذاشتم. خاطرات، کلمات شیرین، لحظه‌های ناب عاشقی روزهای اول آشنایی، همه رو جا گذاشتم و رفتم. حالا دو سال گذشته و هنوز که هنوزه، با خودم تکرار می‌کنم: «غیر از آن دل که مفت بخشیدم / هر چه دادم به او حلالش باد!»

روزی برای زندگی

دو روز مانده به پایان جهان تازه فهمید که هیچ زندگی نکرده است. تقویمش پر شده بود و تنها دو روز، تنها دو روز خط نخورده باقی بود. پریشان شد و آشفته و عصبانی نزد خدا رفت تا روزهای بیشتری از خدا بگیرد. داد زد و بد و بیراه گفت. خدا سکوت کرد. جیغ زد و جار و جنجال راه انداخت. خدا سکوت کرد. آسمان و زمین را به هم ریخت. خدا سکوت کرد. به پر و پای فرشته و انسان پیچید خدا سکوت کرد. کفر گفت و سجاده دور انداخت. خدا سکوت کرد. دلش گرفت و گریست و به سجده افتاد. خدا سکوتش را شکست و گفت: عزیزم، اما یک روز دیگر هم رفت. تمام روز را به بد و بیراه و جار و جنجال از دست دادی. تنها یک روز دیگر باقی است. بیا و لااقل این یک روز را زندگی کن. لابه‌لای هق هقش گفت: اما با یک روز... با یک روز چه کار می‌توان کرد؟...

خدا گفت: آن کس که لذت یک روز زیستن را تجربه کند، گویی هزار سال زیسته است و آن که امروزش را در نمی‌یابد هزار سال هم به کارش نمی‌آید. آنگاه سهم یک روز زندگی را در دستانش ریخت و گفت: حالا برو و زندگی کن.

او مات و مبهوت به زندگی نگاه کرد که در گودی دستانش می‌درخشید. اما می‌ترسید حرکت کند. می‌ترسید راه برود. می‌ترسید زندگی از لابه‌لای انگشتانش بریزد. قدری ایستاد... بعد با خودش گفت: وقتی فردایی ندارم، نگه داشتن این زندگی چه فایده‌ای دارد؟ بگذار این مشت زندگی را مصرف کنم.

آن وقت شروع به دویدن کرد. زندگی را به سر و رویش پاشید. زندگی را نوشید و زندگی را بویید. چنان به وجد آمد که دید می‌تواند تا ته دنیا بدود، می‌تواند بال بزند، می‌تواند پا روی خورشید بگذارد. می‌تواند...

او در آن یک روز آسمانخراشی بنا نکرد، زمینی را مالک نشد، مقامی را به دست نیاورد، اما...

اما در همان یک روز دست بر پوست درختی کشید، روی چمن خوابید، کفشدوزکی را تماشا کرد، سرش را بالا گرفت و ابرها را دید و به آنهایی که او را نمی‌شناختند سلام کرد و برای آنها که دوستش نداشتند از ته دل دعا کرد. او در همان یک روز آشتی کرد و خندید و سبک شد. لذت برد و سرشار شد و بخشید. عاشق شد و عبور کرد و تمام شد.

او در همان یک روز زندگی کرد، اما فرشته‌ها در تقویم خدا نوشتند: امروز او درگذشت. کسی که هزار سال زیسته بود!

آزمودگی انسانها، از زرهم باارزش‌تر است.

● اُردوزگ

گفتگو: آیدا درخشانی

عکس: روژین گلستانی

حاج رضایی:
عاشق فوتبال هستم، یک شیفته واقعی

امیر حاج رضایی کارشناس شیک پوش و خوش بیان فوتبال کشور به عنوان میهمان ویژه به دفتر مجله آمد تا گپ و گفت مفصلی داشته باشیم. حاج رضایی که به لحاظ فنی و شخصیتی، یکی از بهترین کارشناسان فوتبال در رسانه هاست، در مورد مسائل زیادی صحبت کرد و پاسخگوی سوالات ما بود. آنچه می خوانید، ماحصل مصاحبه اختصاصی ما با حاج رضایی است که تقدیم می شود:

برای سوال اول، دوست داریم از پیشینه شما بدانیم. شما فوتبال را از کجا شروع کردید؟

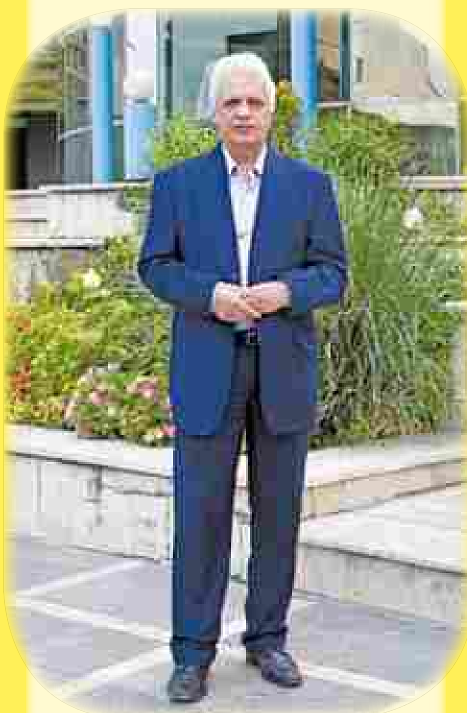
من در یکی از نقاط جنوبی تهران به دنیا آمدم. بنده برادرزاده طیب هستم و در یک تیم محلی به نام کیان که آقای منصور امیر آصفی مربی گری اش را بر عهده داشت، بازی کردم. علی پروین، پرویز قلیچ خانی، فرامرز ظلی و چند نفر دیگر همبازی من بودند. آنجا جدی بازی می کردیم. همه مان آینده دار بودیم تا روز ۱۵ شهریور ۴۲. آن اتفاقات دو ضربه اساسی به من زد، اول فوتبال را از من گرفت و سپس تحصیل را. همان زمان نتوانستم دانشگاه قبول شوم. می خواستم با همان مدرک دیپلم به دانشگاه نظامی بروم که باز هم نشد. تا سال ۱۳۵۷ که به سمت مربی گری رفتم. البته از ۴۲ تا ۵۷ هم فوتبال بازی می کردم ولی دیگر مثل سابق نبودم. به هر حال خانواده ما، خانواده ای مذهبی بود و نمی توانستیم نسبت به آن اتفاقات بی تفاوت باشیم. دوران شکوفایی فوتبال من به خاطر این مسائل از بین رفت. به هر حال از سال ۵۶ رفتم به کلاس های مربی گری و سپس وارد دنیای حرفه ای مربی گری شدم. بعد هم به تیم ملی رفتم که دستیار علی پروین شدم و در کنار محمد مایلی کهن کار کردم. بعد هم خدا خواست تا در مشاغل مختلف فوتبال کار کنم. تا اینکه سال ۱۹۸۶ برای اولین بار قرار شد مسابقات را کارشناسی کنم. البته باید تست می دادم. گفتند باید خبرم کنند.

از آن گروه، فقط شما بودید؟

بله و آقای امیر آصفی. به هر حال دوران جنگ بود و فضا ملتهب اما رفتم تلویزیون و کار را شروع کردم که حالا حدود ۲۷ سال می شود که در خدمت صدا و سیما هستم و فوتبال را کارشناسی می کنم.

پس باید به زودی بازنشسته شوید!

(می خندد) من تا آخر عمرم بازنشسته نمی شوم! به هر صورت متوجه شدم که فوتبال، زبان برقراری ارتباط من با مردم است. کاوشگر شدم و جستجوگر شدم تا بهترین خوراک را به مردم بدهم. این مسیر طولانی را سعی کردم به بهترین شکل طی کنم چون عشق مردم را در دل داشتم. برای کارشناسی باید مطالعه داشته باشی و من هم با فوتبال زندگی کرده بودم. در جوانی، پیری و تمام مدت عمرم. همواره در کنار فوتبال بودم و اصلا با فوتبال زندگی کردم. یک روز به افشین قطبی گفتم شما محمد نوری را می شناسید؟ او گفت نه! گفتم او شعری از ابراهیمی خوانده و می گوید ما رنج دوران دیده ایم. من هم همین طور بودم. این مسیر طولانی من بود که با عشق و علاقه طی کردم.



چه سالی مربیگری را کنار گذاشتید؟

مقدماتی ۱۹۹۳ بود. الان حدود ۲۰ سالی می شود که دیگر کار نمی کنم. دیگر نمی کشیدم که کار کنم. روحیاتم دیگر با مربی گری همخوانی نداشت. چون خیلی احساساتی، ظریف و شکننده هستم و خیلی زود ناراحت می شوم. من الان طرفدار منچستر یونایتد هستم اما بازی هایش را نمی بینم، فقط نتایجش را دنبال می کنم! این مشکل از من است و سعی کردم فوتبال را در کانال های دیگری دنبال کنم.

بزرگ ترین مشکل فوتبال ما، از نظر شما؟

فرهنگ حاکم بر فوتبال.

می توانیم این فرهنگ را تغییر دهیم؟

فرهنگ نظامی تغییر پذیر است اما نیاز به عزم ملی دارد. نمی توانیم فقط به فدراسیون و باشگاه ها تحمیل کنیم. فرهنگ سازی مدیر و معلم می خواهد. جامعه ما تهی نیست از معلم با فرهنگ اما شرایط برای کار کردن شان مهیا نیست. بنابر این مسائل فرهنگی و فنی مثل دو قلوهای به هم چسبیده اند. در نبود فرهنگ است که سقوط کرده ایم. حتی با وجود مربی بزرگی مثل کارلوس کروش. در دل فرهنگ، مسائل دیگری هم هست که در جایگاه های مختلف باید مشخص شود. یک زمانی فرانتس بکن باوئر صحبتی مطرح کرد و گفت تیم ملی ترکیه، شخصیت ندارد. اما بکن باوئر آمد و این اصطلاح را باز کرد و گفت، این شخصیت یک پازل است. از فدراسیون فوتبال گرفته تا تماشاگران که هر کدام از این پازل ها نباشد، تصویر کامل نمی شود. یک دهه از آن حرف، حالا بروید به ورزشگاه های ترکیه. جایی که فاتح تریم بازیکنانش را کتک می زند. او در منظر جهانی دست به این کار می زند. بنابر این قطعاتی از این پازل گم شده است. فیفا یک چارت چیده که دو مهاجم برایش در نظر گرفته است. این دو مهاجم هر مربی را می توانند بر کنار کنند. در این پازل، مهاجمان نقش فرهنگ را بازی می کنند.

کاری که در فوتبال ایران زیاد انجام می شود!

بله در فوتبال ایران، فرهنگ به عنوان یک دغدغه است. حداقل برای من این طور است. فرهنگ کنونی پاسخگوی نیازهای ما نیست و نمی تواند ما را به جلو ببرد.

برگردیم به جام ملت های ۱۹۷۴ و اختلاف شما با علی پروین بر سر تعویض مجید نامجو مطلق. دقیقا قضیه چه بود؟

بگذارید من یک توضیحی به شما بدهم. من در دوره جوانی همیشه آرزوی پوشیدن پیراهن تیم ملی را داشتم. آن زمان، پیراهن تیم ملی سبز بود. به هر حال نتوانستم اما این آرزو را رها نکردم و همین که علی پروین به من پیشنهاد داد، فورا آن را پذیرفتم. مثل بچه ها، بارها حکم دستیاری علی پروین را نگاه می کردم. یک احساس خاص بود. البته تفکر من و علی پروین خیلی با هم فاصله داشت. نه تنها آن زمان، بلکه الان هم همینیم. ایشان دیدگاه و نقطه نظرات دیگری دارند و من نظرات دیگر. عشق به پیراهن سبب شد بپذیرم و در کنار پروین کار کنم اما با صداقت بودم و با اینکه می دانستم نظر اول و آخر را سر مربی می دهد، نظراتم را می گفتم. بله، اختلافاتی هم در میان بود اما فقط در حد اختلاف نظر فنی که وجود داشت اما نظر نهایی را پروین می داد. بگذارید به شما این را بگویم که من به هر چیزی می خواستم،

اگر کسی نه در وقت ضرورت سخن گفت قدرش شکسته می‌شود. ● بزرگمهر

در زندگیم رسیده‌ام. همه چیز و از خداوند بابت این همه لطفی که داشت، متشکرم.

فرزندتان هم اهل فوتبال است؟

او فوتبال بازی می‌کند اما فوتبالیست نیست. بیشتر از جنبه سرگرمی به ورزش نگاه می‌کند.

پس مثل شما علاقه‌مند به فوتبال نیست؟

من عاشق فوتبال هستم، یک شیفته واقعی. یک نفر به من گفت چند بار رفته خواستگاری دختری اما خانواده آن دختر، جواب رد داده‌اند. من به او گفتم: خب! می‌خواهی چه کار کنی؟ جواب داد: باید بروم دنبال یک دختر دیگر. من هم گفتم: همان بهتر، چون تو اصلا عاشق نبودی! ما کم صدمه نخوردیم در فوتبال اما برگشتیم و کارمان را ادامه دادیم. آئین چراغ، خاموشی نیست. هر وقت شما عاشق باشید، تا آخر خط می‌روید.

به نظر می‌رسد شما عاشق ادبیات هم هستید!

به قول سینمایی‌ها، من یک تریلوژی دارم و به قول فوتبالی‌ها یک هت تریک دارم که عاشقانه آن را دنبال می‌کنم؛ ادبیات، فوتبال و سینما. این سه گانه من است. وقتی وارد دنیای سینما شوم، چیزهای بزرگ‌تری دارم. آلبر کامو می‌گوید معلم‌ها و دانشکده‌های من، صحنه‌های تئاتر و زمین‌های فوتبال بودند. ژان پل سارتر می‌گوید فوتبال و ادبیات هر دو در جستجوی حقیقت هستند. و مارکز می‌گوید مجله‌مان دارد تعطیل می‌شود، بیایید یک مسابقه فوتبال بگذاریم و آن را نجات دهیم.

پس به نظر شما این سه مقوله با هم ارتباط تنگاتنگ دارند؟

ببینید، من در سینما فقط یک علاقه‌مند هستم. اظهار نظر نمی‌توانم بکنم.

پیشنهاد سینمایی و حضور در سینما داشته اید؟

هرگز اما سینما را واقعا دوست دارم. حدود ۵۰ سال است که مجلات سینمایی را می‌خوانم. به سینما و ادبیات واقعا علاقه‌مندم.

این علاقه‌ها باعث نشده که وارد سینما و ادبیات شوید؟

نه می‌دانم در این رشته‌ها توانمند نیستم به همین علت نمی‌روم سراغشان.

شما شغلتان چیست؟

یک زمانی برای استخدام بانک رفتم و استخدام پیمانی شدم. هر سه ماه یکبار هم این قرارداد پیمانی تمدید می‌شد اما رسمی نشدم تا اینکه به خاطر فوتبال، شرکت برق مرا استخدام کرد.

چطور شرکت برق؟

آنها یک تیم فوتبال بسیار قدرتمند داشتند که چند باری قهرمانی به دست آورد. هادی نراقی، جواد الله وردی و... هم بازیکنانش بودند. ابتدا یک سال، یکسال و نیم قراردادی بودم و بعد هم استخدام دائم.

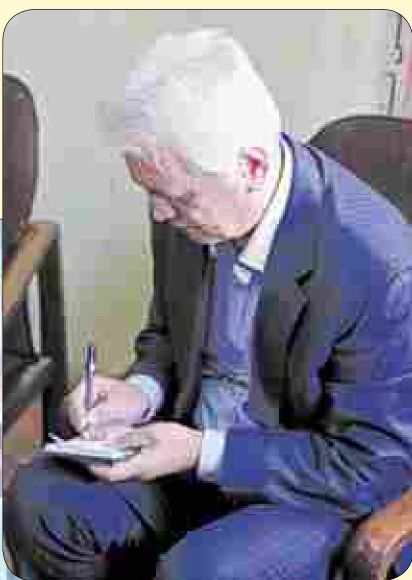
با برنامه ۹۰ چطور کار می‌کنید؟

ما مهمان برنامه ۹۰ هستیم و همکاری‌مان بر اساس تصمیم سازمان صداوسیماست. تمرکز من الان در شبکه جام جم و شبکه ورزش است. اینکه ما کدام شبکه برویم، ثابت نیست. مثلا ممکن است بروم شبکه خبر.

نظرتان در مورد عادل فردوسی پور؟

جواهر است، وقتی در مورد عادل حرف می‌زنم اشک در چشمهایم جمع می‌شود. هر چیزی که خودم نتوانستم به آن برسم، در وجودش می‌بینم. به او می‌بالم و خوشحالم که می‌بینم هنوز در فوتبال، آدم‌های صادقی وجود دارد. از قاب تلویزیون، مردم فقط ارزش‌های علمی و تسلطش را می‌بینند ولی اگر با او زندگی کنید می‌بینید چقدر پاک، اصیل و دوست داشتنی است.

اما به نظر می‌رسد خیلی دوست دارد وارد حاشیه شود!



تا ببینیم تعریفمان از حاشیه چیست؟ باید بدانیم وقتی می‌گوییم حاشیه، منظورمان چیست؟ این یک ویترین است. عادل برنامه‌اش را مثل یک ویترین برای وجدان مردم به نمایش می‌گذارد. اطلاعات عادل خیلی بیشتر از من و شماست اما یک نفر به دل آدم می‌نشیند. روابط من با عادل فردوسی پور مثل روابط پدر و فرزند است. یکبار به او گفتم به پدرت حسودیم می‌شود. چه بگوییم که شما ندانید؟! من پسر بسیار خوبی دارم و به جهت رابطه خونی، واقعا دوستش دارم ولی عادل خودش خیلی زحمت کشیده و پدر و مادرش در شکل گیری این شخصیت، بی‌نهایت زحمت کشیده‌اند. خودش هم آمده، جدا شده و توانسته موفق باشد.

در فوتبال ما مربی داخلی موفق‌تر است یا مربی خارجی؟

مربی خوب!

از کجا می‌توانیم مربی خوب پیدا کنیم؟

یک بخشی که بیشتر در مورد هر مربی مدنظر است، بخش فنی است. این بخش برای کسانی که می‌شناسندش، حالت کارنامه دارد. اما در زندگینامه مربیان بزرگ که می‌خوانیم، متوجه می‌شویم آنها فرهیخته هستند، فیلسوفند. یک خبرنگاری به فرگوسن گفت فلان مربی علیه شما صحبت کرد، نظرتان چیست؟ فرگوسن که خودش نابغه است گفت: شما رستوران رفته اید؟ آیا در آن رستوران ماهی خورده اید؟ می‌دانید چرا ماهی در بشقاب است؟ چون دهانش را بی‌موقع باز کرده بود! آدم معمولی نمی‌تواند چنین حرفی بزند. من یک ایده آلیست هستم اما مدینه فاضله‌ای وجود ندارد بهتر است رئالیست باشیم. یک مربی باید بخش فنی‌اش قوی باشد اما بعد در بخش کاریزماتیکش باید قدرتمند باشد. در دوران دبیرستان اگر می‌دیدیم معلم‌مان کمی تعلل می‌کند، هر کاری دل‌مان می‌خواست انجام می‌دهیم اما در زمان زنگ ریاضی، همه باید ماست‌های‌شان را کیسه کنند. مثلا کاریزمایی که فرگوسن دارد، بی‌نظیر است. مقابل او کسی نمی‌تواند حرفی بزند چون فرگوسن ستاره



منچستر است. حالا مقابلش را ببینید، آرسن ونگر. او هم یک معلم و مولف است که خدمات بزرگی به فوتبال و آرسنال داده و به اصطلاح تیمساز است.

این مربیان سود مالی برای باشگاه‌ها دارند؟

نه یکسری مربیان به فوتبال خدمت می‌کنند، یکسری دیگر به خودشان و سری سوم، هم به خودشان خدمت می‌کنند و هم به فوتبال. آرسن

لطفاً ورق بزنید

بقیه از صفحه ۵۹

ونگر در دسته آخری است. دسته بندی و طبقه بندی دارند. من می گویم ایده آل فکر نکنیم و واقعیت گرا باشیم. مربی باید همه این فاکتورها را داشته باشد.

برای فوتبال ما یک مربی کروات بهتر است یا پرتغالی؟

نمی توانیم به صورت مطلق حرف زد. همه چیز به ساختار باشگاه و مدیریت ارتباط دارد. یک مدیر قوی، یک مربی قوی می آورد و یک مربی قوی، دستیار قوی. حالا این کادر به دنبال بازیکنان قوی می رود. یک زمانی فدراسیون فوتبال مابی نهایت قدرتمند بود و توانست تیم ملی قدرتمندی بسازد. توانست یک مربی بزرگ مثل مهاجرانی تربیت کند که با این مربی به جام جهانی هم رفتیم. ببینید، ما در فوتبال دو اصل داریم؛ حمله و دفاع. باید به دنبال مربی برویم تا این دو اصل را به ما بدهند. باید ساختار بسازیم و مربی تربیت کنیم. بعد آن مربی می تواند نتایج خوبی بگیرد و یک مربی خوب شود. انتخاب یک مربی خوب حالا از هر کجای ایران که باشد، نیاز به مطالعه دارد. مربی باید روانشناس باشد حالا نه اینکه نظام پزشکی داشته باشد ولی باید بتواند با بازیکنان مختلف ارتباط برقرار کند. انسان ها شبیه هم هستند اما شبیه هم کار نمی کنند. مربی گاهی باید نقش بازی کند. باید عصبانیتش را با لگد زدن به در نشان دهد.

ملیت نباید ملاک باشد؟

من ملاک قرار نمی دهم.

به نظر می رسد مردم و اهالی فوتبال بی جهت سرگرم فوتبال شده اند؟

نه این طور نیست. امید همیشه وجود دارد. برای خوشحالی مردم هر چه بدهید، کم داده اید. یک نویسنده گوتمالایی می گوید امید مثل سفته ایست که مدام تمدید می شود اما هرگز وصول نمی شود.

شما در فن بیان هم نمره بالایی می گیرید!

ممنونم، خیلی خوشحال می شوم و وقتی در این سن و سال راجع به من این طور نظر می دهند، مثل یک کودک خوشحال می شوم. خیلی ها از من همین را می پرسند. اما دو مساله در نوع صحبت کردنم تاثیر داشت. اول اینکه احساساتی هستم و به صورت غیر تعمدی، همیشه مثال های احساساتی حرف می زنم. همین را بلدم، همین که می بینید و می شنوید. بخش دوم هم این است که ساعات زیادی مطالعه دارم. یکی از دوستان می گفت تو از پایین شهر آمده ای اما طوری حرف می زنی که انگار از پاریس آمده ای! به او گفتم ریشه ام همان است اما ابزارم تفاوت کرده است. با اندیشه می توان هر کاری انجام داد. من از نوجوانی به سینما علاقه مند بودم و همچنین کتاب. شاید سه گانه ی سینما، ادبیات و فوتبال در زندگی من تاثیر زیادی داشته باشد. شبیه کسی هستم که دندانش را کشیده است، فیلم بازی نمی کنم، من همینم که هستم. صداقت دارم. مردم اگر بدانند یک فرد توانمند به آنها دروغ می گوید، او را نمی بخشند. من همین شکلی هستم. بچه پایین شهر با ابزاری متفاوت. کتاب هایی بی نهایت به من کمک کردند، یک جوری باید بگویم بر بیان مسلط هستم. کاملا غریزی است، نه کلاس رفتم و نه کار خاصی انجام داده ام. فقط کتاب خواندم. مثلا آلبر کامو خواندم و آن را ربط دادم به فوتبال.

پس چرا فوتبال ما این فرهنگ را ندارد که در حرف های آلبر کامو می بینیم و می خوانیم؟

شاید برای ما جا نیفتاده باشد. ترکیه و ارمنستان با هم سالهاست در جنگ هستند اما عبدالله گل به کشور ارمنستان می رود زیرا ترکیه و ارمنستان در یک گروه فوتبال بازی می کنند. این فرهنگ فوتبال است. نمی توانیم از آن فرار کنیم.

الان فوتبال ما چه خدمتی به مردم می کند؟

زمانی که مسابقات برگزار می شود، صدها هزار نفر به استادیوم ها می روند. آنها دغدغه های شان را با فوتبال ادامه می دهند. این مساله یک ریکاوری است. فشارها را به اندازه یک مسابقه فوتبال فراموش می کنند. مثلا در هند که فقر زیاد است، بالیوود رویاسازی می کند. اینها را می توان از جنبه منفی هم نگاه کرد ولی سینمای شان تکان دهنده است و سه ساعت از ۲۴ ساعت زندگی این مردم را شیرین می کند تا وقتی از سالن بیرون می آیند، درگیر خوشبختی ها می شوند. مردم آخرش هم می گویند فیلمش هندی است دیگر! فوتبال هم در جامعه ما چنین کاری انجام می دهد. سپاهان وقتی در فینال جام حذفی پرسپولیس را شکست داد، اصفهان واقعا زیبا شد. نصف جهان شد تمام جهان از خوشحالی مردم. ماجرای خوشحالی ایرانی ها پس از صعود به جام جهانی ۱۹۹۸ و تساوی مقابل استرالیا را نیز فراموش نکنید.

به نظر می رسد مردم دیگر مثل سابق شوق و شور ندارند. درست است؟

در فوتبال، سالهاست که یک برد جهانی نداشته ایم. نه به جام جهانی رفته ایم و نه در جام ملت ها کار خاصی انجام داده ایم. باور کسب پیروزی از ما گرفته شده است. مربیانی که می بازند، باخت را تعمیم می دهند. بازیکنان به خود می گویند ما دیگر نمی توانیم ببریم. ما در ادبیات فولکلوریک خودمان هم داریم؛ فردی به دوستانش می گوید کوچه پایینی آش می دهند، همه دوستانش می روند برای خوردن آش. به یکباره به خودش می گوید، نکند واقعا کوچه پایینی آش بدهند و خودش هم می رود! ما منتظر یک حادثه و معجزه هستیم.

همیشه همین طور است!

چند وقت پیش در محله ما، یک نفر به من گفت وقتی سعید عبدولی روی تشک کشتی گریه کرد، من هم گریه کردم. خیلی حرف مهمی است، کمی به آن فکر کنید.

چرا در ورزشگاه ها این همه حرف های رکیک می زنند، کاری نمی توان انجام داد؟

فوتبال ما، متعلق به همین جامعه است و از دل همین جامعه بیرون می آید. ورزشگاه هم بخشی از جامعه است و بخشی از واقعیت ها در آن وارد می شود که ریشه در مشکلات شخصی و مسائل مالی دارد. این مشکلات وقتی با مشکلاتی که فوتبال برای فرد ایجاد می کند، مخلوط می شود، حالت ستیز برای تماشاگر ایجاد می کند. مشکلاتی که حاصل ناتوانی برخی عناصر فدراسیون فوتبال این مملکت است، باعث عصبانیت تماشاگران می شود.

می گویند اگر خانم ها به ورزشگاه بیایند، فحاشی کم می شود، شما موافقید؟

بله من با این نظر موافقم. اگر خانم ها در استادیوم حاضر باشند، وقتی بخواهیم حرف بدی بزنیم، آن را تعدیل می کنیم. من می گویم حضور خانم ها حتما تاثیر دارد اما اگر قرار است از خانم ها استفاده ابزاری شود، کاملا با حضور خانم ها مخالف هستم. ذات فوتبال پرتنش است. جورج اورول می گوید فوتبال جنگ بدون تیراندازی است. من فکر می کنم اگر آسیب شناسی درستی باشد، تنش ها کاهش پیدا می کند. هرگز از بین نمی رود، فقط کم می شود. البته ما طبق قوانین نظام مان زندگی می کنیم و باید تحت تاثیر قوانین باشیم. به هر حال از منظر قانون، خانم ها نمی توانند بیایند ولی از منظر دیگر اصلا خوب نیست که نتوانند وارد ورزشگاه ها شوند. خانم ها همین حالا تیم فوتبال دارند و می روند، این کشور و آن کشور فوتبال بازی می کنند. من واقعا با دلایل ورزش موافق حضور خانم ها هستم.

آیا تقدیر از پیشکسوتان کمرنگ نیست؟

بله. قبلا که اصلا وجود نداشت اما حالا کمی دیده می شود ولی کمرنگ است. این هم برمی گردد به همان مسائل فرهنگی. در جام جهانی ۱۹۹۸ صندلی ششم در کنار ژاک شیراک نخست وزیر فرانسه اختصاص داشت به ژوست فونتین اسطوره فوتبال فرانسه. اگر فونتین به ورزشگاه نمی آمد، صندلی اش خالی می ماند. یک کارهایی هست که باید یاد بگیریم. به خودمان بگوییم این پیرمردی که آمده، یک زمانی قهرمان ملی کشورمان بوده. این فرد باید به جوانان معرفی شود. برخی از پیشکسوتان بختی هم نداشتند که در فوتبال بمانند. آنها خواسته زیادی ندارند.

شما استقلالی هستید یا پرسپولیسی؟

من استقلالی نیستم، پرسپولیسی هم نیستم. من فقط منچستر یونایتد را دوست دارم.

حرفی برای پایان باقی مانده است؟

اگر در این مصاحبه اسمی از کسی بردیم، فقط باب و مصداق صحبت بود. مثلا اگر گفتم بین من و پروین اختلافی وجود داشت، این اختلاف فقط فوتبالی بود نه آن چه در مملکت خودمان مرسوم است. ■

مصائب تیم ملی کشتی فرنگی نوجوانان در مغولستان

سرمربی تیم کشتی فرنگی نوجوانان مصائب و مشکلاتی را که در مسابقات قهرمانی آسیا در مغولستان و برای بازگشت به ایران برای اعضای تیم پیش آمد، شرح داد. **مجید جهاندیده** درباره اتفاقاتی که برای فرنگی‌کاران نوجوان در مغولستان پیش آمد، گفت: قبل از اعزام بر اساس برنامه‌هایی که اعلام می‌شود هزینه‌ها مشخص است، اما متأسفانه در این مسابقات این هزینه‌ها تأمین نشده بود. چون قرار بود ویزای اعضای تیم در فرودگاه گرفته شود. در لحظات آخر ۲ هزار دلار پول به دست من رسید و قرار بود بعد از رسیدن ما مبلغ مورد نیاز را به ما برسانند نه اینکه بخواهند ما را حمایت نکنند.



وی ادامه داد: متأسفانه با مشکلات زیادی در همان بدو ورود مواجه شدیم و با تمام مشکلات شرایط اسکان اعضای تیم را فراهم کردیم و گفتیم پول به زودی به ما خواهد رسید و هزینه‌ها را پرداخت خواهیم کرد. بعد از ورود آزادکاران آنها هم با همین مشکل مواجه شدند، اما چون مبلغی هم که آنها در اختیار داشتند محدود بود کفاف بدهی ما را نمی‌داد.

جهاندیده در پاسخ به این سوال که گفته می‌شود تیم آزاد پول داشته و به تیم فرنگی نداده است گفت: نمی‌توانیم تیم آزاد را محکوم کنیم که باید حتما بدهی‌های ما را هم پرداخت می‌کردند چون مبلغ محدودی در اختیار داشتند. برای چندمین بار با ایران تماس گرفتیم و شرایط را گفتیم. متأسفانه در مغولستان نه تنها سفارت نداریم بلکه تعداد انگشت‌شماری ایرانی در این کشور حضور دارند که کمک زیادی به ما کردند. یکی از مربیان و سرپرست تیم فرنگی همراه آزادکاران آمدند، اما چون بدهکار بودیم اجازه ندادند در کنار تیم باشند.

وی افزود: بعد از پایان مسابقات روز اول باز هم اتفاقی نیفتاد؛ خیلی تلاش شد تا این پول به دست ما برسد، اما از هر راهی اقدام می‌کردیم نتیجه نمی‌داد.

هر چه می‌گذشت کار سخت‌تر می‌شد تا اینکه به نزدیکی زمان پرواز رسیدیم و از پرواز جا ماندیم. حتی می‌خواستیم بلیت‌هایی را که گرفته بودیم لغو کنیم، اما از بدشانسی ما آن شرکت هواپیمایی شعبه‌ای در فرودگاه نداشت و ماجرا پیچیده‌تر شد. دغدغه ما برای بلیت‌های باقیمانده بود تا حداقل گروه دوم را به پرواز برسانیم که این اتفاق هم نیفتاد.

سرمربی تیم کشتی فرنگی نوجوانان تصریح کرد: از طرفی ارتباط برقرار کردن با مغول‌ها بسیار سخت بود به طوری که برای فهماندن منظورمان با مشکل روبرو بودیم و متوسل به کارهای عجیب و غریب می‌شدیم. حتی ایرانی‌هایی که در مغولستان حضور داشتند برای ارتباط برقرار کردن با مغول‌ها با مشکل روبرو می‌شدند و برای صحبت کردن با واسطه منظور خود را می‌رساندند. از طرف دیگر ۴۰ کیلومتر خارج از شهر بودیم و برای رسیدن به شهر با مشکلات عدیده‌ای روبرو شدیم.

جهاندیده درباره اخراج اعضای تیم از هتل محل اقامتشان گفت: با تمام مشکلاتی که داشتیم بعد از اخراج از هتل محلی مناسب را برای اعضای تیم تدارک دیدیم. به هر حال پول به دست ما رسید و وقتی پول را تهیه کرده بودیم باور نمی‌کردند که ما پول داشته باشیم و درخواست کردند برای دادن پاسپورت‌ها ابتدا پول ما را ببینند که سرانجام با پرداخت حدود ۱۴ هزار دلار پاسپورت‌ها را گرفتیم و در نهایت از طریق آلمان برای اعضای تیم بلیت تهیه شد و عازم مسکو و از آنجا وارد ایران شدیم. وی خاطرنشان کرد: هیچ ناراحتی و گلایه‌ای بابت خودم ندارم و هر کاری هم که کردم به عنوان وظیفه خود انجام دادم. ای کاش این مشکلات پیش نمی‌آمد چون به هیچ عنوان انعکاس خوبی نداشت نه اینکه کسی دوست داشته باشد چنین اتفاقی رخ دهد، اما شاید با کمی تدبیر بهتر می‌شد جلوی این مشکلات را گرفت.

کارلوس ایرانی‌ها را به پادگان می‌برد؟

از کروش همواره به عنوان مربی ابداع‌گر و نوآوری نام برده می‌شود که همیشه ترفندهای جدیدی در آستین داشته و توانایی شگفت‌زده کردن همگان به خصوص شاگردان خود را دارد؛ همان‌طور که نویل بازیکن سابق منچستر یونایتد در کتاب خاطرات خود به آن اشاره کرده است. کروش در آستانه بازی منچستر با بارسلونا با استفاده از تشک در تمرینات دفاعی تیمش و مرور مداوم تدابیر هجومی حریف با مدافعانش موفق شد دفاعی مستحکم و شکست‌ناپذیر را به مصاف قوی‌ترین خط تهاجمی جهان بفرستد و همان‌طور که اخیراً در کره جنوبی با استفاده از حرف‌های نسنجیده چوی و چاپ تصاویر او با پیراهن ازبکستان و تحریک احساسات ملی‌پوشان کشورمان موفق شد از احساسات و غیرت بازیکنان ایرانی به عنوان مخرب‌ترین سلاح آنها برای صعود به جام جهانی استفاده کند. هر چند که ملی‌پوشان کشورمان در اردوی اولسان پس از دیدن تصاویر چوی بر در و دیوار اتاق خود شگفت‌زده شدند اما به نظر می‌رسد شگفتی‌های اصلی هنوز در راه است و کروش طی فرصت یک ساله باقی مانده تا جام جهانی سورپرایزهای بسیاری برای آنها داشته باشد که یکی از آنها را در جام جهانی گذشته برای تیم ملی پرتغال رو کرد.

به گزارش سایت «تین ترسا» اسپانیا، کارلوس کروش از جمله مربیانی است که برای موفقیت تیمش از هیچ اقدامی فروگذار نمی‌کند. او که هم اکنون وظیفه آماده‌سازی تیم ملی ایران برای حضور در جام جهانی را بر عهده دارد، چهار سال قبل چنین وظیفه‌ای را در قبال تیم ملی پرتغال عهده‌دار بود. کروش که جام جهانی را همان جنگ جهانی می‌داند برای آماده‌سازی ذهنی بازیکنان خود برای حضور در عرصه جنگ (جام جهانی) اردویی در یکی از پادگان‌های کشورش ترتیب داد و از افسران نیروی هوایی پرتغال خواست تا در آماده‌سازی بازیکنان به او کمک کنند.

کروش طی جلسه‌ای در استادیوم Luso با افسران نظامی، از آنها خواست جلسات آموزش نظامی برای ملی‌پوشان این کشور برگزار کنند. به این ترتیب ملی‌پوشان پرتغالی و حتی کریس رونالدو با حضور در پادگان و پوشیدن لباس‌های نظامی در تمرینات دشوار نظامی شرکت کردند. جالب اینکه کروش در این اردو خود را کنار کشیده و به افسران نظامی در خصوص تمرینات نظامی ملی‌پوشان پرتغالی اختیار تام داده بود تا هیچ یک از بازیکنان نتوانند از زیر این تمرینات دشوار فرار کنند. این قطعاً می‌تواند خط و نشان جدی برای ملی‌پوشان فوتبال کشورمان باشد تا بدانند که قطعاً حضور در ترکیب تیم ملی در جام جهانی به هیچ وجه برای آنها آسان نخواهد بود به خصوص که کروش پیش از این هشدار داده بود که نمی‌خواهد تیمش در جام جهانی جوجه اردک زشت رقابت‌ها باشد.



خوشبختی وجود ندارد و ما خوشبخت نیستیم، اما می‌توانیم این حق را به خود بدهیم که در آرزوی آن باشیم. • آنتوان چخوف

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) برای تعبیر خواب خود می‌توانید هر هفته پنجشنبه‌ها از ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرید.

لج کردم: دیگر به هم اس. نزنیم!

راحله صافی، ۳۲ ساله، مجرد، دانشجو، سُنقُر کُلیایی

دوستی دارم که با هم بسیار راحتیم. سه روز پیش بـه دلیل نـازی دخترانه واحمقانه بـه او گفتم مدتی با هم تماسی نداشته باشیم. بعد بیشتر لج کردم و گفتم هر کس اول تماس بگیرد، باخته است. انتظار نداشتم قبول کند ولی او از من لجبازتر است و گفت قبول. دیشب خوابی دیدم و بسیار ترسیدم. خواب دیدم مثل هر روز که بیدار می‌شوم و به گوشی نگاه می‌کنم، نگاه کردم و دیدم مدام بوق‌بوق اس.ام.اس می‌زند ولی هیچ مسیجی نمی‌آید. شماره فرستنده هم نامعلوم بود. به خودم گفتم شاید او باشد. شماره‌اش را گرفتم. اول آهنگ پیشواز پخش شد که مال سوگواری بود. بعد اپراتور گفت مشترک مورد نظر به دلیلِ مرگ پاسخگو نمی‌باشد و شما باخته‌اید... با وحشت از خواب پریدم. حالا نگرانم که برایش اتفاقی افتاده باشد ولی نمی‌توانم زنگ بزنم و بپرسم زیرا نمی‌خواهم دربرابرش کم بیاورم.

تعبیر

کاملاً معلوم است که به دلیل لجبازی ناگواری کـه کرده‌اید، ایـن خواب را دیده‌ایـد. هر روز صبح، پـس از بیـداری اولین چیزی کـه می‌دیدید، اس.ام.اس او بوده که صبح‌به‌خیری دلنشـین به شـما گفته. حالا از آن اس.اس.های دلپذیر خبری نیسـت. احسـاس کمبود می‌کنید. از سویی قبلاً مطمئن بودید که محال است تاب بیاورد و با شما تماس نگیرد پس اگر تماس نگرفته، حتماً مشـکل بدی دارد. شاید هم همین‌طور باشـد. به این خواب زیاد اهمیـت ندهید. به این فکر کنید که نباید سرِ مسائلی هم که مهم هستند، کل کل کنید زیرا نتیجه‌اش همین می‌شـود. خوب است؟ نه! بهتریـن کار این اسـت که با صداقتـی کامل، برایش توضیح بدهید که منظور شما فقط بازی بوده و قصدی نداشـته‌اید و از حرفـی که زده‌اید، پشـیمانید. اگر او آدمی منطقی باشد، این اعتراف شما اثر بدی ندارد اما اگر کمبود شـخصیتی و ضعف اعتماد به‌نفس داشته باشد، این اعتراف، احترام و ارزش شما را پیش او پایین می‌آورد که البته بعداً می‌توانید آن را ترمیم کنید. این را هم بگویم که خوشـحال شـوید: گفتید شما را بسیار دوسـت دارد. پس مطمئن باشید که دلش برای شما بسـیار تنگ است و در این آرزوست که از شما پیامی به او برسد. اگر چنین است، پیام بدهید و خوشحالش کنید تا خودتان هم خوشحال شوید.

اولین بار است که کفشی را پسندیده‌ام

مرضیه عماران، ۲۵ ساله، مجرد، کارشناس ارشد کشاورزی، کویر لوت

بـا سـلام و ادب و احتـرام خدمت مجله خوب اطلاعات هفتگی واقعاً تشکر می‌کنم که این قسمت اینقدر عالیه. واقعاً دسـتتون درد نکنه. راستش یکی از همکلاسـی‌هایم بـه من علاقه‌مند اسـت. خواب دیدم که انگار روز آخر دانشـگاه بود. من و دوستانم داشـتیم خوابگاه را ترک می‌کردیم. هنگام رفتن در جاکفشـی دو جفت کفش سـاده سبز و شیک دیدم. تعجـب کردم. یادم نبود کی اینهـا را خریده بودم. هـر دو دقیقاً یک شـکل بودند. یکی را برداشـتم و پوشـیدم. انـگار قرار بود با آن آقـا برگردیم. با هم صمیمـی بودیم. چیزی شـبیه نامـزدی چون انگار خانواده‌ها با خبر بودند و ترسـی نداشـتم. بعد کنار یک برکه روی صندلی نشسـتیم. هر دو تنها بودیم. انگار آرایشم پاک شده بود. بعد به من نزدیک‌تر شد و گفـت: «بزن من جلویت را می‌گیرم» خیلی خوش می‌گذشت. فضایی که بود و حرفایی که می‌زدیم، پر از شـادی بود. تا امروز چند بار خواب کفش دیده‌ام مثلاً شـده که در کفش فروشی که همه کفش‌هایش مشکی و زیبا بودند، تنها بودم اما هیچ کدام را خوشم نیامد که امتحان کنم. اولین بار اسـت که در خواب کفشی را می‌پوشم.

تعبیر

همکاران گرامی و ارجمندم از احساسـات شما و همه خوانندگان مهربان آگاهند و شمار اقدر می‌دانند... این خواب می‌گوید مجذوب آن آقا شده‌اید. نگران هم هسـتید که پس از تمام شـدن درس چه کنید؟ پدر و مادر که خبر ندارند و نمی‌دانند داسـتان محبت شما به او چیسـت پس چه کنید؟ او تنها کفشـی است که پسندیده‌اید. نمی‌شود که رهایش کنید. بله نمی‌شود. حکایت عشـق است و «نمی‌شـود» سرش نمی‌شود. خب برای این که این دوسـتی ادامه داشـته باشـد و کار به سـردی و دلخوری نکشـد، با او به هیچ برکه‌ای نروید. این اسـت راز عاشـق کردن و گداخته کردن پسـری که به شـما توجه دارد. آن بخش از خواب که می‌گوید بزن جلوت را می‌گیرم، بوی خوبی ندارد. گاه دختری که مبتلای پسـری شده، پسر می‌گوید برویم برکه. دختر می‌گوید می‌ترسـم چنین و چنان شـود. پسر می‌گوید: نترس. خودم جلوت را می‌گیرم. دختر باور می‌کند چون عاشـق است. فردایش هم آن پسر دیگر عاشق نیست چون به وصال رسیده. آی دخترها! روابط عاشقانه بسیار زیبا و گرامی است. آن را با وصال زودرس خراب نکنید. شـما کـه خبر ندارید هفته‌ای چند دختر تلفن می‌زنند و اشک می‌ریزند که «پسره تا دیروز دوسم داشت حالا سرد شده. مگه من همه چیم رو به پاش نریختم؟ اینه جواب صداقت من؟» مشکل همین اسـت که همه چیز را به پایش ریختند. یادتان باشد: هر دختری، به اندازه همان کوششی ارزش دارد که پسـری برای رسـیدن به او از خود بروز داده. اگر پسـری، دختری را مفت به دسـت بیاورد، آن دختر مفت هم نمی‌ارزد برای آن پسـر «البته بیشتر وقت‌ها نه همیشـه» پس بگذارید برای به دست آوردن شما کوشش کنند.

یکی به من روسری بدهد!

میم. میم. چند ساله؟ مجرد یا؟ شاغل یا؟ قم

دو تـا خواب دیده‌ایـم که امیدوارم آنها را تعبیر کنیـد. پدرم ۱۸ روز پیش فوت کـرد. این دو خواب به ایشـان مربوط اسـت. مادرم خـواب دیده پدرم پیراهنش را شسته و روی طناب آویزان کرده. خودم هم خواب دیدم با چند خانم و دختری شـش سـاله نشسـته بودم. خادم حرم در زد و گفت: اجازه هست وارد شـوم و یک فاتحه بخوانم؟ من گفتم آیا کسـی نیسـت به من روسـری بدهد؟ همه خانم‌ها روسری داشتند. دختربچه رفت و برایم روسری آورد و خادم حرم داخل شد. این را هم بگویم که چندین سال پیشَ بچه برادرم که پنج سـاله بـود، فوت کرده. پدرم نیز کاملاً مذهبی و اهل مسجد و حرم بود.

تعبیر

کاش در نامه خود مشـخصات بیشـتری نوشته بودیـد. اگر نگفتـه بودید روسـری می‌خواهم، حتی نمی‌دانسـتم خانم هستید. فرض می‌کنم دختر خانمی مجـرد و خانه‌دار هسـتید. و فرض می‌کنم برادرزاده شـما هم دختر است. از مادرتان نیز مشخصاتی مانند سـن و شـاغل یا خانه‌دار بودن را ننوشـته‌اید. فرض می‌کنـم حدود پنجاه سـاله و خانه‌دار باشـد. اگر این فرض‌ها غلط باشد، تعبیرم نیز غلط خواهد بود: پیراهن در خواب مادرتان، نماد زندگی خانوادگی و زناشـویی است. داریم که النسائکم لباسکم زنان شما جامه‌های شـمایند. پس نتیجه بگیریم که همسر ایشان لباسش را شسـت و بـر طنـاب آویخت و رفـت. واین یعنی لباسم (زنم) پاکیزه است و بارها از او خشنود و خرسند بودم. خدا از او راضی باشد. خواب خودتان با توجه به مشـخصاتی که برای شما فرض کردم، یعنی حاجت دارید. شاید ازدواج باشد. روسری خواستن، نماد نیاز عاطفی است. دختربچه‌ای که روسری می‌آورد، نماد عصمت دخترانه شماسـت. ورود خادم، اگر سنش به سـن شـما بخورد، تقاضای فاتحه خواندنش به معنی اجازه گرفتن از پدر اسـت. اگر سـنش نخورد یا شما آن سـن را نپسـندید، به معنی خواستگاری است که اشـکالی دارد. حالا فرض کنم شـما متأهل هسـتید: حجاب داشتن خانم‌ها به این معنی است که روح پدر هنوز حضور دارد پس آن خانم‌ها حجاب داشتند. بعد کـه خادم می‌خواهد بیاید، شـما نیز ناچارید محجب شـوید. آن دختربچه، نماینده برادرزاده شماست که چـون کودک بوده و مرده، عصمت دارد که باز هم به معنی عصمت شماسـت. و کلاً یعنی جایگاه پدر شـما خوب اسـت. خدایش بیامرزد. آقای خوبی بود. صبر و شـادی و خوب زندگی کردن شما آرامش ایشان را بیشـتر می‌کند. از سیاه خارج شوید. این را نیز بدانید که بیهوده نیسـت که فرموده‌اند سـیاه پوشیدن حتی در عزا، مکروه است.

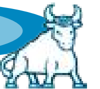
پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



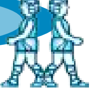
فروردین

تلاش می کنید خود را لو ندهید وانمود می کنید که ذهنتان درگیر چندین مسئله بغرنج است، البته من هم نمی گویم اینچنین نیست اما اینگونه هم که شما می نمایید نیست و باید بپذیرید که ذهنتان بالاخره در یک بخش مزه شیرین آرامش را چشید و این فقط یک لطف الهی است. بگذریم از اینکه چون شما دیگر آن انسان خام گذشته نیستید پس به طبع، تصمیم هایتان هم باید مثل قبل نباشد و خدا را شکر می بینید که همه چیز دارد خوب پیش می رود و در این بین اگر نگرانی جایز باشد بحث توجه بیشتر شما به جسم خودتان است تا خدای نکرده همچون یک محصول تاریخ مصرف دار با آن برخورد نشود.



اردیبهشت

یک بحران بزرگ و تعیین کننده را پشت سر گذاشتید و این کم هنری نبود، البته خودتان هم معترف هستید که خداوند به شیوه‌ای خاص حامی شماست و این لطف گاه آنقدر افزوده می شود که خودتان هم در حیرت ژرفی فرو می روید. ناگفته نماند که خبر دارم یک ماجرای شیرین اما پر مسئولیت دیگر هم در گوشه‌ای از ذهنتان گاه همه چیز را تحت تاثیر خودش قرار می‌دهد ولی من یقین دارم شما جزو آن دسته از بندگان خدا هستید که اگر تصمیم به اجرای کاری بگیرید در آن مسیر موفقیت با خود به همراه می آورید.



خرداد

درست در روزهایی که ذهنتان آرام گرفته و یک طرف ماجرا را در کنترل خود دارید در بخش دیگر ماجرا مشغول تاخت و تاز هستید و البته از آنجا که توجه و تجربه تان در این ماجرا افزایش یافته، خوب هم پیش می روید و امیدوارم بتوانید آرامش را برخود و اطرافیانتان میهمان سازید. در مورد شخصی که ذهنتان را مشغول کرده و نسبت به آن دچار شک و تردید شده‌اید هم امیدوارم عادلانه رفتار کنید شاید واقعاً حرف‌هایی که می‌زند درست باشد!



تیر

به شدت به خودتان مشغول هستید و گاه آنقدر توجه‌تان درگیر می‌شود که از محیط پیرامونی خود غافل می‌شوید. البته قبول دارم به چیزی که مدتها برایش سرمایه گذاری کرده بودید نرسیدید اما این دلیل نمی‌شود که دست از تلاش بردارید و بگویید که دیگر رسیدن به هدف برای من ناممکن است در حالی که همین حالا هم شما می‌توانید نسبت به هم گروه‌های خود پیشتر باشید اگر با پلک باز و با استفاده از تمام هوش پیش بروید.



مرداد

برای اینکه از موضوعی فاصله بگیرید در بخشی دیگر خودتان را مشغول کرده‌اید و برای انجام این کار کلی توجیه و بهانه هم دارید، البته اگر واقعاً در این موضوع قصد خیر است و دستگیری از افتادگان که هیچ جای بحثی نیست اما اگر موضوع جز این است باید بسیار مراقب باشید چون به خط قرمز بیش از همیشه نزدیک شده‌اید و چند وقت دیگر مجبور می‌شوید اعتراف کنید که سقوط شما تاوان همراهی کردن بعضی‌هاست که امیدوارم چنین نشود و...!



شهریور

در لحظه‌هایی که خودتان بسیار مشغول هستید و آنقدر کلافگی در کار هست که باید کسی دستگیرتان شود و کمکی به شما برساند، می‌بینید که شما باید دست دیگران را بگیرید و یاری‌شان کنید، که البته چون قصد خیر است می‌تواند قابل تامل باشد اما توجه داشته باشید که اگر همیشه این کار ممکن نیست از همین حالا قطع شود چرا که گاه خسارت آن بسیار بیشتر از ادامه دادن آن است. در مورد عضو کوچک خانواده هم توجه کنید اما وسواس نداشته باشید!



مهر

می‌خواستید یک کار خوب و شیرین و خاطره‌انگیز را به سر منزل مقصود برسانید و تا مدتها خودتان را شارژ ببینید که باز هم دچار اشتباه شدید و باز هم باید باز خواست پس دهید، البته قبول دارم که شما انسان آزادی هستید و نیاز به نگرانی نیست، ولی همیشه هم پاسخگو بودن بد نیست و اگر از شما چیزی پرسیده می‌شود تنها به خاطر نگرانی است و بس اما اگر شما این موضوع را توجه می‌دانید و این شیوه آرامتان نمی کند بهتر است در رفتار خود بیشتر دقت کنید چون حالا دیگر خطا از سوی شماست!



آبان

یک نکته در مورد شما بسیار مرا خوشحال می کند و آن خونسردی‌تان در مواقعی است که خیلی‌ها اصلاً انتظار آن را ندارند، ولی روی هم رفته بهتر است برای ذهن خودتان هم که شده حد و مرزی را مشخص سازید و نگذارید موارد مشکوک ذهنی تکرار شوند، چون در این صورت احتمال خطای شما هم افزایش می یابد و خدای ناکرده به ماجرایی ختم می‌شود که راه برگشت آن ممکن نیست. در مورد انتظاری هم که مدتهاست ذهن شما را با خود همراه کرده با قاطعیت می گویم خیلی جدی نباشید چون خدا را دارید و او داناست!



آذر

درست در گیر و دار روزهایی که داشتید کم کم نگران می‌شدید که یک درد کهنه دوباره به سوی شما باز گردد و باز هم همه چیز را تحت کنترل خود بگیرد و ساعت‌های شب و روز را گم کنید، لطف حق شامل شما شد و با یک حرکت اتفاقی آرامشی دلچسب و شیرین را چشیدید، هر چند که نظر شما هم با قطعیت چنین نباشد. در مورد اطرافیانتان هم باید گوشزد کنم که همیشه دلتنگی به خاطر نبودن کسی نیست چون گاه به خاطر بودن کسی است که حواسش به تو نیست، پس حواستان را جمع کنید، جمع!



دی

از نمای دور به نظر همه چیز در هم پیچیده و مشکل و درد و نگرانی با هم توام شده، اما وقتی از نزدیک به آن توجه می‌شود خودتان هم مجبور به اعتراف می‌شوید که کار چندان هم بد پیش نمی‌رود زیرا تا حدودی به آنچه می‌خواستید رسیدید و حالا هم شرایطتان نسبت به دیگران بسیار خوب است، اما اگر باز هم دلتان آرام نمی‌گیرد حالا باید ریشه مشکل را در جای دیگر جستجو کرد، جایی که شما نشانی‌اش را خوب می‌دانید و...!



بهمن

می‌گویید شرایط خوب شده می‌گویید موفق عمل کرده‌اید، می‌گویید همه چیز تحت کنترل است می‌گویید خیلی بهتر از قبل مسایل را می‌بینید و تجزیه و تحلیل می‌کنید، اما وقتی با صداقت تمام به ریشه قلب شمار جوع می‌شود نگرانی عجیب در آن موج می‌زند، نگرانی که عامل بروز آن کسی جز خود شما نیست چون در واقع می‌توانستید خیلی بهتر و راحت‌تر با موضوعی کنار بیایید اما هنوز چنین نشده و این موضوع کمی باعث گره خوردن ماجراهای ذهنی‌تان شده، که امیدوارم جدی‌تر بگیریدش!



اسفند

پر قدرت و با صلابت و در عین حال به حد وصف ناپذیری مهربان، اما این تمام آن چیزی نیست که می‌شود در مورد شما گفت چون وقتی پای اجرای خواستهایتان وسط کشیده می‌شود آنچنان محکم حرف می‌زنید که گویی جای هیچگونه تخفیفی نیست، اما در وقت عمل بخصوص اگر کمی هم قبراق و سرحال باشید هر چیزی می‌تواند تغییر کند و اصلاً موضوعی به نام سخت‌گیری وجود خارجی ندارد، در حالی که این دوگانگی هم برای شما و هم برای زندگیتان چون یک سم مهلک عمل می‌کند و باید بسیار محتاط باشید.

ما روزی خواهیم مرد که نتوانیم از زندگیمان لذت ببریم

● آندره ژید

بهترین مواد خوراکی برای محل کار!

پشت میز نشستن همیشه خطراتی برای سلامتی انسان داشته است. محققان در تلاشند به طرق مختلف این خطرات را کاهش دهند. به گزارش بیترین؛ ما همیشه از مضرات پشت میز نشینی و کارهایی که باید به صورت ساکن و برای مدت زیاد انجام بدهیم شنیده‌ایم. وقتی که شما نمی‌توانید شغل خود را ترک کنید می‌توانید کاری انجام دهید که به سلامتی شما لطمه وارد نشود. خوردن چیزهای مفید و به موقع باعث می‌شود بر مضرات کار غلبه کنید. در اینجا به تعدادی از موادی که می‌توانند به شما کنند اشاره می‌کنیم:

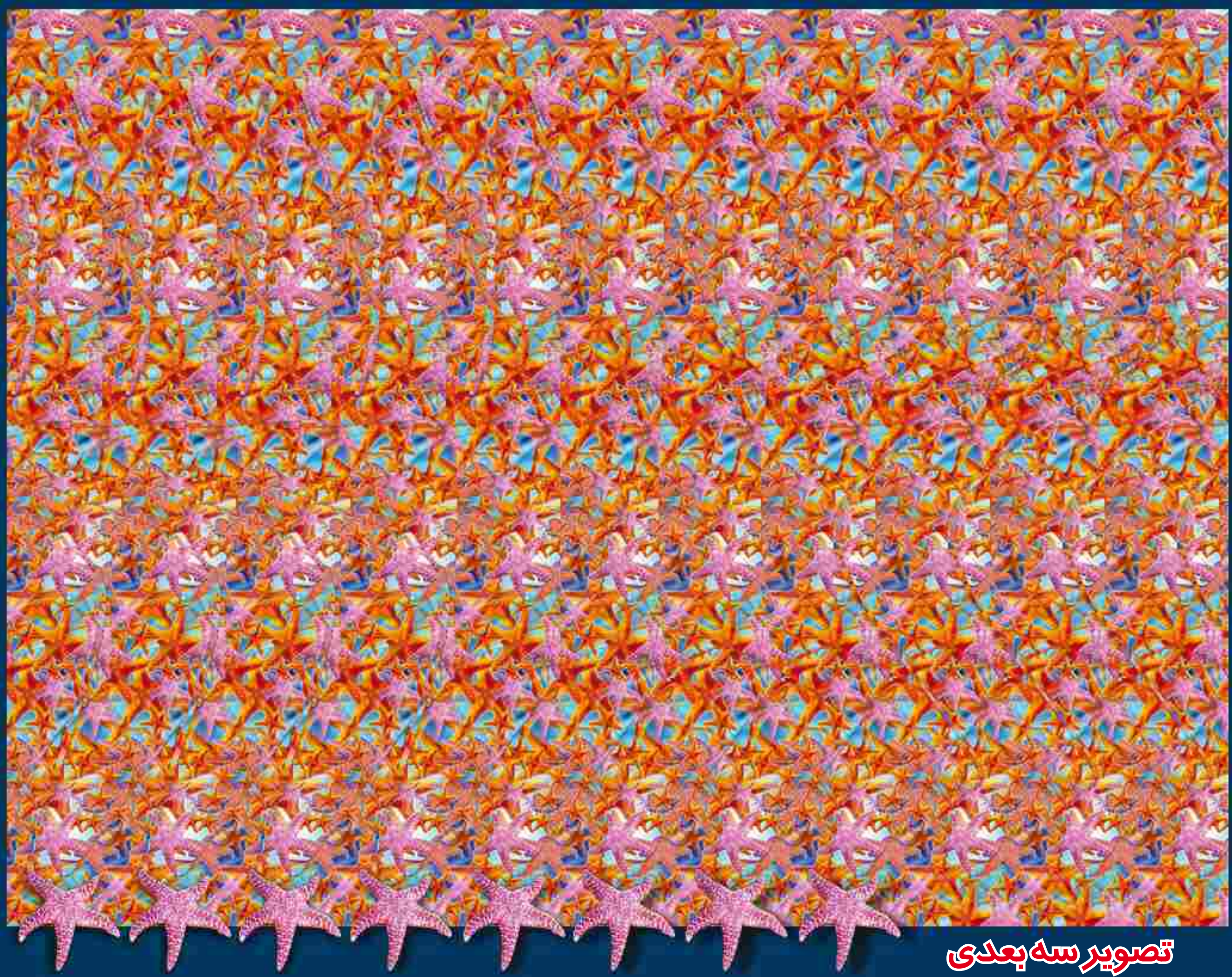
۱-گردو: تحقیقات جدید نشان می‌دهد که گردو آنتی‌اکسیدان بیشتری نسبت به بادام‌زمینی، پسته یا بقیه خشکبار دارد. به طور کلی خشکبار باعث کاهش ریسک مریضی‌های قلبی می‌شود. محققان خوردن ۷ گردو در روز را توصیه می‌کنند.

۲-چای سبز: پلیفنولز، یکی از اجزای چای سبز به عنوان یک ترمیم کننده دی‌ان‌ای شناخته می‌شود و سیستم بدنی را بهبود می‌بخشد. تحقیقات حاکی از آن است که چای سبز می‌تواند خطر سرطان‌هایی مانند: پروستات و پوست را نیز کاهش دهد.

۳-پاپ کرن (ذرت بو داده): اگر شما بخواهید لیستی از تنقلات مفید را جمع آوری کنید مسلما پاپ کرن در صدر این لیست قرار دارد. این محصول به عنوان معدنی از فیبر و آنتی اکسیدانها معروف است. اگر شما بتوانید پاپ کرن خود را با یک ماده معدنی مانند نمک درست کنید بهترین پاپ کرن را در اختیار خواهید داشت.

۴-شکلات تلخ: این ماده خوراکی نیز حاوی پلیفنولز که آنتی اکسیدان بسیار قوی می‌باشد است. مطالعات نشان می‌دهد که خوردن یک تخته شکلات تلخ در روز می‌تواند فشار خون را به حالت متعادل در بیاورد. کافیین، دیگر جز شکلات تلخ نیز حاوی مواد مغذی بسیاری است.

۵-میوه: میوه نه تنها باعث از بین رفتن گشنگی کاذب شما می‌شوند بلکه ویتامین‌ها و مواد مغذی مورد نیاز بدن شما را نیز تامین می‌کنند. شما می‌توانید سیب، موز، پرتقال و هر میوه دیگر را انتخاب کنید. اما هر روز مطمئن شوید که با خود مقداری میوه به سر کار می‌برید.



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

❋همسر مهربانم، زندگی بهانه است، من هوا را به امید هم‌نفسی با تو تنفس می کنم، شایسته جان ۱۶ مرداد میلادت مبارک
همسرت مسعود ساعی ـ تبریز

❋برادر عزیز و مهربانتر از جانم ابراهیم، چشمانت زیباتر از خورشید و صدای تپش قلبت تسکین دهنده روح و جانم است، عزیزم شکفتن گل وجودت را در ۱۴ مرداد تبریک می گویم. دوستت دارم
خواهرت عفت زمانی ـ قوچان

❋همسر عزیزم، زهرا جان، از اینکه در تمام لحظه‌های زندگی من با روی خوش و اخلاق نیکو جاری هستی از تو ممنونم، باش برای همیشه
همسر محمد حمیدی ـ مشهد

❋آرشین و آرتین نوه های عزیزم، ۲۰ مرداد را با ۲۰ شاخه گل سرخ به شما جگر گوشه‌های زندگی‌مان تبریک می گوییم، امیدوارم همیشه صحت و سلامت باشید
مادربزرگ پری اسماعیلی پدربزرگ جمشید سعیدی ایوانکی

❋برادرزاده عزیزم، مریم سعیدی، شاگرد ممتاز شدنت را در سال تحصیلی ۹۲ ـ ۹۱ در مدرسه وحدت به شما تبریک می گویم با تشکر از اولیای دبستان
عمو و زن عمویت پری اسماعیلی

❋فریمای عزیزم، شاگرد اول شدنت را در کلاس چهارم به تو عزیزم تبریک می گویم انشاءا.. همیشه در زندگی موفق باشی
خاله پری ایوانکی

❋مهسا جان، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی که تمام زندگی کسی می‌شوی که با تو بودن برایش زیباتر از همه چیز است، دوستت دارم ۱۸ مرداد تولدت مبارک
همسرت مهرداد بیات ـ نوشهر

❋دایی محمدرضای عزیزم، برگشتت را عاشقانه تبریک می گوییم امیدواریم همیشه سالم و موفق باشید
خواهرزاده‌هایت فتانه ـ فرزانه و سمانه فرهمند ـ اصفهان

❋پدر بزرگ عزیزمان، ۱۸ مرداد تولد توست، تولد تو زیباترین اتفاق کره زمین است تولدت را با یک دنیا عشق به شما تبریک می گوییم، مهربانترین بابابزرگ دنیا، دوستت داریم
نوه‌هاتان فروزان و فواد درخشان‌فر ـ اراک

❋ساریناو مهربان، همسر خوبم، ۱۷ مرداد اولین سالروز پیوند عشقمان مبارک. عزیزم امیدوارم همیشه در صحت و سلامت و در پناه خداوند بزرگ باشی دوستت دارم
همسرت محسن رزمی ـ تبریز

❋یاسین جان، ۱۶ مرداد دنیا صدای کودکی را شنید که امروز تنها بهانه برای نفس کشیدن من است، امیدوارم بتوانم سایه‌بان خستگی‌هایت باشم، عزیزم تولدت مبارک
نامزدت زهره نامنی ـ تهران

❋هادی عزیزم، تولدت بهانه‌ای شد تا این فصل را بیشتر از فصل‌های دیگر دوست بدارم، ۲۰ مرداد تولدت مبارک
ستاره محمدی ـ نبرد

❋شوزه خانم خاله عزیز، ۲۰ مرداد چهارمین سالروز ازدواجتان مبارک. امیدوارم در کنار همسر و فرزند گلت نیلوفر کوچولو تندرست باشید
خواهرزاده‌ات حمیده قاسمی ـ اردبیل

❋فرناز عزیز و دوست داشتنی ما، زلال‌ترین گل واژه شادی را همیشه به چشمانت و شیرین‌ترین تبسم خوشبختی را همه بر لبانت آرزو داریم، تولدت مبارک
پدر و مادرت و برادرت ـ قم

❋فرزاد خوبم، تو زیباترین و مهربانترینی، بهترین خاطرات زندگیمان را که روز تولدت است در دفتر خاطراتمان نوشتیم. عزیزم تولدت مبارک
پدر و مادر و خواهرت فرناز ـ قم

❋چنگیز عزیز، همسر مهربان، ۱۸ مرداد روز عشق و زندگی روز پیوند قلبهایمان است عزیزم این روز عزیز را به شما تبریک می گویم
همسرت زهرا خیری ـ سنندج

❋پویا جان، تمام حجم خیال از تو لبریز است، خیالم کوچک نیست تو بی‌نهایت عزیزی، پویای عزیزم ۱۳ مرداد دومین سالگرد با هم بودنمان را و ۳۱ مرداد سالروز شکفته شدنت را تبریک می گویم
نامزدت مریم موحدی ـ تهران

❋جلال جان، شکفتن گل وجودتان (نسرین کوچولو) بر شما و همسر مهربانت (خواهر عزیزم) مبارک
محمود پورمند ـ تهران

❋پسرانم بهنام و بهراد، قشنگ‌ترین صدای زندگی، صدای شماست و قشنگ‌ترین روز دنیا روزی است که خداوند شما را در آغوش ما گذاشت ۲۱ مرداد تولدتان مبارک
مادر و پدرت حمیدرضا حسینی‌زاده ـ کرمان

❋منصوره جان، روشن‌ترین ستاره شب در چشمان توست، وقتی که می‌خندی... ای اسوه عشق و محبت، طلوع زیبای زندگیت بی‌غروب ۱۵ مرداد تولدت مبارک
فاطمه زارعی

❋ساسان پسر مهربانم، ۱۸ مرداد هجدهمین سالروز تولدت را با ۱۸ سبد گل سرخ تبریک می گوییم
پدر و مادرت نادر، هنگامه بنایی‌فر ـ زنجان

❋قاسم خوبم، زلال‌ترین آب روان اشکهایی بود که با نبودنت همیشه در زندگیم جاری است و امروز می‌پوشانم دل تنگی‌ام را با بستری از کرامات در اوج دلم چشمانم را به انتظارت می‌درخشانم
سمیرا کرمی ـ تهران

❋لی لی و لیلا دختران نازم، ۱۹ مرداد دومین سالروز تولدتان فرخنده و مبارک، عزیزان من شاخه گل نازمان آرزوی سلامتی‌تان را از خدای بزرگ می‌خواهیم
مادرت رقیه و پدرت رحمان خوش‌رو ـ تاکستان

❋محمدحسین جان، آرامترین تپش قلبم را تقدیمت می کنم تا بدانی آرام بخش تمام وجودم تویی! تولدت مبارک
همسرت سمانه حاجیان ـ اصفهان

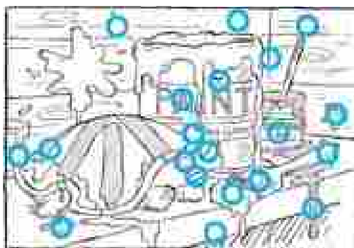
❋راضیه خانم، همسر مهربانم، قدم نورسیده‌تان (نوه عزیزت) را به شما و داماد و دختر گلت تبریک می گویم
خواهرت ریحانه شعبانی ـ قزوین

❋شیرین، همسر مهربانم، ۱۷ مرداد دومین سالروز پیوند عشقمان مبارک دوستت دارم
همسرت حمید رهگشا ـ بانه

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

بیست اختلاف در تصویر لاکپشت رنگی





شکلهای پنهان در تصویر بچه گربه های ولگرد

اگر می خواهی خوب باشی باید اول معتقد باشی که بد هستی. • اپیکتوس


نیکوسادات عبایی باقری
۶ ساله - بهبهان


سینا لهراسبی
۹ ساله - شیراز


فاطمه ربانی ۵ ساله - اصفهان


حدیث ابراهیمی
۶ ساله


شبنم شهابی


نیما پیرقدار ۶ ساله


علیرضا موسوی ۶ ساله


مهدی محمدحسنی


عسل حسنی


هستی عباسی ۶ ساله


هادی محمدحسنی - کوهبنان


محمدامین اکبری


ابوالفضل محمدحسنی